M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7611

لله الحمد قبل کل مقال لصفات الجمال و الاجلال

که نسخهٔ دلکشا بمعنی مسمی به

سنبلستان

من تصنیف شیخ سعدی

تحفهٔ سکندر آباد

در مطبع مرآة الصحائف بمقام [illegible] باهتمام [illegible] مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدائی جهان آفرین | زمین آفرین آسمان آفرین
بهر ذره مهر و بهر سایه نور | بهر نور او صد تماشای کور
نگارنده رنگ هر غنچه بوی | باین رنگ و بو جا بجا جستجوی
رهائی بود عشق او تا بماه | خدا را توان کرد یاران [illegible]
نهفته به اشک خود است ابر برق | خروشان بود رعد و بینا ببرق
مداران قطره را بنگر [illegible] | زند بر زمین [illegible] دور از او
نگر دود بر دود سیاه از فراق | شفق غرقه در خون که آه از فراق
چه صبح و چه شام تنهائی [illegible] | شب و روز گردان بگرد [illegible]
چه ثابت چه سیاره ولوله در | بحیرت [illegible] اندر گم از چه بود [illegible]
گرانست [illegible] بود آتش [illegible] | نیان بر سر خاک و هر سو [illegible]
وگر خاک را بینی افتاده است | نه پا اندر ره رضا سر داده است
که گنبد [illegible] بالا اثر آتش است | کرمهای بالا اثر [illegible] است
چنان در هوا [illegible] شگفته [illegible] | که گر گفته با شبنم ناگفته باد
بهر دریا [illegible] | ز جائی [illegible] جای [illegible]
جوان پیر را باشد [illegible] | از آن چار بود آن شود آدمی
نداند گر [illegible] پرورد گار | نداند [illegible] آدمی [illegible]
[illegible] کرده [illegible] | صناعان [illegible] کرده و [illegible] کنند
چه رد و چه [illegible] | بجز [illegible] جلوه گر
پری آفرید [illegible] | جهان این همه تا بدید دگر آفرید
با صلب [illegible] زاد [illegible] کشود | بیک قطره آب آنچه باید نمود
[illegible] کرد و [illegible] | چه گویم چه داد از پی خوردنش
دگر [illegible] از حکمت و [illegible] | گهی طفل گاهی جوان گاه پیر
دل و دین عطا کرد و عقل و تمیز | رسید تا نه خوش شود [illegible]
پی دیدن صنع چشم آفرید | کس ار ننگرد تا چه بایست دید
ز رحمت نصیحت شنو گوش داد | اگر نشنود داد از آن گوش داد
بیکتائی خود زبانها گشود | زبان شکر این جود چه باید نمود
[illegible] دعا دست بسیار کرد | اگر بر نیاید دریغ است و درد
ببخشید پای از برای سفر | بخیزد گران پای خاکش بسر
[illegible] | دگر ره بسر [illegible] کج بود
جبین کرد موجود هر سجود | چه سود است جبین در سجود ار نسود
[illegible] آنکه این جمله کرد و دگر | کند هر چه باید [illegible]
یکی اول آورد بر روی کار | دگر بود بر آورد چندین هزار
بچندین هزار آنچه صنعت نمود | نمایان بود باز گفتن چه سود
[illegible] یکی | [illegible]

نگار دگر هر یکی مستقل … یکی دلفریب و دگر جانگسل … یکی هر یکی شیوه‌ای دلفروز … یکی خانه‌ساز و دگر خانه‌سوز
نظر هر یکی با بالا و پست … یکی حق‌پرست و دگر خودپرست … ببین دیگ خوبی هر یکی نیکو پسند … یکی زان پسندیده دیگر خودپسند
زدالست و واندیکی از صدفش … که برد و برد راه بر مقصدش … چه وحشی و چه طیر و چه ذی‌لود و چه دد … بصورت جدا و بمعنی احد
همه در زبان خوش شکرگوی … همه شکرگوی و همه کامجوی … سخن تا چه دیگر گلشن … یکی از نباتات سوسن بود
که با ده زبان وقف شکر دوست … ازین نوع در شکر وی هر یکی است … اگر گل بباغ است از بهر اوست … دگر لاله داغ آن از بهر او
اگر بیماره زعفران است زرد … دل زعفران آن خون نیز زرد … بود سبزه پامال عشق سر … دگر شبنم افتاده با چشم تر
بود سنبل آشفته در یاد او … نه آشفته گشت پر کنده مو … بود لاله هم دست بر سر چنار … دگر ناتوان نرگس از انتظار
بود سرو استاده بر یک طرف … سمن مضطر افتاده بر یک طرف … خود او واحد و جمله اینها از او … فلک تا از و هم زمینها از او
بدست خودش در همه کارها … عزیزیها و خواری و [illegible] … همین صفت مثنوی گر [illegible] … بر او از همه بابها در همه
بهر جسم چون روح خو کرده جای … خود از پرده غیب صورت نمای … گهی یوسف و گاه یعقوب شد … گهی طالب و گاه مطلوب شد
گهی شد نیاز و گهی گشت ناز … گهی گشت محمود گه شد ایاز … گهی شد خموشی گهی شد فغان … گهی گل گهی بلبل خسته جان
گهی [illegible] شد پروانه گردید شمع … در آمد بلطف [illegible] پیش جمع … چه پوشیده [illegible] در پیش … خوش آنکس که پوشیده [illegible]
که عریان رود آخر از جسم جان … نیاید بکار اطلس و پرنیان … در اول نباشد از اینها یکی … به آخر نباشد [illegible] یکی
بلی هیچ از شاه و درویش من … که خفتند زیر زمین بی‌کفن … دهانم عطا کرد هر گونه‌ای … زبانم کجا تا کنم شکر وی
باین دلبدن او توان داد جان … بمن داد دندان و زان بعد نان … بر آورد دیگر چه چندین ثمر … شجر از زمین و ثمر از شجر
اگر واکنی دیده اعتبار … تو در یک شجر صنع بینی هزار … نمودار در ریشه هر جزو کل … چه بیخ و چه شاخ و چه برگ و چه گل
بسی میوه‌ها ساخت تا من خورم … دریغ ار غم میوه با من خورم … بود پخته دل سوخته جان … ز [illegible] تا لب میوه‌ستان
نه آنکه رنج از دل من برد … ز گلشن برآرد بگلشن برد … چه خوبی ز خوبانی آید بلب … که بوسی ز شیرین نماید طلب
چه انجیر بادا چه انگور … به نزدیکم آورد از دور ها … چه بادام و خرما و سیب و انار … بهر روز هم ساخت پروردگار
بشیرینی از شکر هم جدا … الستی بگوید چه شکر خدا … همه دشت و کوه آمد از بهر من … گهی قیس و گه کوهکن
همه سرو و گل از پیم ساخته … گهم کرده بلبل گهم فاخته … عطا کرد عشق مجازی نخست … که عشق حقیقی شود زان درست
بمنزل رسانیم عشق بتان … ز لبهای شان ساخت [illegible] … نفس را الم سود کاندر سفر … نماند بهم عمر لی راه بر
رسد تا مجازی دگر عاقبت … بلای سفر بخشد عافیت … چه انسان و حیوان چه مور و مگس … مدار همه بوده بر یک نفس
زمانیکه آن یکنفس [illegible] رود … چه گویم چه [illegible] شود … چه جان و چه جسم ای خداوند داد … شود خاک خاک و شود باد باد
خدائی طلسمی که هرگونه بست … خود [illegible] و خود نگهداشت [illegible] … به بینش مساویست ملک و لحد … که دانند که چون لیلی [illegible]
نشانه آفریدم در جهان … اگر و بی‌این و گر و بی آن … ولی در حقیقت کسی چون [illegible] … هم این غافل از خود هم آن بیخبر

نداند کسی کاین همه با دل است — چه حاصل ز تیر نگه سخت کمان است
خوش آنکس که خواهد خود او را — بجز او ندارد تمنا از او

نیندازد کس قدم باز پس — مرادی بجز او نه مرادی بس
برآرد ز خاطر همه آرزو — درآرد بخاطر همین یاد او

فراموش سازد بجز او هر چه هست — نبیند او نیابد بجز او هر چه هست
کند محو او هر نفس خویش را — رهاند ز دیگر هوس خویش را

بیغیرا ز ره او نپوید رهی — رهند ز ره هوش خویش منزلگهی
شود نسترن جمله خار رهش — بدید گلفشن دوستی منزلش

چه آرم دگر همتش بر زبان — منم هر زمان خوش دلم تر زبان
خدا نیکه بی بندگی بخشدم — دران خود چه هستم بند

چه هستم بصد بار گر بد کنند — ولیکن ز بخشایش خود کند
گر از بخششش خامه سازد رقم — سیه روی لذوی رود بقلم

اگر چه نیاید ز من جز گناه — ولیکن بود خود گناهم گواه
کند روز جزا چون پریشان شوم — کند با من آنها که حیران شوم

نسازد ز لطف مهمانی دگر — شود روز بیم رهبر هستی دگر
ازان پر گناهی که یاد آرد او — وزان رو سیاهی که دارد ازو

رخ عفو او را سیه کاریم — شود خال از فرط دلداریم
برآرد دگر رنگ هر رنگ من — کجا رنگ غیر و کجا رنگ من

کس ... خود و بر خدا و نداز — که کار مرا ساخت خوش کارساز
شود آنچه هرگز نبود در قیاس — شود الفضل ... مرد ... هراس

بلی هر کرا تکیه بر فضل اوست — چه با هیچ حالش مآلش نکوست
شود کس که از رحمتش نا امید — بپرور گر دید از ناکسها امید

منم آنکه خوانند خلقم رهی — برم از امید در خوش تهی
منم آنکه از شادی کبها ... — ندانم غم از شادی ...

منم آنکه خود را ندانم که ام — شب و روز دانند ... چیم
منم آنکه با این تباهی چو — نخوانم کسی غیر لا تقنطوا

شود عاقبت رحمتش حامیم — که اسلامیم من نه ... امیم
خود آن واحد آنکه که در هر کجا — مرا جمله خوانند واحد شناس

بهر حال هستم احسان اوست — چه جان و چه دل جمله قربان او
ولی نیست آنکه بجز او گوید کسی — بجز اینکه خاموش ماند بسی

خرد داد و انگونه حیران نمود — که بینم خود او را که گویا نبود
نه هرگز کسی من برابر محو شود — اگر عقل کل نیست مجنون شود

مرا طاقت دم زدن گفته کو — ترا ساز و برگ سخن گفته کو
درینجا چنین بیان بماند بس — چه جا من و تو که خاکیم و بس

چه ما و چه امثال ما خاکیان — که گنجیدن ... افلاکیان
کسانیکه این راه پیموده اند — بجای قدم فرق فرسوده اند

قدم چون نهم من نه اندازه ام — که دانم خود او دانم ...
اگر من بگویم که آنم غلط — من آنم که خود را بدانم غلط

اگر من گویم که اینم دروغ — من آنم که در خود نبینم فروغ
اگر هست هم داد عقل و خرد — خدا از خرد هست ...

من خاکی حرفی از نور دهی — چه امکان تو آن برد در اصل پی
کجا تیره خاک و کجا نور پاک — بود در میان پاک و بود خاک خاک

دگر هر چه گویم برای خدا — بود ممکن الا ثنای خدا
کسی در ثنا گر گشودست لب — خموشی بگفتست یارب ادب

پس آن به که گیرم خموشی لوا — زبان را کشم از خموشی لگام
دگر خواهش از دل برآرد مدام — به پیچ امشی دل کنون آورم

ولی آنچه هست جز آنچه خواهمش — دل آن خواهدش جمله خواهش
نبینی که چون حال نطق داد — سخن و ثناهای ... لطف او داد

الهی ... شنید ... — سخن گفته و نطق ...
درین گفتگوها است آب زلال — ولی گر بیابند اهل کمال

نه هرکس سزای سخن گفتن است | سخن گفتن و بکر جان سفتن است
نه هر کس که طوطی بود آید به صفا | نه هر کس [illegible] الا کتاب

در نعت حضرت محمد صلی الله علیه وسلم

محمد فرستاد و رحمت نمود | محمد طریق شریعت نمود
محمد فرستاده آنکه بست | دل اندر محمد ز روز الست
دمی کاین جهان نقش می بود | به پیغمبری با خدا کس نبود
امام رسل افسر انبیا | مقدم نشین صف انبیا
محمد بود آنکه چون او دگر | به تخت نبوت نشسته دگر
محمد بود آنکه هر گونه هستی | خدا آفریدش از بهر وی
محمد بود آنکه بخشنده ام | وزان نیست برتر به هر جا [illegible]
بهشت و حور و طوبی و کوثر [illegible] | دگر حور و غلمان [illegible]
محمد بود آنکه هر جا بدی | بجز نام او نام کس نشنوی
به خلق و شفقت همه عدل و داد | تو گویی که از عنایت فتاد
خدا جمله صرف محمد نمود | خدائی و غیر از خدائی که بود
بآن دلکشی نقش او بر کشید | که از نقش دیگر قلم در کشید
جهان صورتی کانچنان [illegible] | نیامد خدا را چو واندر نگاه
جهان بود و حیرت به صورت نگاه | که صورت یکی معنیش صد هزار
به تخت نبوت نشسته دلپذیر | ز آغاز و انجام هر یک خبیر
در اول نهان بود و آخر عیان | اگر وی نبودی نبودی جهان
در اول نه زان دید لولاک را | وزان آفرید زمین و افلاک را
برای وی این جمله گشت آشکار | وزین جمله هر یک در آید بکار
طفیل وی اندر جهان آمدیم | بذوقیکه دانی دوان آمدیم
رسیدیم آخر بمقصود خویش | رسانید ما را بمقصود خویش
که فرمود هر کس که فرمود او | که بنمود راهی که بنمود او
عجب رهنما و عجب راهبر | دوان در پی او هزاران خضر
نبی الورا سید المرسلین | نه سید چنان بی نبی بی نظیر
ز معراج او تا چه دیگر بیان | درین ره هزاران چو من لال گیان
خرد ما بود پای چنانکه لنگ | بود است صد چند از آن عرصه تنگ
خیال اندر آن ره که پا بر زند | قیاس من و تو کجا پی برد
بعرش نبوت سپهر ضیا | بنورش چو دادند ظلمت زدا
چه سیم و زر دل به گردش [illegible] | فرا رفته صیت بعرش عظیم
نه تنها بود عرش منزلگهش | که چشم فلک جمله فرش رهش
ببین کیست این کین ندا [illegible] | بپای آمد و رفت و پا داده [illegible]
نبی نور پاک است که شام و پگاه | نهان سایه از وی چو ظلمت تباه
صفاتش بود هر قدر بیش و کم | که ناید کس از وی کسی بیش هم
جهان خرم از نام ختم رسل | بباغ رسالت عجب تازه گل
منم از ته دل غلام رسول | بنام خدا و بنام رسول
رسول است معشوق و عاشق خدا | رسول و خدا را تو از هم جدا
خدا داد شاهد و آنکه گویم حقیقت | بدو روشن خدا گشت شاهد [illegible]
درین ره اگر عاشق صادقی | نگه کن بمعشوقی و عاشقی
بود آگهی از من و تو سرا | که در جان و جانان [illegible]
نهان در میان ماند رازی که من | چه گویم کسی کو نیاید [illegible]
امین خود [illegible] اگر چه بشر | بآن راز جبریل هم [illegible]
چون وجه ذات ایزد [illegible] | ولی حال اینجا [illegible]
اگر گویم ایراد گیری [illegible] | که این گفت جمله [illegible]
خودش آفرید و خودش داد دل | هم از داد و دل [illegible]
نبی روی او روز [illegible] | نبی روی او [illegible]
[illegible] آنچه پیدا [illegible] | نهال نبوت بپا [illegible]
چه خط [illegible] عالی [illegible] | [illegible] کون و مکان [illegible]
[illegible] یافتی هر زبان | که تا [illegible]
دگر بوده [illegible] | [illegible] دست [illegible] دراز

بدیدی در روز آتی موبمو ندیدی کجی جز دره بود او
بچشمش چو کردی نگه از دو دو بگفتی ازین چشم بد دور باد

ز خونی دل خلق چو بد چشم بود هر کرا چشم کو بنگشت چشم
چو نوبت بسوی دهن کشید چه رازی که آن در دهن بشنید

زدی در سخن چون نهان لب با چه لب صبح مسیحا از و هم لبا
شکستی ز دندان او قند در گر که آن در شنید در نظاره پر

با آن گوش میدید و میگفت با که مست این صدف پر ز در با از
بدیدی ذقن را و گفتی همین گر گویی بهی کس ندید است چنین

هزاران سخن بر زبان گلچ است گلو آنکه الحان داود ازوست
چو نظاره کردی ابرو دو تا بگفتی ندانم چه شد خون ما

که از دود و دی نیست آنجا رود تا چه قدر است اصل نظر
چه گردد گرو شد بچشم کسی دگر هیچ افتد بگردن بسی

چه شاکرد کافران حیات بشوید یکدست و دست از حیات
چه دست اهل دین را پناه گی برین دست بیعت کنید عالمی

پرستش دل پرشان و دگر در انگشت اعجاز شق قمر
زبان قاصر است از صفت های نکو که ناف زمین هست قدمگاه او

چه پشت آنکه خاتم بود از و قدم در ره بیدار زبان گو
بوصفش کم مانده ام در شگفت که اینجا ز دست قلم خامه گرفت

چه با الفت اش شب سیاه ز رفتار او آید روان
بنفشه مقصر جان جهان فدای تنش باد بل جان جان

زبانش خود دلربا آفرین شود عاشق دلربائی چنین
بکم گر نثارم دل و جان فدا من مثل او در ربای خدا

خدا کاسمان و زمین آفرید ستم کار کس چنین آفرید
سفیدش چه روم و چشمش حبشه زنگ مسلمان کن کافران فرنگ

بوضع لطیف و لطف نکو بدان را جز او نیکی آموز کو
همه یار را نور سازد دگر بهر جا که بینی چو خور جلوه گر

شده عشق بسیط زمین را گرفت قرار دل عرش را برگرفت
که بودی شفیعم نبودی گر او سر نوشته سر دفتر او

سر اچشم با و تا سیاه روست زبان گر چه که کرده ام اگر او
گنه است خوش آید محترم بود روز محشر شفیع الامم

مرا روز محشر شفیعان باد رو اگر در شفاعت کنم جز باو
بسا آنکه او در ره من است پرستش سفید و سیاه من است

عصمت که با او برابر بود اگر آن بوده است و گر آن بوده است
ستم آنکه بی یاد او یک نفس نیم تا که دارم نفس در قفس

ستم آنکه خود را بنام باو تا نام خود تا که ما هم باو
جز او نیست لطفی بچشم ابدام نباید بپیش بچشم ترم

زمانیکه آمد بهشتش بگرد کسی لبش گیرم از ذوق و بوسم لبی
جنابت شیرین که خود را ز نام محمد لب از هم جدا

ازین بس بس و بارگاه رفیع بوجهیکه دارم محمد شفیع
شفاعت باو باز ما میکند بجا خود او آواز ما میکند

همین خواهم از قدرت دل زجا که چیزی نخواهم جز او دو جهان
زبهوشش منور شود سینه ام رخ او نما پیدا آینه ام

بعشقش همه عمر آید بسر بود در محو او سینه دل دگر
دم مرگ گردد رخم سوی او که فرض است کردن سوی قبله رو

پس از لعن او از من کام جو بود و دار ته دل بر اولاد او
درود خدا بر ده و دو امام بحق محمد علیه السلام

سبب تالیف کتاب

زمانیکه گشتش ده و هفت سال ندگر دو لبی داشتم خسته حال

ز من شفق نه همدم نه امیدگاه سجان و دل آمد غم نهان
مشغول گشتم آیا چه سازم کنون نه دل تا بندگی جان چه بازم کنون

ولیکن نظر بر خدا هر نفس که غیر از خدا کیست فریادرس
گذر اتفاقا بگول ابر فتاد بسوی شاه گر پیشوی رو نهاد

یکی مرد نیکو سیر و حق شناس ‏ صفائی درویش آن از قیاس
کریمی که بخشد کرم زید هزار ‏ صفی کی رحم آورده بیشمار
شریفی که دارد شرف بر جهان ‏ لطیفی که لطفش بر مردم عیان
خلیفه که خلقش بان آفتاب ‏ جوادی که جودش ندارد حساب
از و جمله بزار از و جمله کو ‏ نباشد کسی گو نباشد از و
بفرمایی و مردم بسی وعدش ‏ چنان زود جز تا چه بود آنکس
اگر کس نیم نامش از خوشدلی ‏ خود او آن لطور است و آخر علی
للکارش بود از سنا لها ‏ نه دی بهره خورد حق فالها
چو بشنید این گوش بهم رسید ‏ بر آورد حق گوئی اورا امید
فرستاد و از علی را بمن ‏ بمهر نوئی و وداد کهن
چه وارث علی ناز پرورده اش ‏ بلطف دگر در بر آورده اش
جگر پاره از جگر پارگان ‏ بدل چاره فرمای بیچارگان
همه اشتغالش و همه انبساط ‏ نوعیکه باید مهیا نشاط
[illegible] پر ماند ماننده نور ‏ [illegible] تا دل از دیده [illegible]
بسو سنبل تر بر و لشتر ان ‏ بجای عنوان دلید بار و لبان
گلستانی از حسن پیش نظر ‏ تماشاستان را بهار دگر
یکی بر نمک گشت از روی او ‏ که پیدا شدم [illegible] دگر روی او
هویدا شد از تن عیان گر چه جان ‏ ز پیراهن او تن او عیان
سخن عاجز اندر ستودن اش ‏ گر آرد سخن [illegible] ستایش
برون از قیاس [illegible] ‏ نه گر چه گویم فزون تر از آن
بطرزی پسندیده بعد از سلام ‏ نشست از سر صدق و کرد او کلام
که ای تحفه والد [illegible] ‏ بجو نیکو سیرت مرحبا گفته است
دگر خواهد از تو دلی دیده است ‏ نخواهد دگر یار گردیده است
تو آنی که سیرش بسوی تست ‏ [illegible] همه جو نیکوی تست
بگیرد ز صد بار یاد تو بود ‏ بیاد تو ذکر و داد تو بود
بغیبت ستودی ترا بارها ‏ باستادیت کردی اقرارها
کلامیست باید صفائی نمود ‏ تو گوئی بهر یک [illegible] نمود
مسلم آنکه بشنیده ام زو بسی ‏ که بشنیده ام جز فلانی کسی
دل آزاده [illegible] ‏ خوشش [illegible]
نه از لطف [illegible] ‏ [illegible]
نیاورده دل [illegible] تعلق دمی ‏ گریزان ز راه تکلف همی
دگر با کجا [illegible] ازین ره گریز ‏ [illegible]
چه باشد که باشیم چندی بهم ‏ سر آریم با همدلان یکدو دم
چه از پرده سور غیبت [illegible] بود ‏ دگر ره تو [illegible] شنود
غرض همچنین رفتم آنجا که باز ‏ بخود نامدم تا چه بود است راز
صفائی [illegible] ‏ [illegible] چه گویم که [illegible]
کلام الله و جلها چار سو ‏ یکی [illegible] در وضو
ز بطن ده [illegible] مولوی ‏ بصورت ضعیف و بمعنی قوی
محمد [illegible] علی [illegible] ‏ سخن از نبی و ولی یک طرف
یکسو حکایات تام آوری ‏ یکسو روایات [illegible]
مرا دید و برخاست [illegible] ‏ که آمد مرا از [illegible] عجب
که آیا من و [illegible] ‏ تو گوئی جدا مانده [illegible]
[illegible] ‏ که در سینه تکلف زد از [illegible]
نشست و به پهلوی خود [illegible] ‏ نگاه و دل [illegible]
دگر من [illegible] آنچه رفت آنجا ‏ بداند کسی کو بود هم چنان
نشانی ز حسن دیدن آغاز کرد ‏ ندیدن که [illegible] آغاز کرد
سخنها بغیر و نظر تا بمن ‏ که بینند چه بینم من اندر سخن
گهی گوش سویم که با همنشین ‏ چه گفتم [illegible]
گه از خود [illegible] نظر داشتی ‏ بچشمی دیدمی چشم بر داشتی
گهی حرف از خود [illegible] ‏ که باید از [illegible] بود در [illegible]
[illegible] از یکدلی ذکر یاد دیگری ‏ که گویم ز حسن [illegible] یکدلی

لبی خود بخود حرف از گنج و زر — گرداند گه بین دلم سوی جیب
لبی راند حرف از زر و گاه و سیم — کند یاد ران ستم را تمیز

لبی گرد تحسین که راضی شوم — نشد زان لبی آینه از خود دوم
لبی گفت گل از نه دشادم — که تا داد انداز آزادیم

لبی اندرین ره تحسین شناختها — ولی کینه در سینه هر یافت
ز درد لب بر درجت طلب — مبادم برآید بهر کس ز لب

را داغ کلبه فهمید و نیک بین — وزان پس کند محرم خویشتن
لب و لهجه ام دید و انداز حرف — بهر حرف دریافت حسن و شرف

در بعض مطلب گشودن گرفت — بهرازیم آز سودن گرفت
از بینایم آیت بهر خواند — حدیث و فایم بهر جا رساند

بحمد الله او هرچه از من شنید — به چشمک فنا بیش دید
چو این جمله بگذشت از نهفت — نهفتن دگر به ندانست گفت

که عمریست اندر هوای توام — تو عمر منی من فدای توام
چه باشد که باشی بمن اندکی — ز صدها مرادم برآری یکی

توانی که جز من ندارد کسست — زهی تو نهی طبع معنی رسیت
تو گر تفته ی خطم گرم کن — خنک چند ماند دلم گرم کن

مروت ندیدم نماندن با و — که دیدم نماندش جز این آرزو
بماندم که آخر درین نعمت است — فدا گر تو خواهی در اهل صفاست

مکانی تهی کرد از بهر من — که خلوت جدا داشت از انجمن
دگر هرچه بایستی اندامی نوش — مهیا که نایم دگر در خروش

بوقت مناسب بآن بود می — سخنهای نموده بهوش می
نمی آمدی ذکر دینار بلب — که بودم نه زنهار دنیا طلب

چو آزاده مردانیم اتحاد — نه زین سو تمنا نه زان سو مراد
زآلایش دنیوی پر حذر — چو من پاک فانی زمن پاکتر

من از دیدنش تازه همچون چمن — وی از دیدنم منبسط همچو من
همین شغل سماند در محفلش — بدستش دلم یا بدستم دلش

گلزار بود و نه دلدار بود — بدلداری شیر و کار بود
ازین نوع آمد بسر اندکی — نه زین سو گمانی نه زان سو شکی

محبت چنان محکمیها گرفت — که در هر دو دل یکدلی جا گرفت
سخن اینکه عیش من و عیش من — ز صدق و صفا ناز کرد فن

همین است آن کس که را نه لب — بدنیا و دیگر نه در هیچ هست
همین است کن ذکر من عجوز — ندانسته این است دلفروز

همین است با خورده بازی او — حذر کرده از عشوه سازی او
همین است برهمن این طلسم — ندانستش بدر جسته چو جان ز جسم

[illegible] پسندیده دیدم یکی — ز خرد بگزیده گزیدم کی
همه نور وحدت نهانش زهر — نجستم درین جمله خاک درش

شناسند هیچی دلپسند — همین معنی دلپسندم پسند
خود او برزمین طبع او بر فلک — تو گویی بود است آدمی از ملک

جز او کس ندیدم باین فهم و رای — بسر او بجوشش [illegible] خاک پای
زهی پاک طینت زهی پاکباز — نشسته لبها و بازوا و دنیا نیاز

گرمی همه این معنی دلپذیر — بمعنی فقیر و بصورت امیر
بر جنس مال و اسباب چیست — که پیکر و نه طینت دگر رو نه نیست

نه اطلس بدوش و نه دیبا بسر — بپیشش همین عیب پوشی هنر
نباشد کسی کو نمیداندش — بدانست آنکه نکو نمیداندش

بدستش [illegible] هر صغیر و کبیر — بهر طفل طفل و بهر پیر پیر
بهر کجا ز در مانده رحمت رسان — زیان خود و سود دیگر کسان

نخواهد که کس را نهد ذل ز دست — کند هرچه خواهد دهد هرچه هست
برنجانده از خود مبادا کسی — نرنجیده خود نیز از ما کسی

نگاه مروت زر آورده — تمنای خلقی برآورده
جز او کیست اندر سرای سپنج — نگهداشت گنج و نداشت رنج

بدورش روان علم آسوده گیست — ندیدم کسی کز وی آسوده نیست
غلط او اگر گفتی صحیح البیان — نیاورده حرف غلط بر زبان

زاوصاف بسیارش این اندکیست / که درویش سلطان صفت [illegible]
ببزم سخن نکته رس انجمان / که دیدم درین پنج کس انجمان

بهر حرف اشک و بهر نکته آه / گواهش نه یاهی بود تا بماه
کلامش که کردی همه وعظ و پند / بهر وعظ شکر بهر پند قند

چو قول ارسطو رقم کردئی / حوالت بتو کیشلم کردئی
که حاکم بد و داشت کار جلیل / بآن حکمرانی نبودش عدیل

بدیوان خود برد پور مرا / خوش اطوار شد پور پیرا
چه بود از دو غادو راز اوستکه / دو چشم مرا نور او رنگه

چنان کار بسپرد او را که باز / مرا ساخت بهتر این و آن بی نیاز
نشستی بمن صحبتی داشتی / که با او خستی الفتی داشتی

من از صحبتش رتبه یافتم / ز رنج و تعب روی برتافتم
گریستی و گفتی فغان از حیات / چه باشد حیات آخر اینجا ممات

سخن راندی از حق پرستی بسی / دل آزرده ماندی ز هستی بسی
چو رفتی بگلشن همی کرد آه / که روزی دو هست این گل و این گیاه

نباید دل خویش بستن برین / بود گر تمنای خلد برین
غرض چون نظر بر خدا داشتم / خدا را نه از خود جدا داشتم

فرستاد آنکو مرا چاره کرد / رهانید بر او غم اندر رنج و درد
الهی بماند ظهور علی / ظهور علی بلکه نور علی

بمن مهر کرد او با وحق گند / بکارم او را انکو حق گشند
دمی کاندر آن دم نبود و نبود / سخن بود حیرت بدل سوزود

بمن آن گل گلشن سروری / نه گل بلکه هر چیز نیک اختری
بگفت از محمد سلیمان من / حدیثی است کاید نه اندر سخن

دگر پرسی این خود که بود که گرد / بگویم که فرزند من بود گرد
دریغ از محمد سلیمان دریغ / بدی وقت مرگش بمن کاش تیغ

همی کردم از غصه خود را هلاک / که اینست مضمون روحی فداک
بدینسان نمیبودم از زیست تنگ / نمی جستم از مرگ یک لحظه جنگ

کنون هر چه عالم بود دیدنی است / سخنهای نشنیده شنیدنی است
سخن از قلم جامه پوشد سیاه / قلم از الم بر زبان آرد آه

کند لفظ خاک از غم او بسر / برد معنی اندر خموشی بسر
اگر از آمد و رفت او بشنوی / بیابی که خود لیک از خود روی

همانا بود چشم و همه چشم نور / خوش آن چشم نور و بد آن خاک گور
چه گویم که چون رفت از چشم من / چو نور از برون رفت از چشم من

توان گفت یک شمه ای آنچنان / که گردد از آن حال او هم عیان
اگر جمله بود در احوال او / بود یکدو جا نیز نامش بگو

پس آن مختصر را رقم کردنیست / زبان خموشی قلم کردنیست
چه احوال [illegible] لیلی نگر ای / وارفت آمد [illegible] ما نی

دمی چند دم برنیامد ز من / نه یارای حرف و نه تاب سخن
چنان رفتم از خویش کز من نماند / نیامد بمن تا بعمر دگر

چو رفتم چنان باز با عزم جزم / نمودم ز نو روز و ناله عزم
به ناله گرم گردون خرام / بگفتم که آرم بنظمش تمام

چه نطق انکلم خنجر بدلها زند / ز خونخوارگی دم بهر جا زند
بود تیغ سان تیز بر مصرعش / در آید بخونریز هر مصرعش

تماشائیان را بصدا آورد / دم وجد از خود همه را برد
به کام نظارگی بر زند / نظر را به آبله با خون افکند

هر آنکس که چندی در آید بشور / نگردد خموش و نماند صبور
ازو لب بگفتار دوستان / و بد [illegible] او یاد از دوستان

ز بس فکر نظمش بدل جا گرفت / نجا دامن همتم را گرفت
گر استم از رشته م ساختم / درین ره قلم را علم ساختم

بخود گفتم آخر چه باشد هراس / بود لطف [illegible] بروازها
رساند بمنزل مرا آنکه گرد / سفر در ره و منزل آورد

اگر چه سخنهاست اینجا بسی / دلی گر کند باور از من کسی
ز بس مطلب این چند کردم بجان / دو مطلب مرا نیز بود اندر آن

یکی آنکه بیزار از غزل مثنوی | بگفتم منور از طریق نوی
دگر آنکه مانند بر راه و داد | سخن تا از محمد سلیمان بیاد
ز من بشنو در صفتش نیکوی | ازین مثنوی تا چه این مثنوی
چو گردم بر چارش به روز جزا | بگویند کای لقمه رحمت ترا
جز این هر چه از مرد کین کسان | سم از داد و بیداد اهل زمان
ز گفتاری در راستیهای خلق | ز پیشینهای نو و کهنه دلق
ز شنیدار و مست و نشیب و فراز | ز سلطان و درویش و بانک ساز
هزار و دو صد بود و هفتاد و دو | که شد کار ختم و دل از خویش نو
همین گشت تا بخشش ای حامی من | چراغ گری بستان بخش من
یکی باب حق بینی است و رضا | نکوکاری و زهد و فقر و فنا
[illegible] | ششم راستی بود با یقین
بعشق و محبت نهم بوده است | دهم مسلک [illegible] نموده است
بپایان ده و دو [illegible] | ده و سه [illegible] اندر آمد زیان

بگفتم که طی گردد این راه تیز | که هست اندرین راه بسیار چیز
که او را شنیدم بسی شکر داد | بجو نیکی آن مرد کاری نکرد
بموج لطیفش دعاها رسد | ز خوانندگان مرحبا تا رسد
دگر ذکر آنان که آرم درین | از آنان رسد هم بمن آفرین
ز موت و حیات و غم و عیش دهر | ز پست و بلند و زمین و سپهر
ز ایمان و کفر و بهشت و سقر | ز بیداری و خواب و نفع و ضرر
رقم میزنم دیده بوده است | که نمودنی آنچه بنموده است
چو این نسخه نظم از روی داد | خود استاد من سنبلها نهاد
دگر بابها که هست اندرین | نشین ساز هست تا هم بلند شین
دوم در [illegible] سوم در حسد | چهارم با بلیسی هر دو بد
بکبر و زنان هفتم آمد دگر | بحرص و نام [illegible] هشتم ببر
ده و یک [illegible] انتقام | ده و دو [illegible] تمام

حکایت از خالق عالم تبارک و تعالی

باب اول خداپرستی

که هر کو مرا خواهد از صدق دل | کنم حاجت او روا متصل
دگر هر که هر روز مرا صبح و شام | [illegible] بر دو قیام
دگر هر که [illegible] | [illegible] دل خود ز [illegible]
[illegible] التفات | چه پیدا کنیش [illegible] نجات
بپا تا کنم آنچه فرموده حق | [illegible] عفو [illegible] حق
خدای جهان آفرین گفته است | با هل جهان این گهر سفته است
خود بنده هر کسی ز کسی | بگیرد از و کار و خدمت بسی
بگو تا که تو بنده هستی مرا | ز [illegible] ستم [illegible] سستی مرا
[illegible] | بجو جان [illegible]
من [illegible] | [illegible] اندازه فاش کنم

خداوند خالق فرموده است | ره خود ندیدی چو لطف نمود
دگر هر که طاعت کند بر دهم | ثوابش دهم [illegible] رحم
دگر هر که [illegible] دل دو [illegible] | بگویم که بد نیست نیکو ستم
[illegible] | [illegible] بلطف دگر
الا ای ز حق غافل از خویش [illegible] | دهی تا کی از دست عقل و تمیز

حکایت دیگر

که بینم نه در صورت و فعل تان | نگه در دل و نیت تان [illegible]
دگر هیچ [illegible] اصلاح [illegible] | [illegible] او راد [illegible]
[illegible] بر من نباشد روا | [illegible] بر من [illegible]
هنوز آنکه [illegible] کارم [illegible] | [illegible] روزگار [illegible]
بپرس این لطف [illegible] | ز عفو من [illegible]
بگو [illegible] خدای [illegible] | [illegible]

حکایت دیگر

بود در حقیقت پی آنکه او | بجا آن دگر [illegible]

در این صورت باید بود دوست بهشت و دگر هرچه خواهی در اوست
بداود وحی آمد از کردگار که ای بر تو جان ملایک نثار
کرا گشت آشنا هرکو مرا یاد داشت تو زان یاد هردم مرا شاد داشت
چو الهام یافت از خداوند اینش نگهداشتن خویش آنکه ز خویش
پس آنگاه داود این عرض کرد بصد عجز و زاری بصد سوز و درد
بفرمود دانستگان آنکه من گشتم مبتلای خود از جان و تن
در این حال شو مبتلایش کرد صد امید یابی هزار آرزو
بداود فرمود پروردگار که بر قول آنکس مکن اعتبار

حکایت حضرت موسی ع

بگو تو همین کن زبان خلق زکیفیت ده نشان خلق
نه چیز بکه گردم پی خویشتن پی تو گیرم چون شکوت چه من

ایضا

که من دوست دارم ترا بیشتر کنم حاجت تو روا بیشتر
بگفت ار چه سیلی زند عادت اگر بر دل سیر همچنان در برش
همین نوع میل تو اندر بلا بود از پی همین بر بلا
خوشا آنکه در هیچ غیر از خدا نخواهد مددی رود هیچ جای
شبی کرد موسی مناجات را که ای تو برآرنده حاجات را
یکی آنکه تا حشر بودی حیات نبودی در آفاق هرگز ممات
سوم بودی از تندرستی غرض بدهر اندر اصلا نبودی مرض
ندا آمد از غیب کای آشنا به هیچ طلب کرده صد نا سزا
بقای مرا معترف چون شدی ز بند یکی سخت آ بیرون شدی
دگر خلد بودی اگر در سقر نبودی نشان و نماندی اثر
دگر تندرستی چه پیدا بدی مرض هیچکس را نه اصلا بدی
دگر جمله عالم توانگر شدی نه درویش با حال ابتر بدی
فدا من بر این پایه کبریا تو گفتم که ذوق داری بیا
که ابلیس را دید در اثنای که باشد همین آفت اهل دین

حکایت حضرت داود ع

بیا و شنو آنچه فرمایمت نشین و نگر هرچه بنمایمت
اگر قصد من کرد و زان کهد وز آن جستنم یافت با کلیم
بتو عیکه در کس نگاهی نکرد بضبط نگه غیر آبی نکرد
چه باشد جز آنکه کسی کو ز دل بیاد تو هردم بود مشتغل
بجان و دل او را رعایت کنم نفقد تمام عنایت کنم

ایضا

که دعوی مهر و وداد نمود زبان را دگر جز بیادم نسود
شبی موسی از فرط اندوه و درد بدرگاه یزدان مناجات کرد
ندا آمد از غیب کای حق شناس شناسا تو بیرون از قیاس
سها نازست تعنت کسی بدنیا بود دنگ چینی بسی
ندی حرف ها موسی از مرد نی که جبریل پیش وی آورد وحی
بپرسید چو هم پسندیده چه خصلت ز من خوبتر دیده
بجز یزد دیگر کسی یاد نی دلا دار لیس دلداری
چسان در دل خود نجات دهم نه چون راحت جان او را دهم

ایضا

چه بودی نبودی اگر چار چیز خدا گفتگو باست در چار چیز
دوم آنکه بودی ممات ارنمی سقر خود نبودی پای بجز
چهارم آنکه شدی جمله خلق نه درویش بودی بآن گنج لق
حیات ار بدی خود نبودی ممات ممات است یعنی بر آن حیات
حق است آنکه در پیش معقول بقا از من و از جهانی فناست
که ترسید از من برون از شمار که رحمت ز من خواستی بارها
مرا یاد کردی که اندر بلا ترحم که دیدی ز من بر ملا
بجا شکر نعمت که آورده ام نه از صد قضیت که بر کرده ام

ایضا

بود درپی آنکه بر کوه طور الم فیت موسی علیه
عصا خواست بروی گفت زین سبب چه بینم از عصای تو ام زین سبب

ولی باز این دل التیام پیماست / که در روی زلالش اندر صفاست
یکی آنکه نبود حسد را / در و هیچ حسد اندر نهادش نگنجد
که قابیل با هابیل زد انگشت زار / بود این شخص شیشه بادیدار
دوم کبر آن بد بلا کردی آه / بمنزل نبردم من از کبر راه
جز آن پیش مخلوق ملعون شدم / چه گویم چه بودم دگر چون شدم
سوم آنکه نبود بدنیا حریص / که ماند در خلد اصلا حریص
بحرص یکی دانهٔ گندم فتاد / بدنیا و داد آن عبادت بباد
که آمد ندا اشنو از وی دگر / برو از صحبت و عذر کن حذر
بگوش بشنو کانش این پیدا / رسیم با ازین طوق و قید بلا
ز موسی بپرسید یک پارسا / که ای طبع تو در همه فن رسا
بگفت این ز روزی دهنده بپرس / ز احباب و دست بنده مپرس
سیم آنکه روزی رساندی بمان / که نانش بدهد هر شب روزی رسان
بپرسید از عیسی این راز کس / که ای رحمت حق تو بر هر نفس
رسد آب و نان از که این سبیل / رسید این جهان انکه این سبیل
پس اینجا چه گوید کس از شان حق / رسد هر زمان نعمت از خوان حق
گذر کرد بر عیسی علیه السلام / به پیش جهودان بی ننگ و نام
با دو حرف از جهل بیجا زدند / دگر از پی جنگ پیش آمدند
یکی گفت از خادمان کار سهل / چه شد آخرت زین ...
نبود سود چون در عمل شان نبود / بغیر از بدی پیش ایشان نبود
غرض تن چنین گفتم و شان چنان / کجا این چنین و کجا آنچنان

حکایت از محمد مصطفی صلعم

که این پنج چیز است انبیج گنج / فزونتر نباشی در این سپنج
کنم من کفالت برای بهشت / که باشید در قصرهای بهشت
دوم وعده هر چه با کس دهید / بلفظش از راستی دل نهید
چهارم تن خویش را از حرام / بدارید محفوظ هر صبح و شام
بجا آرید این وعده از رسول / ورا نیست بی شبهه ...

بپرسید موسی چه با شیطان / صفاهای دل را بیان کن بیان
چه در اول برسی انداختی / بکن قصه در باب بی تا ...
دوم آنکه از کبر باشد بری / که در کبر نبود کسی برتری
شنیدی که صد ده هزارم سلف / شد از کبر و دادم عبادت ز کف
کنون بر تو لعنت این هر زمان / ز کبر الامان و ز کبر الامان
شنیدی که آدم چسان از بهشت / برون گشت و آن تیر از کف بهشت
جز این هست ابلیس پر مکر و فن / بموسی همی خواست گفتن سخن
بگفت آنچه تا این زمان بود / دگر هر چه زین بعد ...

حکایت

بگو روزیست از کجا می رسند / چه در دیگ داری دو ... رسند
که او از کجا روزیم میدهد / چه با بار بر گردنم می نهد

حکایت در ذکر حضرت علی ع م

هر آنکه در خانه بنزدش کنند / در این رنج و محنت ... کنند
بگفت از سبیلی که آید اجل / ز رنج خویش او را نماید اجل

ایضا

زنانیکه خوردندی از عیش ... / ره فسق کردندی از قوم ...
ز عیسی ... / خدایی چنان حرف جان ...
ترا اینقدر زشت گفتند ... / یکی زشت نافذ ترا بر زبان
مرا بود چون نیکی اندر ضمیر / بر آمد سخن از لبم دلپذیر
خوشا آنکه نیکی به بد سر کند / نه نیکی ... بلکه مردم کند
روایت بود از رسول خدای / پی مردمان پسندیده رای
شما گر ... / نیارید هیچ اندر ... قال و قیل
یکی آنکه با کس نگویید حرف / نبود راست وان راست ...
سوم ... امانت کس / نیارید درد ...
جز این هست پنجم که ... / زبان حرام و بد هر چه هست
مرا این پنج را چون ... / ... حاصل ...

ایضا

بران رقعه افکند هر که نگاه / بحدیث گفتار رسالت پناه
محبت بود پیش هر مرد و زن / در اظهارش اصلا تو حرفی مزن
کسی کرد شرح بیانی این کلام / که صبر است باری نکوتر کدام
شود در نخستین مصیبت صبور / صبور است آندم نهایت ضرور
بیا تفته تا ماند تو نیل میل / کنیم از ته دل بقولش عمل
رسول خدا گفته است این سخن / که شافع شوم روز محشر من
کسی را که دل هر برادر بسوخت / کسی را که آزاده مردی فروخت

ایضا

فرستاد ما را نه اندر جهان / همی گسترید بلکه از بهر آن
توان یافت کامد بر آن کشور / در آفاق ده چیز نی شور و شر
یکی عقل سالم دوم تازه علم / سوم باهم مردم دهر حلم
بود در چهارم تواضع بود / که آدمی را تمتع بود
دل پنجم نفس را نگهداشتن / که باید زنهار اندر زمن
زنهی آن پیمبر همی این سخن / فدائی چنین خوش سخن جان من

حکایت علی مرتضی کرم الله وجهه

یکی بود در راه بس محترم / نوازش کرد از مهر و شفقت درم
دو دز او نشست از ادب پیش او / نکو از برون مانده بد از درو
نبود سود در بزم آمد کسی / که بار در با از نگاهش بسی

ایضا

که هر چیز آنگاه باشد عزیز / که کم باشد و بلکه کمیاب نیز
بلی همچنین است بی قیل و قال / مس از سود مردم درین [illegible]
بحکم علی خامشی بر گزین / که چیزی بود است خوشتر ازین
بل این قول را چون شنیدند شان / [illegible]
کسند حفظ … / …
پس ای آنکه … / …

یکی با یکی تا چه این بحث گشت / که بحث تحقیق …
اگر کس تو با حق محبت کند / در آن از ته دل به محبت کند

ایضا

نفرمود آن کاو ز داد از ادب / نه هرگز شکایت ز درد و تعب
بیان صبر بیش نکوتر بود / خود آن صبر تا غلط رهبر بود

ایضا

کسی را گر و پیر حرمت ندید / کسی را گر و طفل شفقت ندید
خوشا آنکه این چار را بر گزید / دگر نیز لطف محبت رسید
ز پیغمبر اینست اندر خبر / که آن آفریننده بحر و بر
کو اخلاق نکو عیان تر کنیم / آداب نکوئی زبان تر کنیم
که آزاده بزرگی شود حاصلش / نماند دگر آرزو در دلش
چهارم امانت سخاوت … / ششم راستیهای عین الیقین
صبوریست هشتم بردباری نهم / نهم خلق نیک آمد از بس عزیز
در آن ده یکی خلق نیک است آن / که آید نوصفش بشر و جهان
مرا باید این ده گرفتن بیاد / دگر شاد باشیم هر دل نهاد
یکی از نظر کرده تا بی علی / همی بدو لشکر آی علی
بدو لشکر آمد انکه فرود / ادا نیز گردان قواعد که بود
بر دوشن ضمیر علی یافت آن / که در راه دید او زنی را جوان
خوش آن بیدار دانی … / …
علی گو بدان نکته از دل … / …
ولیکن عزیز آنکه علم آن … / که باشد فزون بل فزون …

ایضا

اگر جاهلی عاقلت … / و گر گو دلی فاضلت …
که هر کس خورد … / دل …
دگر هر که دارد ز … / حکیم است …

ایضا

ندانی عجب خوش تا چه با کس علی — خدا آشنا و خدا ترس بلی
ازین رو که آمد چنین هر چه بیش — بدانستمش از خدا وند خویش

ایضاً

بمجلس علی کرد لطف و کرم — دگر گفت کای مرد عالی همم
ازین حرف سهم او دگر گرم گشت — ز اندازهٔ آدمیت گذشت
وی این حال چون دید با تشنگی — اطاعت پذیر از دل و جان شدش
غرض امتحان بود کردم دو بار — توئی آنکه بود چو تو زینهار

ایضاً

اگر بنگرد جاهلی را غرق — زکردار خود گشتش به تحقیق
گر او خود ز دنیای دون بگذرد — مر آن بیگنه را نه با خود برد
گرش خشک چوبی بخوانم رواست — که از دادن تخم نگشت آن راست

حکایت از ابوبکر صدیق رض

باو یک کسی بس سخت گفت — سر آورد در جیب و یک یک گفت
بمن هر قدر عیبها بوده است — تر آگهی زان کجا بوده است
فدائی بجان علم صد همچو من — بگفتش کجا میرسد همچو من
بزرگان این مجلس آراستند — پی بوحنیفه همین خواستند
ابا کرد کین را نه من در خورم — بهیچ اندر آیا چنین مرم
دگر کرد انکار و گفتا بشاه — نشایم من این کار را هیچگاه
دگر گفته ام کذب کاذب کجا — بود قاضی لایق نشست روا
نه قاضی منم نی شریعت شناس — ولی دانم او را حقیقت شناس
بپرسید از بوحنیفه امام — اما سکه خود جعفرش بود نام
بگو مهدلی کو زر و [illegible] — شناسد که این خیر و آن است شر
که مارا فلانی زند خود بسنگ — فلانی دهد خوردنی بیدرنگ
بگفت آنکه باشد چو میکو سرشت — شناسد دو خیر و دو شر از بهم
وزان هر دو شر آنکه بدتر است — حذر کردن از وی چو عقلی است

کز آن دم که دانستم او نیست بس — نه شکر از کس و نی شکایت ز کس
خداوند خویشم هم الکاس هم — چنانم دهد تا برآیم ز هم
به پیش علی یک دلا زار مرد — رسید و سخط گفتن آغاز کرد
مگر این زمان گرسنه بوده — که این لطف بر بنده فرمود
امیر آنزمان بدره زر نهاد — به پیش وی و لب بپرسش گشاد
دگر گفت اینجا که دید است خشم — شنیدم بگوش آنچه دیدم بچشم
شد آن ممتحن و امتحانش هنوز — بر اهل دین است عالم فروز
بقول علی هر که عاقل بود — بود محترز زانکه جاهل بود
به است آنکه از دور پرهیز هم — بنزدیک رفتن نه دل را هند
همین نوع از مرد جاهل حذر — بسی دیده شد نکته های شگر
دگر چاره باشد که نبود اثر — در و هیچ را بگذرانی اگر
سخن اینکه گویم سراسر دُر است — ز حلم ابوبکر دفتر پر است
وزان پس بفرمود کای خوش نفس — فدائی سخنهات صد همچو من
ندانی تو هرگز یکی از هزار — ولی جمله داند خداوندگار

حکایت حضرت امام ابوحنیفه رح

که قاضی شود زانکه دین پرورد — درین عهد نبود چنو او دیگر
ابا ایش بنگر دید مقبول شان — بسی آمد ابرام ها در میان
کرم صادق این گفت با او گفتند — تلاشش از پیش شخص دیگر کنند
غرض زین ازو اذن رهائی بیافت — ازان آفت و سوی مسجد شتافت

ایضاً

بود عاقل آنکه وصفش جهت — هر آن ما که مثلش ندید آفاق
با و گفت جعفر که این را تمیز — کند فیل و اسپ و نیز و میش نیز
بپرسید از بوحنیفه دگر — بر شکلیت عاقل با فاق
ازان هر دو خیر آنکه خیر است به — گزیند که بکشاید از دل گره
چه بهتر حرف دانند هر دو امام — الم هر دو هم از ته دل غلام

حکایت حضرت امام جعفر صادق رض

بجعفر امام از ره انکسار — یکی داد دینار چندین هزار

گدای بوده صادق بر خاص و عام | خدا را عزیز این باقر امام
بوالی شرافت مارا بسی | باین نقد باید خریدار کسی
پس این گفت و در راه حرم دیگر گرفت | دل از جمله کار جهان برگرفت
امام آن همه زر بخواست داد | کرا جز شه بخش نیکی اصلا مباد
زمانیکه آواز حرم بازگشت | بپابوس جعفر سرافراز گشت
پس از عرض حال سوزان سرای | هم آمد شخص پیش آن رهنمای
بگفتو دبیر تو بس دل نشین | سرائی خریدم مخلّد برین
دگر یک قباله بتصریح تمام | بمهر و گواهی مسجّل تمام
سپردش که اینست چیز و بس | ازین خود مخلّد برین زود رس
گرفت و بسی خوش بمنزل رسید | تو گوئی که بر مقصد دل رسید
بآن خوشدلی چند گه بگذرانید | که دیگر بگیتی حیاتش نماند
مرض شد ایمنش چنان بیاید | که گردید مرگ ازین او عیان
بخویشان خود این وصیت نمود | کر آرید در گور چون غم فراود
گذارید بار زر وی وداد | بمن این قباله هم آئی کرامیل داد
بمردا و کردند خویشان همان | بتنگ تفتگان خستیقه پنهان نهان
دگر روز دیدند اهل شهود | کرملت آن قباله بالای گور
بر پشتش نوشته این چند حرف | بکلک لطیف و مداد شگرف
که لفت آنچه با این نکو کار وعده کرد | وفا جعفر صادق القول کرد

ایضاً

بود الحق از صدق کس نامور | حق ادا دید جا ابو روش در
ابو سوده چون گشت رب جلیل | خود از بهر روزی رسانند کفیل
یکی خواست روزی ز جعفر امام | یکی موعظت وان براورده کلام
چرا بشد بر چه مقسوم روز نخست | در و حرص از سستی رای تست
پس از بهر نان خوردن غم برا | دو دیده بهر در دمادم
نه بخشید نخل از بهر چیست | ندانی عوض بخش دیده دیگریست
دگر بهر بخشش محتاج وزر | فزونتر عوض بخشد ایزد تو
چو سرکرده گرد بر حق عیان | بس این مکر و فن از چه سازی نهان
ترا بایست چون نار دوزخ سراست | سر از حکم او تافتن پس خطاست
چو هر گشت حق درین خاکدان | بود دائمش ده بروزه سوهان جان
چو آخر گذشتن بود از صراط | ببین اینجا برای چه ورزی نشاط
چو فانیست دنیا و دیر زا ابلهیست | در و بستن دل زنا آگهیست
چو هر چیز از خواهش ایزدیست | وز آن رنج بردن زنا بخردیست
فدای چنین موعظت جان من | چنین موعظت دین و ایمان من

حکایت مستحسن لطافت کلام امام ابو یوسف

زبیده که در دلبری طاق بود | شبی داد هارون رشیدش طلاق
بدوران که هستی تو امام اگر | در اقلیم من باشی الیفت دگر
پشیمان شد از گفتن خویش باز | جفا رفت گوئی بناز و نیاز
الا میکه دانند ابو یوسفش | همه خلق خوانند ابو یوسفش
چو بنشست شد زان حزین آن طلاق | گران بر دلش دید از و فراق
چه خوش گفت در مسجد امشب بود | بغیر از خدا ایش بر لب نبود
که آن خود جدا او ز خانه نه | ز ملک رشیداست بیگانه
مرا دانکه آن شب چو آخر شود | دگر شب در آغوش ما زود رود
زنیان امام نکو خواه شاه | نکو خواه شاه و امامت پناه

حکایت از امام جعفر رض

نبود جعفر با اهل تمیز | که اندر جهل بود این هشت چیز
یکی خشم بوقت با او رسید | ببخشد نه سود دی بد دارد زیان
دوم خود با غیر ذی حق بلا | بود تا که ذی حق نه با او روا
سوم رنج بر خود نهاد بیدادست | بباطل که ... تا پدید است
چهارم ... | به نیکو و بدان شود داخلی
بنا اهل کس نجم الطاف برای | خجالت دهد تا بعمر دراز
ششم حس ناآزموده کسی | غرض بردن از دشمنان بسی
بود هفتم از اینکه بیگمان | گمان نکوئی بهر بد خصلتان

بود شستم از حصول طول سخن / الی شفقت پیش اهل زمن

حکایت امام احمد رح

وضار انمودم ره خویش گم / بمن رفت گویی بسی استلم
برش رفتم و جستم از ره نشان / به آشفت و نگشاد با من زبان
نخورد و بگفت احمد قصد تست / سوی خانهٔ حق ولی نادرست
پس اینست چون همت تو دنی / چرا راه خود گم نه اینجا کنی
ترا این چنین بندگان هم نوز / بهر گوشه هستند عالم فروز
بفور از ضمیرم آگاه شد / تعلم باین حرف دلخواه شد
که خواند گر ریگ این دشت زر / نماید بی شبهه در یک نظر
همی رفت از خود که آمد ندا / مساز از دل این شرک ام خدا
برانشب زنم بر هم ارض و سما / دعا اندویت و اجابت زما
چو مژگان کشادم ز هم رفته بود / الهی خدا او بدنیا نهفته بود

ایضا

بگفت اینچه معلوم مارا نبود / بپرسید کش بنگ اصلا نبود
یکی با زلیخا همی اندر حرف / که جا ساز اندر بی یوسف شگرف
مگر دل کزو به مقامی نبود / صباحی در و خود و شامی نبود
که یوسف در و جلوه فرما نشود / جدا بردی از دل زلیخا شود

ایضا

دگر چون رها و تخت از اتحا / به یوسف زلیخا که بخشیده یاد
دگر باید آن تخت با کبریا / بصدق و صفائی بجود و دها
ز یوسف بپرسید یکی زبان / که آخر گذشتن تو رستی چسان
بپرسید بازش بگو آنچه بود / مدار از من دوست پنهان چه بود
ز گشتن پرستم بتا سید آن / که [illegible] بندگی تا چه از وی بیان

ایضا

بیوسف نه جان و نه دل سوختند / ببازار بردند و بفروختند
خریدار پرسید نام و نشان / فروشندگان از پی امتحان

گرامرود میداشتم جان زار / بدین هشت میکردم از دل شمار
زاحمد امام است خوش این سخن / که پیغمبر اندر یکی دشت بین
یکی شخص ناگه نمودار گشت / دران جا نگرا وقت و خوش خوارد
پدا استم گرسنه و ز کرم / دو نان بر دوش پیش او بنهادم
ازین رو که داری نه از اهلی / ز روزی رسانید نفس آگهی
من آنگه بخاطر رسانیدم همین / که ای خالق آسمان و زمین
که تا دیده بسیار میکنند / چنین کرده اند و چنان میکنند
که ای احمد او سیر دو زمین / چنان بنگاند عین الیقین
چو کردم نظر ریگ زر گشته بود / ز اصلیت خالص برگشته بود
که این بنده آنست کز من اگر / مدد خواهد و سنگ گرید بسر
دگر آمد آواز ایشم ز عرش / که او را نه بینی ازین پس بفرش
بود لقمه هم عاقبت بنده را / نیابد چرا عافیت بنده اش
بپرسید شخصی ز احمد امام / علم اینقدر یافتی از چه نام

حکایت حضرت یوسف و زلیخا م

بجستی در ملک و جاهی ندید / که یوسف تواند درو آرمید
بجز در چنین جای دش نه جای / زهی آن دل دلکش و جانفزای
همین نوع باید که حق را تو نیز / دهی جای اندر دل هر خیز
شنیدی که یوسف علیه السلام / رمید از زلیخا چه تا بود رام
همین نوع باید ز دنیا رمید / نباید بسی اندرو جا گزید

ایضا

بگفتا بیک پیر پرور عمل / که نبود چنان خوب دیگر عمل
بگفتا گزیدم نخود بندگی / که در بندگی بود پایندگی
بود الفی از بندگی سود ما / به بیزار و بنده هم بود ما
چو اخوان یوسف بکین بنا / که هست آن نهان بر همه کی عیان
پس از چندگانی به سوز و ساز / همی سوز آن روزهای دراز
ز یوسف که بود پنهان نهانش / ندانی اگر چه بسی دانیش

بگفتا پسر ای من ای نیکخو / که تا کی ز غیبت اندر آرزو

ایضا

کنی یاد حق از دل شادمان / کنند نام او یاد تو صبح و شام
شنیدم که یوسف علیه السلام / نخوردی بقحط اندرون با طعام
مرادانکه باشند زار از جوع / نخوردار و آرد بنان رجوع
بحاتم یکی گفت با صد نیاز / که در خانه ام هست نان و پیاز
نشینیم و افطار با هم کنیم / پراگنده دل را فراهم کنیم
ولی برد دعوت چو بیجا بود / خلاف ره اهل تقوی بود
که بنشینم آنجا که آید خوشم / دگر آن محرم که بوده دلکشم
بپذرفت انکس به این مرد شاطر / تو گوئی که شد محکم این مرد وار
بگفتند از بهر تست این جا بها / بیا و ببالاترین جای ما
بنا دید چون هیچ پیشش دگر / پر از نان و حلوا و شیر و شکر
بآن لذت تازه خوردن گرفت / که خوردن از آن کام دل برگرفت
بگفتا دوم شرط این شد که من / خورم آنچه خواهم درین انجمن
خبر صد الوان نشنیده بی / نه از خوان کس لقمه چینده ای
زبانیکه گوش خرد بود وا / برای خوشی آواز دلکش نوا
ز هر گونه جرم و فند هر گونه بند / ز هر گونه وعظ و ز هر گونه پند
درین مجلس وعظ بی شور و شر / هر آنکس که باشد گنه کار تر
قضا را درین مجمع بی نظیر / یکی بود باش سر نا گزیر
شتابنده با تشنگی از خانه رفت / ز مستی گوشی ابو بر انه رفت
که در بزم حاتم رسید و باز / بمهمان تو مهمان بروی تو باز
بپاشش گرداین ملا چو اثر / گرفت از سخن راه دیگر
بلی هر که تایب شود از گناه / بر وی بیکان رحمت آرد اله
برای سفر یکس آماده بود / مراد او را نظر بر ره و جاده بود
بگفتا اگر یار خواهی خداست / که بر لطف یار از دل و جان رواست
و گر عزتت آرزو بوده است / بگیرش که دنیا نکو بوده است

ز می راز دارانکه افتد بچاه / نگوید دلی راز کس هیچگاه
ز غیبت یوسف چو بر سفد / پدر گفتش این نکته بشنید نیز

ایضا

که سیری شود حاصل از خوردنش / جلادت ببرد دل از خوردنش

حکایت حاتم اصم

یک اشنید تو گر بر من مستمند / عنایت کنی دیگر ایم کند
اگر چه ز دل رغبتش آن بود / که بر خوان کس ذره باید نبود
در اقبال آن خواست این روز فرد / خوشا این فرخنده گون دو نظر
بران هر دو آمد از انکس سخن / بر اهل دانش همین است سخن
ستاده در بزم او چون رسید / بپایین صف از خوشی جای گزید
بگفتا که من شتم ایمن کند همین / که جاییکه خواهم شوم جا گزین
برآورد از آستین قرص چند / ز صد قرص خوش رشته برده گرد
بگفتند کای حاتم نیکنام / نخوری لقمه خوش نان طعام
غرض زین حکایت نباشد جز این / که هر کو بود طالب حق گزین

ایضا

سه رفت در بزم حاتم سخن / ز هر گونه علم و ز هر گونه فن
گذشت از زبانش ... / که ای خالق آسمان و زمین
بیامرز از لطف خاص خودش / بفرمای رحمت بحال همه
شنید آن همه وعظ وآمد برون / بتخت نگون و بحال زبون
بگور غریبان دمی چون رسید / بگوشش همین بانگ دلکش رسید
الهی و بر دم گنه ... / ... بلا ...
ازان کار بد توبه کرد و نشست / بجایی که خلد آید آنجا بدست

ایضا

شبی مجلس وعظ آراسته / ز حاتم وصیت یکی خواسته
دگر همت بوده با هوس / همان دو فرشته بدوش تو بس
دگر مونسی خواهی اندر سفر / همین است قرآن که با خود ببر

وگر تو نطفت تمنا کنی | بجز مرگ چیزی که پیدا کنی
وگر آنچه گفتم نداری پسند | همان دوزخ و صد هزاران گزند
حق است آنکه از حجت آید بکار | چنین داد عطای بهشت [illegible]

حکایت

شنیدم ز یک راوی با خبر | که حاتم گرفت بهر سفر
بزن گفت کای یار ای زن | نیم لقمه چند از برای تو
بود تا که بودم کسی را حیات | زنش گفت با ما ترا چه حیات
نبینی بن سخن مانند حاتم خجل | نه خود ماند بر جا نه در سینه دل
کز آنها برآید چه حرف از لبم | کز آنها حرف اکنون بیا تو هم
دگر گفت ای نی نی خوش سخن | نباشد حیات تو در دست من
شنیدن سخن را زن و گفت بس | غم لقمه ام چون [illegible] مجلسی
کنیم سخت گیر و کنیم غم [illegible] | خدا آنکه جان داد نان هم دهد
الهی چو ایمان همه زن بوند | خدا اگر و پاکدامن بوند

حکایت

یکی با زن حاتم این حرف راند | که شوی تو بر طاق دریا فشاند
نه از دست تو وقت سفر لقمه چند | گر او بر دل تو نیاید گزند
بگفتا که او بود خود لقمه خوار | مرا لقمه بخش است پروردگار
که تا زنده ام لقمه می بخشدم | ورو کوکب بخت [illegible] چشم

حکایت بایزید بسطامی

جدا رس خدا آشنا بایزید | زخویش و برادر جدا بایزید
همیشه در خدمت یک امام | که دانم من او را از این خط بنام
بصدق و صفا و بمهر و وداد | بحالیکه خواهش عرضه داد
بفرمود روزی مرا او امام | که ای بوده در خدمتم صبح و شام
فلان نسخه ام در فلان طاق هست | [illegible] بده مشتاق [illegible]
بکار دگر دل [illegible] | [illegible]
بپرسید [illegible] بایزید این سخن | که آن طاق را من نشانم [illegible]
کجا هست یا رب نشان آن [illegible] | کدامین طاق است جویم اندر مکان
[illegible] او را عجب گشت [illegible] | بمن اندرین خانه بردی بسر
دگر چیست آن طاق بازی کجاست | ندانم ترا غفلت [illegible] چراست
بگفتا که خود در جهان نگاه | نکردم من معتقد [illegible] هیچگاه
[illegible] آشیانم زروی تو من | نیم او صفا گفته زخوبی تو من
ببایوار و در هیچکارم نماند | نبود [illegible] اختیارم نماند
در خدمت صفا ماندم خویش | نه پیدا بستم با آواز خویش
شنید این همه حال و گفتش امام | که اکنون بر کار تو شد تمام
بجز آنچه میخواستم آن [illegible] | ز سر تا بپا دل شد [illegible] جان [illegible]
پس او رفت و خوش [illegible] منزل [illegible] | به منزل که بر مقصد دل رسید

حکایت

[illegible] شد [illegible] بایزید | که حق بینش داد و دل برفزید
نگو شیش [illegible] زان روا [illegible] | [illegible] نبود هیچ اضطراب
که یکبار آن [illegible] کردگار | بهم ساخت از هر دو جا [illegible] کنار
بگفتا نخواهم دگر دم [illegible] | [illegible] نکشت بل [illegible]
[illegible] | [illegible] دیدم [illegible] نیست
کسی [illegible] صفا | کرامت نخواهم بروی دریا
خوش آن کو نخواهد بجز کردگار | ز کشف و کرامت بگیرد کنار

حکایت

[illegible] ایشان بایزید | که حق با خودم چند صد جا دوید
[illegible] | [illegible] گفت [illegible]
در آخر بمن گفت چیزی بگیر | بگفتم تو خود گیر جا در ضمیر

حکایت

شنیدم بگوش دل بایزید | [illegible] از فلک [illegible] ندا در رسید
که از دل اگر خواهم [illegible] | [illegible] بود مراز بهار
بگفتا خود آن [illegible] هیچ | [illegible] ای خدا

نبود خواری عجز و نیازش   دگر زاری و درد و سینه زارش
بپرسیدی کسی از بازپرسید   که با شخصی چه خواهند باهم نهید
بگفت اگر نباشد چه زنم دگر   بجز اینکه جان گدازم دگر
بگفت ار نباشد پشیمان شیم   شود روشن آیا چه حاصل کنم
بگفت ار نباشد چنان دل را   شود دیده حق از چه حاصل را
بگفت ار نباشد چه بیند کسی   بردیم از کوری خود بسی
بگفت ار نباشد چنان کور و کر هم   چه میباید ایزد تعالی سیم

حکایت

بگفتا اگر گویمت صحبتی   نوکی بشنوی از آن ...
که وقتی پی کاری از در دکان   بگفتم نفس و شدم منفعل
منش شیر تنگیلا دادم ز آب   بیانی که او دیده با عذر آن

حکایت

در آن حال سهلا بدش پا دراز   خود آن شخص هم کرد پا را دراز
فرا هم نمودم آن شخص حرامت   که گشتند پای او خشک و از جا
دعا خواجه کرد آن بیماری کار خدا   من و صد چو من بر قبولت فدا
بشد همچنان و شد آن کس خجل   از او شد یاد کرد از صد قبا دل

حکایت

چو رفت از سر پا شوخی بود   بپا نیکه آن غیر بر سر بباد
همان روز افتاد در پای وی   چنان زخم کردی نواکن گفتی
کسی از بزرگی بپرسید باز   که سیم زر ده چه بوده است باز
نبود مرد کز بخت انداز تیر   ندانی رود در قفس تر بانگ زیر
جوانی مستی بر بنا بر بید   ربابی بیرنا گهان در رسید
رباب از غضب بر سر خواجه زد   بسی لعنه بیکسر خواجه زد
بروز دوم خواجه نامور   برا و فرستاد حلوا و زر
دگر زان زر آر ربابی بجست   که خوش شوفتی آن تو آید
و از فعل بد نیز شد از دل   که بشنوی خلقی بباشد خجل

حکایت

نبود آن دولت پیش بر آن   که بخشد خدا ایزد ذو الجلال
نبود حکمت خویش بینی   که از دولت آن شوی جنتی
نبود آن دل گدا نابود   بی جستن حق توانا بود
نبود جز چشم بینا چه چیز   دگر پیش حق بین صاحب تمیز
نبود گوش نصیحت شنو   مریدانه حرف حقیقت شنو
نبود مرگ مکافات بس   پس از آن پی چو هیچ باکس
پرسید ابو موسی از بایزید   چه بلند صحبت کار بیشتر بدید
بگوی تو هم آن صحبت زمان سنت   که آید کی بفهم اندر سنت
اگر کرد آن شکر بر کرد قبول   مراشد خجالت بسی گرد و حصول
بیا گفته این ماجرا را شنو   صعوبت کش و هما غلام و

بپرسی وقتی آمد بر بایزید   بیفتاده از کوی دانش بعید
پس خواجه باجون فرا هم بود   بماند اندر آن دم بجا لیکه بود
بی معذرت بر زمین سر نهاد   ندانم چه پیدا شست ...
بکن پای آنجا نیکه بود   نبودم بدل آنجا نیکه بود
از آن دو رسانید بازش بکام   چگونه بیا یافت عالی مقام
یکی از مسکران در بر با پا   رسید و چه گویم چه زان ...
بر آمد با یزید از وی آشفته گفت   بظاهر دلی زان خطا در گذشت
دگر گرد در نسل وی با هم   آنان که زن انسان که آنو ...
گه از یکی تا شود نسل او   عقوبت کشیدم کنند تا ...

حکایت

چو لا حول آمد ملک خواجه را   فرون گشت تا هم ز خواجه را
غرض با اله خود شکست و گذشت   بخصمی دل از حمد زین ست و نیز
که تلخی دیروزه آن جهل کش   بجلوه کشید و دور از طبع خوش
بیش خواجه حق رسید بیش   بشد خواجه را از دلم جان خلاّم
خوش آن با دمی که خداست   که گرده کسان را دو باره

حکایت

گر نباید رسید از چیره با خدای | بهتر از تو ام نسبت کس رهنما
شدن غایب از چشم تو الهی | ز رسید با او بسته در قفس

حکایت شبلی رح

ز عمری که شبلی سفر داشتی | پی دیدن لیش دیده بگماشتی
در آورد نالی به دست دگر | دل نالوان اشک دیگر بخت
قفا الفش دو بود و همان نا گرفت | از او باز و پس جا بدکان گرفت
خجل پیش شد گفت عوث گمم | فراوا و در فی مجال [illegible] گم
تراسم قدم [illegible] | [illegible]
همان حرف [illegible] کرد دنیا [illegible] | بگفت [illegible]
ولی شبلی آنجا نه زنهار رفت | بسی گریه [illegible] یکباره رفت
بگفت آن بود دوزخی کو [illegible] | [illegible]
نشان بهشتی [illegible] | [illegible] نالوا گو ملاف

ایضاً

زنی خوش به ره سر استاده [illegible] | بباهی ز ره [illegible]
بغنچه دهن عشق و عاشقان | چو بشنید [illegible] بلای زمان
شنید این سخن شبلی [illegible] | [illegible] شوق [illegible] گشت

ایضاً

بگفت آنکه وقتی گناه کسی | [illegible] بلطف [illegible]
که بخشیده ام من فلان شخص را | [illegible]

ایضاً

بترسند مردگان [illegible] | دل زندگان [illegible] غفلت بود

ایضاً

یکی رفت و پیش [illegible] عجب | در آورد این حرف [illegible]
که مرا این چنین [illegible] | ز خود رفته و سر فگنده را
بود آن خصوص [illegible] | [illegible] ز رشک عالم تباه

بپرسید از بایزید این سخن | کسی کو همی بود از کردن [illegible]
بگفتا که هر که چیزی ز راه | همان گر رسی در حضور اله
بلی گفت [illegible] | جالیکه وصفش بیاری [illegible]
شنیدم جوانی ببغداد بود | دل از نالوانی خنک [illegible]
[illegible] | پی امتحان [illegible]
چو از شبلی او را نبود آگهی | ندانستی او راهی [illegible]
یکی گفتش آیا [illegible] | همین بود شبلی که [illegible]
پس آمد بر شیخ و گفتا که من | [illegible]
ز راه کرم شیخ کرد قبول | بشد کام دل یار [illegible]
رفیقان ده [illegible] | یاران خوردنی [illegible]
در آن جا [illegible] | چه از دوزخی و بهشتی نشان
[illegible] | [illegible]
توراه خدا [illegible] اگر | [illegible]
شنیدم که شبلی ببغداد در | همیرفت وقتی ز [illegible]
[illegible] | بگفتا تو خود [illegible] چو
بگفتا که من [illegible] مستان [illegible] | [illegible]
خوش آن [illegible] | در او آنچه [illegible]
بپرسید شبلی [illegible] | کسی [illegible] اکرم الاکرمین
[illegible] | کرا [illegible] همان بوده این گناه
سخن [illegible] گناه | [illegible] بخشیده باشد اله
چه خوش گفت شبلی [illegible] | [illegible] خاکدان [illegible]
[illegible] یاران [illegible] | [illegible] اندر [illegible]
شبی داشت شبلی [illegible] | [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible] مرا | عجب [illegible]
چنان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گر آن خطائی چنین هم از تو است ... چه دانند وی آنرا که بد یا نکو

ایضاً

طبیبی دوا کرد و گفتش دگر ... توان کرد پرهیز شیر و شکر
دگر روز دیدش بصحبت از آن ... خود دم بیست پرهیز واجب آن
مریض التفاتی نکرد و نوشید ... یکی گفت شبلی دگر شد جنید
بشد از در گفتار سستی است ... نهان ای بجای بیست و دید ای
دگر کار پرسید هیچ او نگفت ... هم مستی برد و سر بگفت
ز شبلی جنید اول این حرف ... که در رد تو مخفی به ترسانیدنش
بگفت ای آنکه دریا بود ... بحلیس آید داین خبر یا بود
دگر شبلی این حرف زد یا جنید ... که ای مشفق لطف فرما تعید
بگفتا مر انگشت این شرم زار ... نهان زد بدل خنجر آبدار

حکایت جنید بغدادی رح

که با او یکی گفت کای نامدار ... تو هیچ از ده و بیست دانی شمار
بپرسید بارش که شد جمله چند ... بگو ورنه آید بجانم گزند
پس آنکس باو گفت دیوانه ... ز عقلی که خویش است بیگانه
بگفتش جنید ار تو صد بار صد ... بگوئی نگویم بنت جز احد
تو گر گفته پرسی سخن راست ... تو واحد شناسا دل من فدا است
بگوش دل این قصه باید شنود ... جنید آنکه بغدادی الاصل بود
دل خود از آن ناگهان برگرفت ... گرفت و رو بحر اخضر گرفت
کشید از همه سیری و ستر پای ... به ویرانه چون گنج بگرفت جای
همان یک حصیرش از صد حریر ... بلعلش بدل ای دلش در ضمیر
شبی یک سگ شد او را دچار ... بگفت ای جنید آنچه بود آشکار
بگفت این مگو خود مسلمان منم ... ز رنج مسلمان برزد تنم
نخود هرچه بینندم آن دگر ... ببینندم چرا هر کسی منقدر
خجل گشته سال ای بصد اضطرار ... فکنده بحد سیمش از کف در آب

ایضاً

برالتفقه جنید ز حکمت نهفت ... ولی در چنین جای آن کو شگفت
ز بیماری شد شبلی طبیب ... که در عقد تو بس نا شکیب
بگفت آنچه در زیست آید وجود ... در آنم ز بیمار گفتن چه سود

ایضاً

نخستین بشبلی آمد طبیب ... که تر سانید بود حاذق
علاجش نمود و از آن پس نشد ... بنزد جنید و همش نقش بد
پس از صحبت آن برد و بام ... له عشق شوق یکجا از اسم شد
بنزد ای بیگانه کس که گوید ... که گوئی بر دشمن است سر زد
که با چون منی دوستان ... دگر ما چه با خصم کین کنند
بگفتی چه فسانه چو ریح خویش ... نهفتی چرا اند دست تا چه پیش
که ظلم است در پرده کی سنان ... به بیگانه از آشنائی کمین
ببازار بغداد میشد جنید ... بسی خوشدل و شاد میشد جنید
بگفتا که نان دانکی از دو دا ... شمرد از ده و بیست تا سی وچهل
بگفتا یکی باز گفتا یکی ... بلب بر نفس آمد او را یکی
منت گویم از صد تو ام از یکی ... کجا یک بجا صد بعمدا یکی
که غیر از احد میشناسم من ... دگر چه لحد میشناسم من

ایضاً

شنیدم که در زید از حد فزون ... ز لعل و در و ... در و بود
فگندش در آب نمود گفت با ... که زین پس این بود بحر ...
شد روز دلتنگ بود مقیم ... نه فکر زر او را نه پروای سیم
قوی پشت بردم با یاد حق ... فراموش جمله جز یاد حق
چرا سیم و زر را فگندی در آب ... مسلمان از و چون شد بهره یاب
چو خود در نگاه گشتم از آن برملا ... جنیدا بفرما که گم زین بلا
مرا خاک آن سیم و زر می‌نمود ... پس آن خاک را آب در کار بود
ز خود گفت حالی او رفت بیم ... خود دریای بی ... برآورد در
بهم ... این سخن زند کس ... که خود را نده بود آنکس ز دل

خوش شد دل او تا که این نکته بود / بود خوش شد تنها که این زمان

حکایت

کسی جز جنید ایچ این نکته نیافت / تو گویی جز این هم دو نیافت

بپرسید رسول خدا از خدا / پی حل آن مشکل اینها بداد

بفرمود الهام او کز پیش تو کس / چه راند سخن چون تو از دل نفس

مرا زامت خود به صدق و صفا / که هستند یکتا بروی وفا

بجا مانده شیدا اش نام جنید / جنیدم بود سر نکو و زاید

بمان خواجه گوید فضیلت بمن / رسیده بمان جنید و نیکو فن

بدو گفت هر آنکه از تو اهی کس / ما بایست ترس دل و عزت زیس

بگفتا بپسندی تو هم بو البوس / که غیر از خدا هیچ آرم بکس

بروا نبشته کذب و باطل مگوی / پشیمان ره کذب و باطل چه جوی

بسزا اور لعنت شدی لاجرم / انبیاء بر تو لعنت بر [illegible]

الهی نیابد دگر در زلال / جز این من ز شیطان چه گویم دگر

بزرگی حق آگاه بنشسته بود / ببزم [illegible] که دل بسته بود

بدان او [illegible] در دل گفت [illegible] / بجز [illegible] آبرویم [illegible]

ز دوزخ الهی برای خدا / بگو ای به انصاف تو من [illegible]

ببینیش نبود دگر دان روا / [illegible] دیگر اما چهارم خطا

رو آبروی حق که پرده بر دار / چیا [illegible] بگو [illegible] ابلیس

رهانجان طلعت آیا چیا / وگر زان بایه بپرد کرد لوا

برید آبروی و رفت از خویشتن / بگرید هم آنگه آن [illegible]

که یکباره گشتی چنان بی‌خبر / گستاخی پای خود را ز سر

همان مرد دیدم که آن [illegible] / ز خوف سیم آمد ز [illegible]

اگر من بکس [illegible] بود [illegible] / خود این پرده را باز نکشود

تپیش این راز بوده [illegible] / بی مصلحت روی نادیده [illegible]

جنید آنکه [illegible] / بدرد [illegible] شب یا [illegible] سرای

دوم روز [illegible] / ببازار ره [illegible] زنی کی [illegible]

بگفت از زبان کو بود در دلت / جز او کس نبرد دل نظر بر دلت

یکی را که بود و لیکن رهنمای / جواب اندر آمد رسول خدای

در آن حال شخصی یکی مسئله / که در دل از او داشت چند آبله

بگو بود پیش جنید خوش خبر / خدا را در آنم هده درد سر

بگو بود با شید شرف به قدر / همه انبیا را با آفاق در

مرا بر جنید است تنها و بس / بجز خود جنید است شیدا و بس

حکایت

شبی گر همه خلق یکسو شدم / بجای آن همه آینه یکرو شدم

به آدم چرا سجده کردی نه تو / ز حکم خدا تافتی از چه رو

ازین پاسخم بود حیرت بسی / که از غیب فرمود با او کسی

تو چون بنده بودی و امر خدا / نیاوردی از صدق [illegible] بجای

ز غیب این سخن چون بگوشش رسید / برآمد دهر یاد و شد ناپدید

حکایت

یکی زان یکی مرد آمد فراز / [illegible] بزم باز

ولی اندر فنا دار [illegible] / بجز آنکه گیرد زان اکنون دگر

بخود او تکلف [illegible] / ولی آنچه رود از توان بهفت

زن آمد و گفتا چه گفتی تو / که صد [illegible] انگونه دیگر بشو

ببزم تو این راز بکشود می / ترا طلعت خویش بنمود می

جنید این سخن چون ز او گوش کرد / خود و نواب خود را فراموش کرد

پس از ساعتی چون آمد بخویش / بپرسید کس آمدت تا چه پیش

بگفت از زبان کو چنان [illegible] / بجا [illegible] عقل و تمیزم نماند

بدستش [illegible] و موذ من خدای / که آن ای جنید پراکنده را

بد الستی و تا [illegible] / توان دید رویکه نور دبان

حکایت

بگفت [illegible] آنکه گرد [illegible] / تو گویم که [illegible] درون [illegible]

[illegible] / [illegible] زردی [illegible]

ولی دانست آن کس کین گفتگو — با آن دزد بی شرم و بی آبرو
که با او گواهی بتصدیق آن — که دانست پیرین بیگمان
در آن حال آمد جنید پیش — که این شد گواهم بتصدیق خویش
ببندید لطف از دو سر این — ندانست کین شد دوبی زمین

حکایت

همی بنده خوش گفت با کس سخن — که دیدم لطف بیشتر من
همی داشت بر یکی پیر دوست — همی گفت ای در گرامی چه دوست
کنی دعوی دوستی ورسته [illegible] — ندیدم ترا تا چه درد است [illegible]
سخن آمد این جان بخواندم — نماندم بحالیکه با خود بدم
بگفتم کنند چون درین کائنات — بخلق و بخلوق این التفات
بپرسید اگر غافلم کا [illegible] — چرا غافل از من برد [illegible]
کنی دعوی دوستیها [illegible] — نه چون هستی این تا بود دراز
دهم تا چه یابم من [illegible] — بعد لیکن از من و [illegible]
عجب دوربین و عجب [illegible] — تمنای دید [illegible]

حکایت

بپرسید از جنید آنکه من — ندانم چه گوئی زدنیا سخن
بگفتا چه گویم زچیزیکه آن — بهشت [illegible] آید و هر زمان
بخود مردمش با شفقت [illegible] — بپرسید از کیف آن [illegible]

حکایت

به بغداد دزدی گرفتار شد — پس آنگه چنین گفت [illegible]
جنید آن شب رفت و بوسید پای — که ای تو هشیار پس رهنمای
بزرگی بپرسید این قصه چیست — بدو گفت تو خود و این دزد کیست
بگفتا که رحمت حق [illegible] باد — ز درگاه حق رحمتش [illegible] باد
که در کار خود [illegible] — بکار خودش حق نمود [illegible]

حکایت

چنان کار بود این جایی رسانید — که چون دانند [illegible]
بگوید جنید آنکه روزی پگاه — شدم سوی مسجد من پرگناه
بدو چار مرد [illegible] — لبی که از وی گریزد شکیب
بپرسیدمش کیستی و چه نام — ترا یاد دارند بر خاص و عام
بگفتا که خوانند اهل جهان — مرا [illegible]
بگفتم زنکیر بود آرزو — ترا دیده و داشتم جستجو
کنون آمدی گرمش پرسیم — ز تو ای جهان دیده [illegible]
گهی بر فقیران هم آری جفا — که هستند ایشان خود اهل صفا
بگفتا که چون با ایشان دهم — غریبی بدنیا و از جا [illegible]
بعضی اگر نزدران پس اگر — بعضی [illegible]
بمولا پناهی برند آن گروه — وزان جای پرهیبت [illegible]
توانم در آنجا نهادن قدم — مرا سوزد از بیم در سینه دم
بگفتم که گاهی ز احوالشان — خبر ده [illegible] بیان
بگفتا که هنگام وجد و سماع — دگر گشت پنهان و گفت او وداع
از آن پس رسیدم به مسجد چو من — بیک گوشه دیدم همان بوالحسن
که سری همی خواندش عالمی — [illegible] عالمی
زخود رفته و با خدا ساخته — بخود هم زمانی نپرداخته
پس از چند ساعت چو آمد بخویش — بمن دید و گفتا [illegible]
غلط گفت آنچه [illegible] — که دستم بر آنان [illegible]
که باشد بهر از امیر و فقیر — که جان [illegible] روز [illegible]

حکایت محمد بن عبد العزیز و خواجه حسن بصری

بعرض [illegible] سخن [illegible] — که از لطف [illegible]
[illegible] — ترا دیگر اندر دل [illegible]
وگر از دل [illegible] — تو [illegible] ساده دل [illegible]

حکایت ابوالحسن سری سقطی

بزرگی بپرسید از بوالحسن — که چونی بگو حالت خویشتن
بگفتا که فرسوده شد [illegible] — مراحله دیدن [illegible]

پس از دولت نعمت آن گروه   حدیث حلاوت بود چاره جو
پس از کردن شکوه آن صاحب   که تنگ است کاسی مرا تا شکم
چه خوش گفت یک عاقل این گفتگو   که در بزده شهر دی احسان من
شنیدم خدا است ابوالحسن   که سری لقب داشت اندر زمن
ز دنیا رحل خرد و دنیا رشود   مراد دلش آنکه در زیر آب بود
دنیا بس وقتی بخود جمع داشت   هزار و بسود شش لطف ممکن است
یکی آمد و گفت ای یار خویش   که بیت المقدس سوخته دیدم چه
غرض برگرد بیدار از عهد خویش   چه دان سود دیشب اندرش جای
خوش آنکه بهبود دنیا و هم جهان   بی سود بود در کجکی از زیان
نهایت منصور نزدیک دار   رسیده زبان خواست دیک لقا
لقب بود بالفعل کاری بسیار   سپارد بود نه او چند کار
بزرگی بگوید از ایشان   که بر حرف آن باز دارد گو
بمنصور گوید وقت بود آن گروه   برآید سر دار و از جهان گذشت
بهر حال خواهید از حق امان   سپاه شنید در خطر بگذرمان
بکشتند آن شب که منصور را   چه منصور آن زیر و دور را
سر و صد هزاران جا او آزاد   که ما از ره لطف نه بود و داد
پس آنکس که افتاد گذر از کس   سر ازش بگیتی همین است و بس
شنید منصور را چو بدار   بودند مردم کم از ده هزار
فقط اندر آن عرصه شبلی رسید   گلی بر کف و بازدید آنچه دید
کشیده آه و نمود تغییر حال   بشوید که آید نه اندر سفال
شنید یا این یک کلام از دل آه   بگو اینچه راز است بهر اله
گل تو جهان بر من آمد گران   که سنگی نه از خصمی دیگران

ایضاً

بدست غلامی که زود آورد   بلاها بجان حسود آورد
از آن رطب دیگر ز دست نگذرم   از آن محبت خداوندگار
بود منصور آن گنبد گو   برآرد هر آن شخص را آرزو

دگر گشت انگار در کام من   زبانیکه بس تحفت یاد سخن
از این حال بگر چه با کس نگم   طرف زین خجالت با کس نهم

حکایت ابوالحسن سری سقطی رح

بشغل تجارت همی بگذراند   بجز با کسی حرف دیگر نراند
دل این سود را مشتهر کرده بود   سوی بیش از این بر روی آورد
خریدند آن عرضه با دام از آن   بیافزایش آنان بعد شد بیکران
بگفتا چرا است آن بیش سود   که کران گفته ام باز گفتن چه سود
بریخ کران است اصلاً و رخت   دل ... گر چه از عقده تنگ

حکایت منصور حلاج رح

از آن وصیت که کار آیدش   دل از هر طرف دو بجا آیدش

ایضاً

شنیدم چو منصور آن را که من   کنون بر لب ارم ببطن سخن
دگر گر کسی گوشت از دشمنان   چه خواهد گذشتن ببر خاک زمان

ایضاً

ته دار دیدند در سجده بود   هم آن تا بسینه لب میشود
باو راز گفتیم و او فاش کرد   نگاهی نه هرگز نیاد اش کرد

ایضاً

بر او سنگ می آمد از هر طرف   وز و لیک دامن ایشان بهر طرف
ز دان گل منصور گردش نگاه   که گوید چه آن محو ذات اله
بپرسید شبلی که اینجا یه سنگ   رسید بر تو و تو نه آهی به تنگ
لب برود دیشان همه بیخبر   ولی تو ز رازم خبردار تر
بلی تیغ چون تیره بختی کشد   ز هم جنس هم جنس سختی کشد
شنیدم جوانی ببزم شراب   درم داد چار از برای کباب
ببازار میرفت در راه فنا   برآید ز منصور فرخ بنا
در آن حال درویشی آواز زد   که یا بهر چیزی مرا کرد شاد
چهارش درم بخشد و آن جوان   در آن وقت بگذشت نیم از بر آن

که او بر یکی نان رود در بدر | بدین تا خوشی نگر آرد بسر
دهم در عوض من چهار تن دعا | کزو دل برآید همه مدعا
پس آن چار را داد فورا غلام | براه خدا او بنام السلام
بپرسید منصور بازش که تو | چه خواهی دعا چار اینک بگو
بگفت اول آزادی خویشتن | دوم توبه زان کوست مولای من
سوم اجر یک آن درم چار را | چهارم کرمهای دادار را
که رحم کند بر من و خواجه ام | دگر سیم بود همان تو هم
همان نوع منصور دادش دعا | که مقبول درگاه بادش دعا
غلام از زمان پیش آقا رسید | از انجا گذشت و بدانجا رسید
بفرمود آقا که دیر آمدی | مگر از همه کام سیر آمدی
بیا آنچه آوردی ای حق شناس | که حق را بآن بازگویم سپاس
غلام آن همه ماجرا باز راند | باو آنچه بگذشت پیشش فشاند
دعا گفت از صفا | همش گفت و بنشست
بپیچید و بشنید آنچه گفت | من آزاد کردم ترا این زمان
هم این عهد منصور گفتم بسر | که گردنهای نگردم دگر
پس داد او را درم چار صد | عوض آن درم چار را تا ابد
دگر گفت این بهر خدمت تمامی | من آوردم آن چار کی خدا
بپیداز و بیرگی کزو پیدا بیش | تامل نه یک لحظه میباید بش
همان لحظه آمد ندا کای لئیم | تو با آن لئیمی شدی ایمن کریم
اگر کردی خدمت بر او | بتو جان ... حق شناسی خدا
منم خویش چون در حقیقت کریم | مدان از جدید و بدان از قدیم
کریمی نه چون اندرین ره گهی | گدارا نه چون دردمی
پس اکنون بحال تو و آن غلام | بمنصور آن بهر دمان صبح و شام
رسد رحمت از من که کردم | دعاهای وی و گشت مطلب
دگر بر تو هی برم در ارم | کریمم کنم چون نه زین کرم
کرم کرد و باز آنچه فرمود کرد | همه بخشید و

حکایت

ز ذکر خدا باز مانده است و بس | خدا گوی کوئیش دوا نده او بسر
چه خوش گفت منصور کز دل کسی | که در ذکر خلق است ... بسی
بود خیره در دشمنیهای نفس | بجز در سر از ... های نفس

حکایت معروف کرخی رح

یکی گفت خوش با... حلوا خور | همم روزی خود نه اصلا خور
بمعروف کرخی طعام | خوش ... روزه ... بهنگام شام
مهمان خور ... | چه ذکر است ... تا ... پیر
بگفتا که مهمانم ... کن | ز شیر و ... و پیاز و ...
شبی ... باد ... | بباز ار بغداد ... رفت
دکان ... سوخت ... | نماند آن حریره نماند آن دو

حکایت

بمعروف کرخی خبر برد کس | که ای ... تو ... وحوش
نگفتا فراغی ... رسید | زمان خوش ... خرم رسید
چه خوش گفت کرخی ... | چه ... است ... ردانگی
دوم شکر احسان حق ای بجود | که آید از ... وجود

حکایت

یکی با گدایان ... سوال | که ... حال ... حال
سوم بار ... و فانی ... | که با شد ... لاف ... دگر
... بوالحسن ... آمد ... | پی ... بجمله ... از
... | ... نرفته ...
دعا بوالحسن کرد کای ... الجلال | چو ... ... قال

حکایت ابوالحسن نوری رح

یکی آمد و جامه ... | که ... کار ... آتش
... دید ... آنجا ... | خجل ... ... خویش
... باز ... که ... | دعا از ... خاکساری کند

نیابد از هیچ [illegible] / نبارد [illegible] دگر باز [illegible]

حکایت

قضا را کسی دام بنهاده بود / پی صید حیله آورده بود

فتاد اندرین دام ماهی چنان / که باشد [illegible] وزن او [illegible]

زمانیکه بر ساحل آن [illegible] / همان بود ماهی [illegible]

چنان بوالحسن گفت و [illegible] / چنان شد که دیدند اهل زمان

زدی پیش بوالحسن آنچنان / که با [illegible] می شدی از جهان

حکایت بوالحسن شیخ رح

لب آب [illegible] باید بخورد / ترا از پس [illegible] باید [illegible]

بدین رو که هستند ایشان قرین / بعفو خدای جهان آفرین

حکایت یحیی معاذ رحمه الله

مرا آمد اندر نظر دختری / که از مهر او [illegible] فزون [illegible]

[illegible] / چرا بر رخ تو نباشد نقاب

پس گفتمش من [illegible] / [illegible] پیش مردان [illegible]

اگر مرد دیدی ای [illegible] غلط / چرا جز [illegible] خود [illegible]

نه مرد [illegible] از تو زن بهتر است / زن [illegible] از [illegible]

[illegible] گفت [illegible] / بماند وصیت [illegible]

حکایت

بگفتا [illegible] / چه تقصیر من [illegible] دگر

حکایت

[illegible] / ز صد نسخه [illegible] کتاب

دوم آنکه [illegible] / [illegible]

سوم آنکه نعمت ز [illegible] / [illegible]

چهارم [illegible] گر تو قصد گناه / زنند [illegible] ابلیس راه

وگر [illegible] گناه / [illegible]

حکایت

دعا گشت مقبول و [illegible] / [illegible]

[illegible] بوالحسن [illegible] / چو [illegible] از [illegible]

شد آگه ازین حال [illegible] / بگفتا بود گر کرامت [illegible]

گرانبار شد اندرین حال دام / [illegible]

رسانند این قصه پیش جنید / که امروز شد ماهی [illegible]

بفرمود [illegible] سیاه / [illegible] ز حکم اله

[illegible] دم قیامت [illegible] / [illegible]

چو از بوالحسن ماند [illegible] / [illegible]

بگفتا در آنجا که باشند شاد / خدا [illegible] سعادت [illegible]

[illegible] زلال / که باشند از تشنگی [illegible]

شنیدست یحیی معاذ این سخن / که رفتم [illegible]

که بر رخ برافگنده [illegible] / [illegible]

بگفتا که [illegible] واجب [illegible] / تو گر [illegible] مگر

[illegible] / [illegible] مردانه [illegible] چرا

نظر بر دگر [illegible] / دل خویش [illegible]

حکایت

بگفت آنچه [illegible] بگوش / چه گویم [illegible]

به یحیی [illegible] گفت [illegible] / که از عیبها [illegible]

دگر [illegible] / که آرند [illegible]

چه خوش گفت یحیی معاذ این سخن / [illegible] چار [illegible]

یکی [illegible] / [illegible]

وگر [illegible] خدای دگر / [illegible] بیشتر

وگر [illegible] / مکن [illegible]

رو و آنچنان [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] یحیی [illegible] / [illegible]

مخلوق و خالق چنانست فرق / که در عرش و فرش و در غرب و شرق
چو بر دارش از میان ناگهان / برسی باشد ای زمین و زمان
بجنگ ملحدی مالک افتاد بحث / چه گویم که بیچاره رو داد بحث
بهم بر دو یا دست بند و بناز / گذارند در آتش جانگداز
بود دست دگر عاقبت / که آن عاقبت باشد از عاقبت
برآشفته گردید مالک از آن / نه انصاف خود دید مالک از آن
چه کردم که با ملحدی کیم / بود و چار رو دگر رحم ناوردیم
که دوش آتش باطل بسوخت / در آتش همین تحفه چند سوخت
وگرنه همچو دستش جدا / نمیشد ز نار جهنم رها
شنیدم که مالک آن بیچ بود / چهل سال در بصره خرما نخورد
که هرگز نخورد هم آن شکم / نگفت و شمار ایفو دو دم
چو بگذشت چل سال آمد هوس / به نفسش که خرما خوردن بس
که خرما بخور هست اجازت ترا / گذشت از حد اندوه و حسرت ترا
بخور هیچ در روز و در شب دگر / دهم هر چه با تو وعظ و عبر
که مالک ز بازار خرما خرید / دگر بهر خوردن بمسجد رسید
که زد بانگ از پیش در کودکی / بدین در که کامد جهودی کی
بخود گفت مالک چه ابله بدم / که نا خورده خرما جهودی شدم
با پیمان که هرگز نه خرما خورم / نبا خوردن آن قسم ما خورم
بگفت آن مالک که یکروز من / بپرسیدم این را ز خواجه حسن
بگفتم که مرگ دل آیا چه چیز / بگفتا که جز حب دنیا چه چیز
بدیده کسی از مهر مالک رسید / دل و لطف دیرینه دید آنچه دید
بخورد مالک نمک هم اگر / بدی اندر لطف بودی دگر
نمک اندکی آورد و بریان نهاد / تو گویی بدو هیچ جان بنهاد
بنشستم ان دو دست و دو گفت / که این را شنید از تو خواهش نهفت
من این قالم که ... سال / نکرده ام که داده حلال

حکایت ... چه سپهر

همین است بنیاد با نیم حجاب / نبود دوستم کام هر دم حجاب

حکایت مالک دینار رح

در آخر چنان یافت با اقرار / که روزی بمرد او بسا سوار
ببود دوران کسی ناگریست / نبود او برایه باطل بسوخت
بخود چنان گشت دوستی / از دو باطل بسبی نوشت
معاصیات گرداند از پیچ و تاب / گرای کامیاب از تو هیچ شاد
الهی کجا من که هفتاد سال / بپرسید و این شنید آنرا مال
بدان آتش چمن گئی سرخرو / که دست بخشد حامی دست او

حکایت

چو خرما رسید بگفتی همین / بیار آب بصره رز و لقین
چه شد گر بهر روز خوردی یان / وزان حنظل و حلواه بجز پیش تان
وی او را همه بود مانع کرد او / نه آنانکی از ره انجام او
پس او نفس را گفت کای بد گهر / ز دل روزه در کام او نگهبر
بهانه کرد نفس و پس گرسنه شد / شنو از سر او دگر گرسنه شد
نخوردش در کام آورده بود / بکام دل او روی نه بر خورده بود
بمسجد دراز ذوق خرما خورد / الهی چو خیر در جان با خورد
اگر خورد می دو روز گرسنگی / هم از تهمت کفر بگذشتی

حکایت

چه با عفو با دنیای دون / بگفتا که مرگ دل ذو فنون

حکایت

دو نان این دا پیش گذشت / دگر غیر از این هیچ با خود نداشت
ببازار شد وحشت در دلش و دا / گرو کوزه ده نان بنبرد کا
چو مالک بخورد آن و گفتا چنین / قناعت ببین هیچ این است این
ترا اندکی گر قناعت بدی / گرو نان چه رو کوزه من شدی
تو گویی که زده مالک ام یا فقیر / نه ملک قناعت بنا م ...
زنی ... یاد در بصره ... / ... فرقه ... بصره بود

بیامد دمی با حسن بر فرات
که بود آن به نزد آب حیات

که غسل از آن آب مقصود بود
دگر آرزو جمله نابود بود

مگر گفت زن را بسوز و گداز
بیا تا گذاریم اینجا نماز

که پنهان زن خشم طلاق خویش است
نماز و مالش نباد لکش است

پس آنگاه گفت ای حسن شرم دار
ز کاری که کردی بر ویم میان

دگر آنچه من کرده ام هین نشان
مگو پیش کس تا چه رازم بیان

حکایت

نمودندی آنرا منقش بزر
که آن نقش زر گشت جان حسن در

حکایت

بگفتش تو از ترک دنیا سخن
همی رانی اندر آن پیش من

حکایت

زنانی خوش و پیازی و حوا
که آرد ز بهشت وز جای خاک

چهل سال سیر کهن بود و شد
که گندم نه غیر از خدا خواستار

درین گفتگو از نوادر یکی
به بانگی بگفت آن بر گوش کی

حکایت

بگفتا نه چون دانی او را و من
ز هیچش ندانم اگر سخن

بگفتا که یا بیت مجوم چنان
که یاد آورم اصلا نه از دشمنان

بدروازه آن لب آمد یکی
بلب کرد از و خوردنی اندکی

بگفتا غلط گوئی ای بوالهوس
گند باد و این را ز زنهار کس

بهر دل نهد حق گیاه خویش
بهر جان دهد حق گیاه حقیش

حکایت

دگر عابدی بود خوش و خوب
که وقت دیدارش آن ...

بود در حقیقت جهنم ترا
بسوزد دل از آتش غم ترا

زنانیکه خوش بود و از حق کرم
همان زن همی رفت سوی حرم

قضا را در افتاد آن خر ز پای
همین خاستن مشکل افتاد وای

که ناگه بلائی شود سد راه
بپروان بلا را که غیر از اله

بنوشید و چندی خنک گه راه
بیاسود و حرفی تر و تازه راند

نخستین حسن دشمن خورد و خواب
بیفکند سجاده بر روی آب

در آن حال انداخت زن بر هوا
مصلا و زد بر حسن این نوا

بیا تا نماز اندرینجا کنیم
به دفع بلا تا دعائی کنیم

کند ماهی این هر چه تو کرده
جز این کار دیگر چه تو کرده

ازین پرده بیرون بود کار حق
نهان حق که پیدا اند اسرار حق

نهان زن زمانی بگوری گذشت
دل او بیامرگ خودش شاد گشت

بگفتا باید جلائی درون
ز اینگونه نقش و نگار برون

به پیش نهان زن نهان کسی
سقط گفت و آنرا ز دل رانی

ولی گرنه طالب آن بود
کنی از چه ذکرش بدین درد و سوز

برای نهان زن چو پختی طعام
کنیزی که بد پیش همه احترام

زن او را ازین خواستن باز داشت
که هنوز آن طریق خود از کف

مبادا که این عهد را بشکنم
وگر بشکنم خود نه آن زن منم

بلی هر که خواهد بغیر از خدا
خدایش دهد بر نفس چیزها

بپرسید از آن زن یکی از فلان
ندانی خدا را تو چون این زنان

بپرسید باز این که شیطان ترا
تعجب بگو پیش کی گردست

حکایت

همی از هیچ خود کرد چیزی بیان
که هستم ز نیکی محتاج نان

که چون عشق سازی ز اسرار حق
ندا آمد از حق به نزد آن طبق

مگر نیز راکه نزدیک اوست
یکی نیک خلق و لبی نکوست

نهان زن بگو یکدمی باشدت
مگر وقت ذکرش بهشت از ...

بهشت اگر جا بود و اندر او
نه او باشدم یکنفس روبرو

حکایت

تری را که با خویشتن زیر بار
که عیسی نشد دل بر او یار

تو گرچه ... گردد این بی
کجا آن ایمنی خود کجا

بر حال زن زاری گرد
کجای با تو از حال ...

گریبان کرم بر بریان کند | بدر دیگدارند دربان کنند
چنین داد زاری که برخاست گرد | نماند آنچه در گنج بخشی دگر
روان پیشتر گشت با صد امید | بمنزل زد و باز دید آنچه دید

حکایت شقیق بلخی

بیامد یکی پیش بلخی شقیق | سراسر بدریای عصیان غریق
بر بیچارگی عرض کردش که من | گنه کارم و گم از خویشتن
بخواهم که توبه کنم زین سپس | بغیر از توام نیست کس دادرس
بفرمود کای بر در آمدی | بهانا ز مقصود سیر آمدی
بگفتا گر بسیار زود آمدم | ز خود در غم اینجا فرود آمدم
بفرمود حالش بگو زود تر | مکن دیر در گفتن اصلا دگر
بگفتا بران کاید از مرگ پیش | بسی زود تر آید به تحقیق خویش
بفرمود نیک آمدی شاد باش | سخن نیک گفتی هم آزاد باش

حکایت

ز ادهم بپرسید بلخی شقیق | که ای نا تو بر لطف یزدان رفیق
چنان گو بمن کار معاش | ندارمش پروا که داری تلاش
بگفتا که چیزی بمن گر رسد | دل من بمقصود خود در رسد
کنم شکر آن در دوم من ز خویش | شوم خوش دم شکر ز اندیشه پیش
رسد گر نه چیزی کنم صبر و بس | که جز صبر چیزی ندارم هوس
بود صبر چیزی که او نیست بس | صفا نیست کو خوب است در چیز بس
شقیقش بگفت این سگان هم کنند | دل با هم خود فراهم کنند
چو یابند جنبش آرند دم | رسند از طرب تا بچرخ بهم
نیابند چون صبر گیرند پیش | شکیبند و مانند بر صبر خویش
بپرسید ادهم کنی تو چه کار | بگفتا که از فضل پروردگار
رسم هر چه یابم کنم بخش و باز | بصدق و ارادت گزارم نماز
وگر نایدم هیچ خوشدل شوم | کنم شکر در شکرش از خود روم
برین قول بوسید ادهم سرش | کشید اندر آغوش [illegible]
خوشا زین بزرگان سوال و جواب | بیان زینت بیان آن دو باب

حکایت ابراهیم ادهم رح

شنیدم یکی بنده از کس خرید | در آن بنده باری چه گویم چه دید
بگفتش چه نامم باشد بگوی | بگفت آنچه خوانی توای نیک خوی
بگفتش خوری خشک نان یا نبات | بگفتا دهی هر چه از التفات
بگفتش چه پوشی در ایام برد | بگفت آنچه پوشانی از راه درد
بگفتش چه کارم کنی ای غلام | بگفت آنچه فرمائیم صبح و شام
بگفتش نداری تو خود اختیار | بگفتا که با اختیارم چه کار
کند خواجه ام هر چه حکم آن کنم | بحکمش از دل فدا جان کنم
شنید ادهم و شد بخویش اندر گریست | که زین بنده خوشتر دگر بنده کیست
بسی سال در بندگی سوختم | ولی بندگی زین بیاموختم

حکایت

شب ادهم بخواب این عجب دید | که پیری ببامش برش برسپید
بگشتی و گفتی کجا آن شتر | بگفتا که گم شد مرا آن شتر
بگفت ادهمش تا چه می گرفت | که جوئی شتر را ببام ای شگفت
شنیدم کسی از عقل بیگانه تر | ز تو ای کس از تو نه دیوانه تر
کجا بام و کو آن شتر اینچه حرف | بخندم چرا من ز تو این شگرف
تبسم کنان گفت پیرش که من | نه دیوانه ام ای نبی خویشتن
که حق را تو شاهی طلب میکنی | ببام اشتر از من عجب میکنی
شنید آنچه گفت و عبرت گرفت | دل از خواهش ملک و دولت گرفت
گهی بود در دشت و گاهی بکوه | نه با شوکت کار و نی با شکوه
خوشا آن پیر راه و خوش آن گدا | مگر خواب شد بود بیدار گی
شود در نهانم هم او کار شکی | بچه دید خواهم هم او کار شکی

حکایت

یکی رو بکوه ادهم نهاد | نهاده محبت نه با هم دواد
بپرسید ادهم کجا آمدی | که روز کجائی چرا آمدی

بگفت این سخن مرد دلنشین / که امشب همین جا شوم جاگزین
بفرمود این خود نباشد سرای / بود خانه‌ام بعد دیری سرای
بدو باشد که در خانه کس خرد / دماغ اینچنین ناکسی پرورد
پس آنکس بپرسید باشد چسان / ازان تو این سخن این مکان
بگفتا که جد من اول خرید / خود این را وزان پس پدر جا گزید
چو آن برده مردند آمد بمن / کنون دانم این را من از خویشتن
زمانیکه من بگذرم از جهان / شود وارث پور من این مکان
چو آنکس شنید این سخنها ازو / بخندید و گفتا که ای کامجو
بپرسش خرد و بهمان خود سراست / که هر روز منزلگهی بر کسیست
یکی یعنی آید رود دیگری / چهارم شد بر سوم لشکری
ازین گفتگو عبرت ادهم گرفت / هم از گریه‌اش عالمی نم گرفت
تهی خانه را کرد و شد سوی دشت / وزان پس بیابان و شب هفت و هشت
همانجا دگر عمر را بگذراند / نه یکی دو اندوه آسیبی بماند

حکایت

شه ادهم لب چشمه بنشستی / پس از ترک شاهی بصد عشق لی
شنیدی بخیمه بر خرقه خویشتن / نداری با آنکس خویشتن
بدوزید نام خدا بر لبش / همین آرزو بُد همین مطلبش
دل آنحال آمد به پیشش کسی / مهیا با برادر گیری بسی
که از ترک شاهی چه گرد حصول / نباشد ز کس منت ای بوالفضول
شهی چه نیست بدر روشنی است / بآن دلگشائی چه دلکشی است
شنید ادهم و هیچ ناورده تاب / فگند از کف آن لحظه سوزن در آب
دگر کرد اشارت سوی ماهیان / که تا چه دیر است باز این نشان
بیارید آن سوزنم را ز آب / که افگندمش ناورده تاب
نشد ساعتی که آمده ماهیان / طلائی بسی سوزن اندر دهان
چو بر لجه حق نگه بود / طمع را در اقلیم او ره نبود
دل آزرده بسیار شد زان طلا / تو گویی طلا در حقش بُد بلا
بگفتا که بود آهنی سوزنم / طلائی نبود خار پیراهنم
دره دید و همان سوزنم آورید / ازین پر تکلف ادا بگزرید
پر فتند و در آب غوطه زدند / ز دریای خجلت برون آمدند
چه خجلت همان کار ناساختن / ز آهن طلا باز نشناختن
غرض وا رسیدند مطلبش / رها شد گویی ز تاب و تبش
دگر ره بس از سعی زر اندر پیش / همان سوزن او را نهادند پیش
گرفت و بجان کرد شکر خدای / نهان و عیان کرد شکر خدای
چو آن معترض دید این طرفه حال / بیفتاد در دجله انفعال

حکایت

شه ادهم فرستاد دلو بچاه / پی آب در خواه وقت پگاه
برآورد و دیدش پر از زر همه / نمودش بخشم و فکندش همه
منغص شد و داد لیکن بر آن است / فزون زر بسی حال من ابتراست
سر ادهم هیابان بر وضو است / بجز آب فسنگ نسیج آمده است
ز رو بخت آنرا دیگر بچاه / فرستاد دلو و کشید از دل آه
برآورد چون دلو را بعد از آن / برآمد پر از گوهر شایگان
بیفگند و گفت اینچه ناخفیف / غرض با زر و گوهرم هیچ نیست
نه مفتون آن هیچ کس تا ابد / نه قربان این میروم تا ابد
مرا آب بهر طهارت بس است / همین بانوام یک اشارت بس است
سپس همچنان گشت و آب زلال / عطا کردش آن قادر ذوالجلال
به هر حال آنکس که مرد خداست / زر و گوهر شه کمتر از خاک پاست
بیا و ره شاه ادهم بگیر / کنار از خود و از دو عالم بگیر
ازان پس ببین چه پیش آمده است / بجنبش خدا بین چه بنماید است

حکایت

شنیدم ز مردی طلا ... / شه ادهم حقیقت سخن
که دهقان این رنگ سرگذشت / بقیمت گران این زیان است گشت
نشان نیست از دیر ... / نیابی کسی مرغ و ماهی به بند

بگفت ادهم این خود شده مشکل بود / اگر نه بمیرم اگر دل بود
بگفتند و ضیق ... بگو / بگفتا چنین تا چه باشد بگو

حکایت

کر این کوه با این بلندی که هست / کم دیگر این کوه بر چه باشد هست
بگفتا یکی گر بکوه گوید اگر / که بیش آید در دم شنا بد بسر
صدا او بپیش زد که جگر منم / ترا خود نگویم مثل میزنم
یکی ادهم شبی قصد حمام کرد / تهی دست و حمامی ابرام کرد
بخود گفت [illegible] که امروز با / چو من از تهی دست بی [illegible]

حکایت

کنند تا چه وزنده ما چسان / ز معبود خود حرف [illegible] زنند
دگر پیر پرسیدن کان صبر چیست / بغیر معبود تا میرد آن درد مند
یکی آمد و پیش ادهم ستاد / وز خواست بند [illegible] بقصد [illegible]

حکایت

نگهبان [illegible] از صدق دل / مبادا که گردی ز سلطان خجل
یکی روز از روزهای سعید / خداوند بستان به بستان رسید
بیاورد گردش انار [illegible] / برآمد ترش طعم از اندازه بیش
درین باغ عمری بسر باختی / ز شیرین ترش باز نشناختی
بخوردم کدام ز شیرین [illegible] / الذین جرم امانم بده یا بکش

حکایت

نه نانی بکف تا دل آسایدش / نه فلسی [illegible] تا بکار آیدش
بیابان [illegible] سکنت در کوهسار / که سلطان شدش روز [illegible] چهارم
توانستی [illegible] / زدی [illegible] قدم
[illegible] حال [illegible] / که یا رب توان زاریم را شنفت
که از ظلم [illegible] / اما از چنین خصم برگیر امان
درین گفتگو بود [illegible] ندا / که ای [illegible] خدا
مگر مانده [illegible] / [illegible] عجیب

روم بر سر وجود [illegible] کنم / بخود [illegible] قیمت [illegible]
که چون [illegible] / بلبت [illegible] گوشت را
[illegible] ادهم بیک [illegible] / همی رفت [illegible]
رفیق اندر آن حال پرسید از او / نشان مرد حق را چه باشد بگو
بدو گفت انجا بجنبد کوه / چو فیل [illegible]

حکایت

که جز رفتن حمام چیست / ندانم که [illegible] ترا [illegible] چیست
بجوی [illegible] نیابد اگر / بجستجوی [illegible] چه یابد دگر
ز ادهم [illegible] سعید [illegible] پیر / که باشند [illegible] گر فقیر
بگفت از صبوری [illegible] جمله کام / کنند صبر [illegible] کنند [illegible] شام

حکایت ۱۹

بگفتا که [illegible] دید منفعت / [illegible] طاعت ملک [illegible]
نظر [illegible] یکی بوستان / چو ادهم [illegible] نشستند [illegible] آن
بقصد دل از آن نگهبان بماند / [illegible]
ز او [illegible] طلب کرد شیرین انار / ز شیرین انارش [illegible] بار
بگفت آن خداوند باغ / که ای از تو [illegible] دل
گرست [illegible] / که من [illegible] الاعتقاد
خوشا آن [illegible] خوشا این [illegible] / رسد با خدا آن [illegible] بمن
[illegible] ادهم [illegible] / نظر بر حق و دل [illegible]
[illegible] / که دندان او بود [illegible] جگر
بگفتش [illegible] گردی [illegible] / چه گره کسی [illegible]
[illegible] / [illegible] آفت [illegible]
چه شد [illegible] / من [illegible] خصم [illegible]
من این [illegible] تو میروم / روم از ره [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بلی میکند هر که این راه طی / اثر بیکه دارد نخود هیچ شی
همیشه به هر گور با عارفی / ریاضت کشی با خدا عارفی
به پر سید معموره را از چه بود / از بکرا کشتی ای نکو دیده خو
بفرمود آخر همین جا رسد / بمقصود خود هیچکا با رسد
سپس گفت عارف که ای بیخبر / خود اینجا معمورستان دگر
بما اعتراضی این چنین تا کجا / دمی غور کن تو کجا ما کجا
ولی گفته عاقلانه سخن / بآن عاقلان نیز سخن گشته بین
بعارانه چو با فنا داده می / بفکر شهی از چه نقشا د مکس

حکایت

کرا امروز آید گران در نظر / ازین خود سنگ مغز را جسم
همه رفت وقتی به ره بوسعید / که دنبال او منکری در رسید
چو رو باز پس کرد گفت آن لعین / که آخر نه خود گفتی بامن این
بگفتا بلی هم چنان بوده است / درین خود نه اصلان گاه بوده است
بپس آنکه ... با دو بین ... / سپیه دور تا با من گرد ند

حکایت

چه شد چون کشیدا همه در بستر / شدش حاجت او پیش مگر
یکی آنکه قدرت ز صد پیش داشت / سپیده صحبت قدر شد خویش داشت
دوم نعمتش بود از حد فزون / نگردد بشکر جوش زبان خود زبون
سوم رحمتش را شماری نبود / بجز عفو اصلاحش کاری نبود
بلی هر چه فرمود بود راست / درین به استی خود تا بل کراست
کسی پرس کرد از بوسعید آرزو / کو معنی چه دارد تصوف بگو

حکایت

بفرمود خواهد ز من آنچه بستر د / ز چل سال نفس من کوچه نگرد

حکایت

فلان کس برود طرفه بر روی آب / بفرمود زان سان رود هم غرا
فلانکس بیک لحظه بر جای رود / بفرمود شیطان بیابان دود

حکایت

بسر رفت او روزی از هم پسند / نگه کرد او را پرافتاده دید
بگفت آنکه باشد معموره در / کجا میرود بود مردن دگر
نه بینی که هیچ جان داده اند / چه در گورها سر خوش افتاده اند
همه عالم آباد اینجا و بس / جهان جمله فانی و باقی همین
بگفت او همش گرچه دیوانه / هم از خود هم از عقل بیگانه
بخندید عارف که دیوانه گر / چو نبود دمی از خدا بیخبر
شنید این سخن ادهم و بس گریست / اگر گفت یار کو باد شاهی کجاست
نظر باید ادهم که با آسمان / عمل در ترازوی محشر گران

حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر

ز بیمش رو پس مشت و در قفا / وفا دیدی بود و دید این جفا
که چیزیکه آید بانسان از دوست / نه از دست شخص از دوست
ولی دیدمی اینکه پروردگار / گند کس معیت لی جمله کار
غرض شد بآن منکر بیخرد / نزندی از آن جنتی نام برد
به پرسید روزی کس از بوسعید / که خالق برای چه خلق آفرید
بفرمود از بهر این چند چیز / که گویم بتصریح نام ای عزیز
که بینندگانش ثناها کنند / ثناهای خود را دعاها کنند
چو زاییدش گشت منظور او / به ارباب ذوق فرو آمده چه
پس آن را که توصیف کردی دگر / نبودی امید ولران اگر

حکایت

بگفت آنچه در سر بهشت نهر / دگر هر چه در کف ترا هست ده
یکی کرد خواهد از بوسعید / سوالیکه آن را نباید شنید
منش داده ام هم زنده هیچ ترس / تو گر عابدی نفس خود را بکش
یکی داد با بوسعید این خبر / کرای نام پاک یکی سمر
فلانکس بپر در هوا بر نفس / بفرمود ان ... هم مگس
خود این چیزها را ... قیمت هیچ / بحشم خدا این فضیلت هیچ

بود مردان گورستید بخلق   ستد والی بوعیان برگشته دلق
ولی غفلت از حق نور بود   بود با حق و بنگر دعا [illegible]
بره دید روزی همین بوسعید   که خوردی به یکبار [illegible]
تصرف چنان کرد کو گور شد   نگوئی که حالی زنده در گور شد
بر آن شیخ را رحمت آید دگر   دعا کرد و بینا نمودش ز سر
چنان دم از آن [illegible] شد   که بستی و در حال بینا شدی
صفا بزرگی بر بوسعید   ذو پنجاه دینار بر کف [illegible]
بخادم از آن لحظه بخشش رسید   دگر گفت بیاید پس زود [illegible]
نوازش بکرد و بر آن [illegible] بسیار   [illegible] این دنا [illegible] برگرد با
پس از گریه با او بیان کار کرد   دگر حال [illegible] بیش [illegible] کرد
کنون چون شدم پیر اطفال من   نکردند شفقت به احوال من
[illegible] رفتم [illegible] بار   که بودم ز پیری [illegible] خوار و زار
بگفتم با ایشان بسوز و گداز   همین جا نشستم [illegible] باز
در آن حال یکباره خوابم ربود   بخواب اندرم غیر غفلت چه بود
[illegible] شیخ اینکه چندان نفس   برآوردی از صدق دل [illegible]
[illegible] همچنین [illegible] روزگار   جهنی دید تا چه پروردگار
خود این نکته بود از بوسعید   جهان [illegible] از بوسعید
خدا یافتم زین عجب [illegible]   نشان خویش را [illegible]

حکایت

گمند زن برآرد [illegible] بسی   [illegible] بسی

حکایت

[illegible] با [illegible] گرد [illegible]   هم قدر او انکه آمد [illegible]
پس آن چند [illegible] بر شیخ ذکر [illegible]   بسی [illegible] با [illegible]
از آن پس چه کردی بیگانه [illegible]   نگاهی [illegible]

حکایت

[illegible] بیگانه [illegible]   زهی [illegible] اعتقاد
[illegible]   یکی پیر [illegible] خواب اندر است
[illegible] خادم [illegible]   بیاید بر شیخ [illegible]
که من [illegible] از آن   رسید [illegible] گاه و بیگاه نان
[illegible] خانه ام   [illegible] دیوانه ام
بنا چار آن [illegible]   دری [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو شد صبح آمد [illegible]   عطا کرد چندین زرم خادم
برادر خدا [illegible] داد زر   ترا اینقدر تا چه گویم دگر

حکایت

[illegible] خدا جستم و یافتم   همین خویش را [illegible] یافتم
[illegible] خدا [illegible]   [illegible] را [illegible] دل [illegible]
شنیدم [illegible]   [illegible] بهلول [illegible]
[illegible]   بود [illegible] خسرو داد [illegible]
[illegible]   چو بهلول [illegible] گفت [illegible]
تو آنی که [illegible]   تن و جان من [illegible]
[illegible] بهلول گفتش [illegible]   کنم گریه اکنون [illegible]
[illegible] آن [illegible]   نهادم [illegible]

حکایت بهلول دانا

چو بلقیس [illegible] بیاد   گذشته [illegible] عجب فتنه زاد
[illegible] چند [illegible]   دگر گفت [illegible] گفتها باو
[illegible] باو هر چه گوئی کنم   بجان در حق تو نکوئی کنم
غرض گر [illegible] بود [illegible]   دل از مهر [illegible] تهی
[illegible] کنم   نکرد آنچه [illegible] کنم
[illegible]   [illegible]

حکایت

[illegible] بهلول [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

همی دید کو هست در خواب خوش براندی همی از رخ او مگس

بگرد بدکام و مشغول گشت بکار یک بیدا با کوه و دشت

چو بر خار زار [illegible] بصد سال طلبید آب او را [illegible]

بگفت از تو میخواستم دفع آن که آمد بمن از فلان و فلان

حکایت

چو تو خود توانی شد دفع مگس کنی دفع باری چنان [illegible]

چو آمد ببیدار گاه از رشید همین یک سخن اندرو صد گسر

همین ساخت بهلول روزی دگر بسی یافت از کودکان دردسر

پس آنکه کجا او کجا داد کس یکی داد خواهان همین بود و بس

که سلطان بیدار این زمان نخواست وجود ایزد پاسبان

چو بیدار شد شاه و دریافت این که بهلول برگشت زینجا چنین

بصد یاس گفت [illegible] و باز بها و بها دل شوی کار ساز

ز برگشتنت ترسم ای بختیار مبادا که برگردم روزگار

بجود خداوند و لطفش بصد دلبری که دل را دگر [illegible]

[illegible] رحمت دوم گریه سخت این اگر نیم چه سود آن ای بحر

بگو بر چه میخواهی این لحظه زود که بیدار گشتم ز خوابیکه بود

تو فود که بیدار گردی نه باز که گر گویم این قصه جانگداز

که امروز بیدار گشتی و من بگفتم ترا قصه خویشتن

ز بهلول پرسید کای فلان خدا را تو بشناختی گفت هان

حکایت

بگفتا منم تا که بشناختم دمی باد گر کس نپرداختم

پس از گفتن آن طلب کرد از او شناسا بعشق که لیلی بگو

بپرسید ماند کس که بشناختی کی او را که با کس نپرداختی

حکایت

هم از رنج و دردم هم از عشق فکر ندارم خبر دارم از جمله ام

جوانی بجلالت علم رخش راند وزو مادر و دختر و زن بماند

بگفتا [illegible] گرد و نوادام بجو آمده بر خویش و بیگانه ام

بگفتا که خانه خرابی بزن پدر خسته یتیمی بماند حزن

به بهلول گفت از ظرافت کسی که در این ره تا [illegible] بسی

زمانیکه بهلول صاحب شود بیک کهنه دیوار بنشسته بود

چو او هیچ نگذاشت اندر سرا رسید تا چه از وی نهانش بر آ

حکایت

شنو از دل و جان پیمبر سه ملت جوانی بپرسید آن چه می پرد

کسی آمد از [illegible] گردش بهلول که ای از تو بیدا چه حال [illegible]

دوم اینکه سلطان اگر ناریست چرا نارد و نیز چو دیو و ریست

یکی اینکه حق هست موجود اگر چرا می نماید مرا در نظر

سوم اینکه گر بنده چون من کسیست در افعال خود از چه عاجز بسیت

ز بخشش [illegible] سوزد اگر شگفتی بود پیش اهل نظر

چو بشنید جستی ز دو ازعفا ز پی آن [illegible] جواب

چه [illegible] نیست بجا در کار خویش چو او پیش او هست لحظه بیش

پس از دید اینجا [illegible] بها داور صاحب ملک و مال

آزرده سال [illegible] از عهد یاد یکی داور روزبه داور نهاد

بپرسید [illegible] ز روی گفت تا کیان آن گفتی تو راز نهان

طلب کرد حق [illegible] بهلول را نکورو نکو خوی بهلول را

سزا لازم آمد بود نا گزیر رسید هر دمی دار و گیر

پس از قول خود گشتش ز اثبات جرم ز اثبات جرم و روا جرم

بفرمود او در که ای آن دلیر هزاران [illegible] گفتگو با تو کیست

بپرسید [illegible] جا اینکه من بمضروف دارم سر که سی سخن

برآید بهلول پرسید از و که ای بر تو خون هزار آرزو

بپرسا که چه خواهی از و یا بگوی کسی محبت آرد در آن از چه رو

بگفتا که از خشت ای کینه تو سرم درد اینکه نه دارد بتوز

چه افتاد اینجا چرا آمدی چه رفتست چرا تا برزدی

چه کردم که خشم ردی بیدریغ
خود آن ناخوشت بهر سرم تیغ

اگر درد دارد سر از ابتدای
بمن بکره آن دزد پیر خدای

نه آنست آن کاید اندر نظر
که از جنس بحث بیجا گذر

خجل گشت سایل از آن سؤال
که کرده بود اندر آغاز حال

تو هم خاکی از خشت هم خاک نیست
ز خشتم سر من چرا خاک نیست

بگفتش که بنده را اختیار
نه دادا در فعل خود کردگار

خجل از سؤال سوم نیز گشت
ز خجلت گذشت آنچه بر وی گذشت

وزیری ببهلول گفتا این سخن
ز روی ظرافت که ای شاه من

تو شاهی و اینها رعیت ترا
بر اینهاست واجب رعایت ترا

کند آنچه فرمان باینها دهی
که اینها که و تو بر اینها مهی

غرض اینکه آن مرد مغرور را
بجا ناخرد پیش دستور را

حکایت حضرت سلیمان ع

کمربسته حاضر چه روز و چه شب
بانجام هر کار فرمان طلب

گر از قابض روح دارد غمی
پی صحبتی … ز جمعی جا

نشستی بهر گونه گفتی سرفت
جواب از سلیمان شنفتن گرفت

سوی آن ملازم بدانگونه دید
که عقل از سر آن ملازم پرید

چو از انجمن رفت آن جان ستان
برآورد بیچاره از دل فغان

چو این از من مرده بودن سخن
کنون رفته گر از جسد جان من

ز طاقت بپای و نه پای ثبات
کنون بر سر ماست یاس از حیات

اگرچه نباشد چنان منصبم
که گر فی چنین بگذرد بر لبم

که بود آنکه نزد تو بنشست دی
چو برق از نظر ناگهان در رفت

بگفتش سلیمان که دلوا نه
نه در خود داید او و بیگانه

بود قابض روح نامش بدهر
رسیده بهر لطف نزد او قهر

نگارش بتن دانه بارش بجان
بهنگام بارش بهر سایبان

رسند بید … گشن کنند
شود تشنه … جانش کنند

بزاری طلب … کرد عرض
که دلدار بیم … بود او فرض

پس آنگاه بهلول لب وانمود
پدیدار زد نکته سنجی گشود

بگفتا که خود درد دارد نه جسم
بود درد در او بجان نیست جسم

بگفت ار یکی درد بنمایدت
خدا خود چسان در نظر آیدت

دگر گفت بهلول بار سقر
نخواهد بشیطان اثر کرد اگر

بسی از سؤال دوم شد خجل
پراگنده خاطر پراگنده دل

پس از ضربتی شکوه راند چرا
در اندوه بیهوده ماند چرا

حکایت

ترا داد شاهی خدای و هنر
تمنا چه باشد جز اینت دگر

بپرور بناز دیده تا چاشت
پس آنگه از اینها تو و چشم داشت

بگفتا تو هم زین وزیری برآ
که این لحظه هستی رعیت مرا

بدین حیله بهلول صاحب اثر
درآورد در تنگه خوف و خر

بنزد سلیمان علیه السلام
ملازم یکی بود با ننگ و نام

مکانش بسی ازان شهر دور از بها
ز فرسنگ چه بر سیصد چندین هزار

بدان … سلیمان فتاد
شنفت او چو … و داد

چو فارغ شد از جا گفت بشنو
دگر از حدیث بیا گو برو

بهر لحظه بگشت حالش دگر
رخ مرگ آمد او در نظر

گریست و بهمین سلیمان بگفت
که درد خود از تو نباید نهفت

بسی خدمتت کردم و زیستم
کنون پیش تو چون بپا ایستم

برفت آنکه بودم بسر آرزو
کنون میردم خود ز دنیا و بس

بناچاری آیا بیستم همین
ز … میان زمین

بیکدم کنش جان من شد چنین
که هستم دو چار دم واپسین

چه رفت که اینگونه رفتی ز جا
چه افتاد کافتاد …

بدم اگر آید شنیده رود
دوا بهر … رود

ولی وقت آخر رسد هر کرا
از دل نشود بی چون و چرا

تو نادانی این جان چنین رود …
کجا عقل و … درک و فهم

تو مسکوی این … ادم
… جهان تو ملک عدم

یکی روز ... در میان / همین جا و هم جان [illegible]
پس آنگه بکرد و وفا داد هم / بمنزلگه خویش بر سر نسیم

سلیمان چو بشنید این سخن / بآن ... زار نالی و رنج و محن
همین باد را داد فرمان که زود / رساند بمنزلگه او که بود

ز جا باد برجست و برداشتش / در آنجا بدان حال بگذاشتش
پرید و بفورش بمنزل رساند / بکام دل بی‌غم و بسمل رساند

همین کو رسید و همی خویش گشت / ندانست حیرانش و برادر که کیست
شنیدش قابض روح ناگه دو چار / برآورد در روحش از هم دمار

شنودی هم ار چه اینجا گذشت / شنو هر چه اینجا ز القدر گشت
بنزد سلیمان ز راه و وداد / اگر ز قابض روح را چو فتاد

پس از چند روزی و خوش دل نشست / چو شمع فروزان بمحفل نشست
گهی ذکر این بود و گه ذکر آن / بهم برد و خرم دل و شادمان

سخن را ملازم هم آمد بلب / که جان داد بیچاره آن ز تب
سلیمان بدو گفت آن جمله جان / دگر آنکه دانم نه آن تا [illegible]

که چون منزلگه خود رسید / ز دو زد به یک بود [illegible]
دمی قابض روح در خود نماند / بنادانی بود چونی از رنج فشاند

که آیا چه بود آنکه دانم ز من / وز آن [illegible] خواهم ز من
زمین بلکه برتر زمین صد هزار / دگر راز خداوندگار

خداوندگار آنکه قربان منش / بود هر چه از حکم [illegible]
پس از ساعتی چون قرار آمدش / دل رفته اندر کنار آمدش

سلیمان بپرسید حال چیست / بگو دایه جان این ملازم [illegible]
بگفتا که [illegible] / چه بود [illegible] حقیقت

همین حکم حق در رسید آن زمان / که مردی [illegible] جهان
فلان جا فلان [illegible] / کسی جا [illegible] چاک [illegible]

کس [illegible] کردم که این / همان باد [illegible] زمین
شنیدا [illegible] / نشسته بود در آنجا مکان

تو هم ز آن راه طی گشته بود / زمانی فرود وقت بگذشته بود
که باد [illegible] / مرا بر چه دم پیش رساند

چه بینم که در خانه استاده است / [illegible]
بدان [illegible] / کشیدم ز [illegible] روی [illegible]

گل [illegible] / [illegible]
پس اینجا ببین [illegible] / که باید بگفتن یکی از هزار

[illegible] / [illegible]
[illegible] عرب بود / چه اندرین ره زد و [illegible]

نبودی سلیمان گر آگاه [illegible] / شدی [illegible] راه [illegible]
دگر [illegible] باعث رفتنش / نگشتی [illegible] کشش

چو این جمله [illegible] اول [illegible] / [illegible]
وگرنه [illegible] خاص و عام / سلیمان [illegible] آن غلام

در آغاز گشت آنچه انجام [illegible] / بدین [illegible]
[illegible] اینجا رو [illegible] / که آغاز [illegible] انجام [illegible]

دگر این طلسم [illegible] / [illegible]

نو با ضمیمهٔ این حکایت بیاید ملازم مصنف کتاب

یکی بود [illegible] / در [illegible]

بدین [illegible] میرفت [illegible] / که [illegible] خانه ام
چه رنگین [illegible] / گرفت آن [illegible]

چو [illegible] / [illegible] کار [illegible]
[illegible] / [illegible]

دو لصف [illegible] / غرض [illegible]
لمصنف [illegible] / ولی [illegible] کلیدی [illegible]

چو [illegible] قلمدان [illegible] / دوات و قلم [illegible]
گر [illegible] / [illegible] خواهد [illegible]

گر امروز دستار کو د بسر / پریشان سری بود روز دگر
گر امروز روغن طلب کردمی / دگر شب لطیفت بسر آوردمی

گر امروز در خانه گندم بدی / دگر خوردمی غصه نان گم شدی
گر امروز گستردمی فرش نو / دگر روز بودی ز دستش گرو

گر امروز چادر بدوزاندمی / دگر در غمش دل بسوزاندمی
خود از لقمه نا چه گفت و شنو / پر امروز و خالی دگر روز بود

بازار رفتی ولی آمدی / شبانیکه جان خفته بر لب زدی
زبان کو که خوانم دگر قصه اش / مقرر ز تقوال هم حصه اش

بتنگ آمدم چون ز دستش چنین / شد از بهر ط دزدیش دل نشین
معطل ز کار خودش ساختم / به تیمار حالش نه پرداختم

بسیجا گرو چند روز گذشت / شد آن منفعت در کیسه ماندش نه
ز بیچارگیها نوشتن این کتاب / کرای افتخار زمین و زمن

ز روز یکی دورم ازین خاک در / چه گویم که چون بینمایم بسر
بود فاقه بر فاقه روزی مرا / رود دم بدم در غباره دوزی مرا

ندانم نه نان ... من شبان / ندانم نه آن تا زیم من چنان
عیال و عیالم قیامت بپاست / ندانم چه کردم که اینم سزاست

بسنج و نفقه بچگان هند / رعایت طلب بچگان هند
برآوردی آنکه صدها امید / چسان گردم از درگهت نا امید

ز احسان خویشم بکن بی نصیب / غریبم غریبم غریبم غریب
که باشد گنه از وی خطا سر زند / ولی از خدا جز عطا سر نزد

بحالیکه بخشد گنه با خدا / گنه بخشی از تو نباید چرا
ببر آنکه گنه جمله بخشیدمش / بخدمتگری باز بگزیدمش

ازین رو که عفوست بهر انتقام / بخلد اندر از عفو یابد مقام
سپردم همه کار پیشین باو / بیاموختم رسم آئین باو

بمهد اشفقت چون گوهر اصل پاک / کی از بردن گوهرم داشت باک
همان طرز پیشین شدش خبر را / بآن بینش ... در لب ماه

از و یعنی آمد خیانت همان / بجان گشت خصم دیانت بجان
دگر باره ام نو خورد نان گرفت / برم مانده بود آنچه بردن گرفت

بجان آمدم از بد اطواریش / دل از رفت سینه از دلازاریش
شب تا به روز بستر هم اضطراب / نگهبانیش برده از دیده خواب

بناچاریش گفتم ای بدگهر / هنوز آبرویی و فا اینقدر
ره مردمی تا کجا گم کنی / بنامردمی خویشتن مردم کنی

ستمکاری بیاد آنچه دیدی ز من / بکام دل و جان رسیده ز من
کنون زیستن شد محال از تو ام / نه بینی چه بد گشت حال از تو ام

ازین پر جکاری جفا گستر / ردی و نیایی دگر در برم
بگو بعد از این هم مده زحمتی / خدایا بحالم بکن رحمتی

غرض از پس اینچنین گفتگو / دگر داده رخصت و در بها باو
نمودم بره خانه اش باز دود / ز دستش نه بر من جفاها برود

برفت او و در خولقی من آمدم / مسافر بدم در وطن آمدم
توگوئی با آن درد ما عجیب / دگر باره ام زندگی شد نصیب

ازان پس بسی سال بگذشته بود / همانا در ... گذشته بود
که آمد خبر کان خفایشه مرد / بسم از مردنش عالمی جان ببرد

خصوصا من نفر جان دل / که بودم ز دستش بسی منفعل
همانا دیار جهان مرد بد / بروی زمین از ازل تا ابد

حکایت

شنیدم سلیمان بسرنگ و ریو / کرم بود ... ختم ... بود

نیاسود در عمر خود یک نفس / الهی با خدا که بود و کس
بیاکرد باری یکی خوش مکان / دگر هرچه باید مهیا دران

چو با آسمان خورد ... سر داد / باسایش یکنفس دل نهاد
منور آن روز بر پا ورده بود / نفس یکنفس راست نا کرده بود

[illegible] / [illegible]
[illegible] / دگر گفت ای تو خدا از عزیز

برای تو جنت بیاراستند	ترا جلوه در بار در خواستند	کنون مهلت یکنفس کی تراست	طلبکار دیدار تو خود خداست
ولیکن ز عزم جنان پیشتر	بگو اینکه چون خنده زد از لوتر	من و حیرت از خنده تو بسی	نخندد درین حال هرگز کسی
سلیمان که روحش بفردوس باد	چه خوش گفتش از روی صدق و سداد	که هرگز ندانم باین عز و جاه	ز آسایش خود سخن هیچگاه
همین راندم و تو پدید آمدی	ببین بد نگر امید آمدی	نه چون خندم آخر ازین ماجرا	تو هم گو که خندیده بود چرا
چه دیدی ز من تا شگفتی چو گل	شگفتی و خرم شگفتی چو گل	بگفت انکه شد قابض روح نیز	که آسایش دهر با چه چیز
تأمل کن اینجا خدا را دمی	که بود آنکه آسود اینجا دمی	رسید ایلچی راند اینحرف اگر	تو و ذوق آسایش منتظر
چه باید کسی را که بود در اصل	بعنقا چه تا نتوان کرد وصل	پس آن خنده ام بر دلم در گذشت	زوالش ندانم که در دل گذشت
بهم زین نمط بود گفت و شنید	که تخت سلیمان بجنبید بر	در آمیخت باری بجور و قصور	هم آغوش شد با نشاط و سرور
تو هم خواهی ار جنت بی نظیر	میا پی و راه سلیمان بگیر	فذالقصه را من کز آسودگی	چنان ماند ترسان کز آلودگی
حکایت ابومسلم رح		ابومسلم حق گزین یکدمی	پی آرد آورد در دست و هم
زنا و ابر آمد ببازار رفت	در آن رفتن از خویش بسیار رفت	براه اندرش کرد یککس سوال	باو آن درم داد بی قیل و قال
ولیکن بخاتون بدل سر داشت	بآن آرد جو در بانه دیگر گذاشت	بپیچید در جامه ریگ در ماو	وز آن بود ریگ و سوی ما و آه
بخاتون [illegible] از خدا رفت	چو سیل اندر او مستانه رفت	نگفتا بکه گردد این راز فاش	خنده تا مسکین پیگر بلاش
چو بگشاد خاتون آن جامه را	ز آن جامه بل دلکشا نامه را	چه بیند پاکیزه تر آرد راست	بر اهل عقل این دگر آرداست
بصد خجلت شد پی پختن آن الطعام	تو گویی که شد کار خوش تمام	پس از ساعتی خواجه آمد درون	ز مکر و فن دهر کیسه بدون
نظر کرد و بان جمله آماده یافت	پی رفتن از خویش خوش جاده یافت	بپرسیدن آرد آمد بدست	ز نزدیک ای من فدای سرت
بگفت از همان جامه زرد کاه	کز آن درو نوشت است نام الله	سپاسش ادا کرد و خاموش ماند	نه غم بلکه نان خورد و خاموش ماند
حکایت		ز بومسلم است اینچه خوش داستان	که خاتون آن زیبد ار داستان
شبی کرده بود آرد در جهیز	ولی خود پی آتشی تا گریز	بکاشانه دیگری رفته بود	همانا که چون من جگر گفته بود
درین حال آمد بدو ناکسی	که از ضعف بسیار بنهاد نفس	بدو داد آن آرد از فرط درد	ابومسلم نیکو نیکمرد
چو زن آمد و زو نشانی نیافت	دل او ز غصه مانند گندم شکافت	بپرسید از خواجه کآیا که برد	غمش میخورم من پس آن را که خورد
بگفت آری پی پختنش برده اند	نه موشان ز بیدردی خورده اند	همی چند نگذشت کاورد کس	چه کس گشت قوال خواند مسکین بس
بسر خواجه خوانی پر از نان و گوشت	نه خوانی چه خوانی پر از نان و گوشت	بگفتا که بخشید باری چه زود	باین زودی اصلا نمی بود
دگر گوشت بر وی فزودند هم	مرغ بنگر آن پی به پی دمبدم	حکایت [illegible]	
بپرسید کس از ارسطو که من	بگوی بحق که کرد آن توان	بگفتا که در حق بد واجبست	بوقت بدان نیز بد واجبست
دگر بار پرسید کاین هم بگو	که باشد که زنبید بد [illegible]	بگفتا که با نفس خود هر نفس	بجز نفس نبود عدو هیچکس

بپرسید از دیگری این سؤال / که ای اکمل دل ز حال و مآل
بگفتا بگویی تو اینجا گهی / وز آنجا خودش اجر پیدا کنی
ز رسطو بپرسید یک دلفگار / که بهتر برادر بود یا که یار

حکایت

بگفتا که بردار و هم یاد دار / نگهدار دل را بآن شاد دار
برین ده نصیحت عمل کرده باش / دل عالمی با خود آورده باش
بفرسود بردار دل زانکسان / که بود در آنان ز نیکی نشان
نگیرد ز حق جز بهر نفس / الی یاد حق بر میاور نفس
بکش نفس را کین بود دشمنت / که آموزگار ره آهرمنت
بخور خشم و بخشا بپوش گناه / که بخشاید آخر بهر کس اله
بکن حب دین را بخود سخت دار / که راضی شود از تو پروردگار

حکایت لقمان حکیم

که لقمان با عمر مسکن نساخت / بسی با بنا تا بماندن نساخت
بگفت از ره بدر بی اختیار / که ای سال عمرت دو چندان هزار
بگفتا گر انصاف در طبع هست / اساس خردمندیم نیست هست

حکایت

یکی در روم از اتفاق عجیب / نظر بود داشتم بر زنی دلفریب
بمن دید و گفت ای مسلمان گبر / خجالت نداری ز یزدان که
بگفتم بلی گفت پس چون ز من / چنین دیده ور رفتی از جهد تیز
که از قطره‌ای چنین روح و مو / که می آفریند دگر غیر او
پس آورد ایمان و خوشحال گشت / مسلمان شد از دین باطل گذشت
یکی پارسا را در آمد بخواب / شبی از شبان حضرت بوتراب
نفهمید پرسید نازش که تا / نظر بر سلیمان کن ای مهربان
بگفتا بلند ار گرانی نفس / بود به شکست هواها نفس

حکایت

ترا هست حاجت بکس یا که نی / بدل هیچ داری هوس یا که نی
چه بود آنکه پیش اهل خرد / که کارند اینجا و آنجا درو

حکایت

بگفتا در آنوقت بهتر بود / برادر که یار برادر بود
سکندر به پیش فلاطون رسید / که جز نصایح نباید شنید
نشانی دگر گفت ساز و بخور / ده و سخت دار و بپوش و دگر
بگفتش سکندر که شرحش بکن / نیامد بفهم اندرم این سخن
خدا را بدل هر زمان یاد دار / بیاد خوش دل خویش آباد دار
ستانی بتیغ فرد و دزد تنوه / ببر لذت آن و خوشدل نشین
عمل را بخود دگر ساز و از آن / بمان شادمان و بمان کامران
بر و داد مظلوم ده از دوا / مده شربت داد خود را بیاد
بپوشش آنچه بینی ز کس عیب را / که هست این روش عالم الغیب را
بذکر عباد این دهر چیست / بمن گفت روزی یکی چیست چیست
شبی قابض روح آمد برش / از آن پیش کآید بجور اندرش
بگرد بنا خانه از بهر چیست / مگر خانه غفلت آباد نیست
چو خود چونکه کوی دشمن خانگیست / بنا کردن خانه دیوانگیست
ز احسان بدان روشن ضمیر / بشارت دهد بهر لقمان بشیر
گهی روی او دید گاه موی / ازین روی کو بود لب خورد می
تو دانی که پیغمبر از روی وحی / از اینگونه نطق کرده آهی
بگفتم که در تو نکردم نگاه / مراد دیدنی بود صنع اله
بگفتا که دینت بپا گیر گیسته / دگر غیر دین آفرین تو کیست

حکایت ابوتراب بخشی

بپرسید از و یار تو چیست / بگفتا شکستن در ایام زیست
چنین نکته طبعی ز اصلاح رسید / دلم روی طلبت نهار دید
که نفس است آن دشمن خانگی / که خوش کردن او دیوانگی
یکی این سخن گفت با بوتراب / که این راه حق خداده جواب
بگفتا که خود صاحبم با خدای / بود دست در دامن شه استغفار

چو من را نعیم از خداوندگار / بود اصمعی را حاجت چه کار
بود تا بدار در دل اصمعی / زنا کرده خود خجل اصمعی
یکی پیر بشکفت گلهای کبریا / سبز از روی قبر اندر ریا
کنون من شنیدم پیر در خدمتت / ببی بهره و گشتم از دولتت
همین داشت بر لب که آمد ندا / بگوش وی از ایزد پاک خدا

حکایت ابو النصر اعمی

بآن لطف و نعمتی که چشمم بداد / که یکبار بینایم دست داد
دگر دست بردار از چشم من / کرا ندم همان اعمی اندر زمن
گر چشمت شود روشن و با خدا / حساب تو باشد بروز جزا
بگفتا مرا کور ماندن خوش است / ز بینایی دور ماندن خوش است

حکایت عبد القادر جیلانی مویّد حکایت ابو النصر

بلطف و کرم بود گفتی همین / که ای داور اکرم الاکرمین
مرا در محشر انگیز کور / گناهی که کردم از آن دار دور

حکایت دیگر از عبد القادر جیلانی

بر شاه جیلانی آمد فراز / زمانی و بنشست با صد نیاز
زری از کناتم فراهم شده است / دو صد بیش دینار و درهم ده است
ولی نی حلال و غیر ذی حق دگر / بیابم چنان و بدانم چسان
بده هر یکی را بخوش نیتی / بخوش نیتی و بخوش همتی
فزون تر ز هیچ صبح و شام / بر غیر ذی حق از فیض عام

حکایت شیخ عثمان حضرت آبادی

صفاتش نه در خورد تحریر و بیان / ثنایش نه اندازه هر زبان
بفرزند پیر احمدی شهره بود / همی بخت و مسکین فرخنده حال
اگر قلب دراهمی درم کس بداد / بداشتی و داشتی سر فرود
چو میداد بنشست خلقی که قلب / بخشید بند و بنشستش با صره
شبی فرد آمد بر او درویش / نهایت شکور و نهایت صبور
بر او شیخ چون کفها از دیده گرد / چرا از زر بهر دیدار آن نکرد

حکایت اصمعی

که مصروف بودم بلطف رحیم / خدا داشت بر حال زارم کرم
که هر بنده شد پیر از آزاد گشت / دل او در آزادگی شاد گشت
گناهان من بخش و آزاد کن / چو امداد میخواهم امداد کن
که کردیمت آزاد و دادیم جا / بخلد اندرت رو همانجا بیا
ابو النصر اعمی نمود این کلام / که بودم شبی پیش باقر امام
بکام دل آفاق دیدم همه / گل از گلشن چشم چیدم همه
بفرمود زان پس که این روز حال / کرامت ز پیش خداست ای خوش خصال
و یا کور باشی و بی خوف و بیم / روی سوی جنات خدا در نعیم
که در ضمن آنست پاکم حساب / نباشد سوال و نباشد جواب
نوشت است سعدی شیرین زبان / حکایت ز جیلانی غیب دان
ببخشای بس گونه هر گنه / عقوبت مکن بوده ام عذرخواه
ز نیکان برم تا نه شرمنده گی / در آیم بفردوس بی بندگی
یکی بود خوش طالعی نامور / ببود نگری عمر بردی بسر
دگر کرد در خدمتش التماس / که ای در بهشت برینت اساس
همیشه ایمنش با فقیران رحیم / برآرم ز همیان و پنهان دهم
بگفتا چو بر خیر داری نظر / مبین فرق ذی حق و غیر ذی دگر
دهد تا ترا هم خداوندگار / که در خور بهر چه تو زینها
پس از التماسش چه گوید قرار / بپاسخ که هیچش تأمل نماند
زهی شیخ عثمان عالی مقام / بیزدان پرستی بر آورده نام
بگوید کی وصف آن ذات پاک / بخواندی دگر حضرت آبادیش
بکوی و بازار بفروختی / پی نفقه زو بهره اندوختی
گرفتی و هیچش نگفتی ز شرم / پذیرفتی بداده همان کرم گرم
خریدی بنیر و ز حق بیشتر / درم قلب داده بها و بیشتر
طلب کرد از شیخ عثمان طعام / که از فاقه ها بود کارش تمام
بگفتا که من چو رد نی خواستم / نه بهر زر از گوشت برخاستم

برآورد چون گفته از شیخ باز پر از دُر بیدار قدرت کارساز
مرا خورد ده که مقصودم اوست رسانند بمقصودم از تو نکوست
بدید آن حق آگاه صاحب کمال زبانیکه از شیخ این جمله حال
بگو تا زبان صدق و شداد که جان اندر آن روز با شیخ داد
ندیدی که داشته قلب از سره ندانستم اصلا آن با سره
پس از من میاید اگر طالبی تواش کرده گیر از ره رحمتی

حکایت ذوالنون مصری

گرت دید زاهد اگر زنده ست روا آنجا که هر گونه زاهد اندرو
بنفس خود این گفتگو میکند دم گفتگوهای و هو میکند
بزاری و زاری بمیرد و باز سفر را شود در بر وی تو باز
بخود گفت این سختی از بهر راست مگر سر زد از وی گناه
رسد هر چه علتش غم از درد اوست ز روز خاک و بیش غم اندر او
دگر گفت ذوالنون تو خوش زی خدا عاشقست و تواش شاهدی
برین کوه بر شو که پیش آیدت چو پیش آیدت تا چه پیش آمدت
بیک پا ستاده او پای دگر بریده است و کرم اندران بیشتر
بگفتا درین کوه گردیدمی بسی دور از خلق ببریدمی
که ناگه زنی از درم گذشت زنی بی بلا بر سر من گذشت
شدم پا نهادم براه اندرش فدا ساختم جان بدوش و برش
درین حال آمد ندا کای لئیم چرا با زنا شدی ز عشقش لئیم
پس آن پاکه سویش نهادم بشوق وزان شوق بردم بر آتشه
خوشا آن ز تقصیر خود منفعل که آرد بانهار از صدق دل
همی گفت ذوالنون مصری مگر که دیدم ز طرفه مسکین نفس
تو گفتی اجابت کنم هر دعا برآرم دعا را همه مدعا
اجابت نمی آید از درگهت عنایت نمی آید از درگهت
دعائی شد ازو بت دار الٰه اجابت نیابد ازان بارگاه

حکایت

دگر گفت آن مرد کاین بود چیز بود آنچه پیش من اصلا عزیز
سوم بار چون گفته آورد پیش پذیر اندر و بود دلخواه خویش
بگفتا درینجا همان بود این که سیر آیت بخلد برین
بهنگام جان دادن این گرد عرض کرای بر شمار و نشست عارض
دگر شیخ گفتم بیا مجلس که دریای این نکته را نگذرد کس
سر یعنی آن قلب و از آن لطف نظر کن بما نام او از لطف
بذوالنون مصری چه دانند کس که آمد فلان بجایگاه کس
پس از آنجا شد و دید مرد که او بنخلی در آویخته سر فرود
که زامن لطا شوی گرنه پاک همین نوع بگذاشت خوار و زار
چو حالش چنین دید آن دردمند چه گویم چه آمد بحالش گزند
برش رفت و پرسید حال چیست تو بگفتا کس آگاه زین راز نیست
تو چون دانش مهر خویشی و بس بنادانی ات بر نگردد کس
بگفتا گرت هست این آرزو که گردد ترا زاهدی روبرو
بیا کوه سر دزان بعد دید جوانیکه بر حال و دل تپید
بنزدیک او رفت و داد او سلام بپرسید حالش بصد احترام
عبادت همی کردم از صدق دل نیما ندم از رو بخالق خجل
دلم شد تقاضای و خاستم ز دلدادگان بهر خود خواستم
ز لطف ره اش راحتی یافتم بنزدیک خوب جنتی یافتم
بشستی که طاعت نکردی تمام بجو و بستی آخر نکرده گناه
بریدم با شدت سزا اش همین سزا لازم آمد برآن نفس همین

حکایت

لطف جرم بود و میگفت زار که ای صاحب الفضل پروردگار
چهل سال شد مرتبا میکنم بلا و اثر فسد را میکنم
درین حال ناگه بگوشش رسید که نتوان بدینگونه نو میشود
پس آنگه کرد و دعا این اثر چه گویی کسی گفت و صفتش نگر
ز ذوالنون مصری بود این سخن که بودم ندا جانب کعبه من

بهشتی مرا سایه کس نبود — درآیندم ولی کس ره آنجا نبود
بر اینسان بسی خود بدیدم دام — تامل مکن هم کرم کن کرم
بگفتا چرا دادم آن قسم — ستم کرده ایزد بدان ستم
بگفتا تو حق بین نه گمره شدی — ملایک ببین از چه رو می‌بید
درین انفعالم دمی شد بسر — که آمد بلا کاروان را بسر
ربودند اسباب و تیغ افکنند — دگر آنچه سازد نه کس ساختند
بگفتم نه این جای خندیدنست — برای چه احوال شان دیدنست
ز مخلوق زاری کنند و دعا — نگر بید در پیش خالق همی
دعا کرد در حال کای کردگار — ببخشا برین فرقه دلفگار
چنان تنگ میدان که بگریختند — خوی انفعال از جبین ریختند
که زان دعا بانه خون دیدیم — گذشتیم زینکار و بگریختیم

بگفتم که ای صاحب ... تان بگو — نهان چند باشی عیان شو عیان
پس از ساعتی شد زنی جلوه‌گر — بصد زیب و زینت بصد کر و فر
بگفتم بر آن کو ست از صادقان — برای چه خشنود ... بجان
من از پاسخ او شدم منفعل — دلم سوی او دید و من سوی ...
صدا ناگهان خاست از هر دها — که دزدان بجا تاختند این زمان
همی میگریستند و او خنده ها — همی زد بر آن سر در افکنده ها
بگفتا که خندیدنم هست زان — که این مردمان شقاوت نشان
پس او را بگفتم که تو وارها — رها این مردمان از رنج نهان
نبود این دعا بود بر لب گذشت — بدزدان ببین آن درای درشت
دگر بود هنگام بگریختن — بلبهای ایشان همین یک سخن
دعای هر ایشان آنچنان — بده ای خدا ای زمین و زمان
ز ذوالنون بپرسید کس تا چنان — خدا را تو بشناختی کن بیان
چو از خالق این خلق آید پدید — بخالق ببرد ز خلق اهل دید

حکایت

بگفتا که اعمال شد رهنمای — که بشناختم از خدای خدا
بیا الغرض مشکل از خالق سپاس — شناسا شو و خلق را کم شناس
شنیدم که عبدالله خوش صفا — خفیفش لقب شهره اندر جهان
کسی از تاهل زدی حرف اگر — پریشان شدی خاطرش سر بسر
نه کثرت گزیدی بوحدت زدی — شب و روز جام حقیقت زدی
شبی دید ناگاه در خواب خویش — یکی را بجنت ز اصحاب خویش
چه کردی که جنت مقام تو شد — همه ناز و نعمت بکام تو شد
چها داد در جنت برین اندرم — چها برد دیگر هوس از سرم
بحکم قضا پیش ازین مرده بود — غمش زین غم دل را خورده بود
بفرمود این را بجنت برند — که معصوم را از همه برترند
پسر بود اطفالم در کنار — پدر را نبود بی من بهشتی قرار
چو معصومیش بود حق را پسند — دگر رفت فرمان که اینهم کشند
دگر تا کجا جنت و من کجا — برای چه من این بهشت کجا
شد از خواب بیدار و این رفت تا — که از طفل باید بجنت شتافت

ذکر عبد الخفیف رح

ز نام تاهل گریزان شدی — گریزان شدی لشکر ...
بگفتی که کس را ازین تو خبر — که باشد کسی کو بهم درد سر
درینحال او را بیامد کسی — برای تاهل بگفتش بسی
بپرسید ازین رتبه چون یافتی — درین ره که از ... یافتی
بگفتا چه آرم بلب لطف حق — ترا بر نماید طرب لطف حق
مرا داد یکی طفلی ز طفلان کم — سرور دل و راحت جان من
بمعصومیش کرد حق رحمتی — که بر رحمت حق کجا همچنی
درآیندم شد آن طفل را دیدتر — که چون من بجنت رفتم پدر
ز حشمت کنون دور مانم اگر — ندانم که بی من چه بیند دگر
پس از دولت طفل معصوم خویش — من و ناز و نعمت ز اندازه بیش
درینحال عبدالله خفیف بین — ز هر دم گریزان و ... گزین
بخود گفت زن ... بمانم اگر — به تنهایی اندر بمانم دگر

نگیرم زن که زن مایهٔ خوشدلیست　　بجز زن دگر هرچه بیحاصلیست
ززن طفل می آید اندر وجود　　ز طفل آنچه باید رسد در شهود
شود چون نه کس طفل را خواستار　　بگیرد چرا از تأهل کنار
تأهل کلید در جنت است　　تأهل هر آنرا به جنت ست
[illegible] بیار آن بالغ نظر　　برآئی تأهل سخن کرد سر
همه در تعجب کزین را چه شد　　چه شد آنهمه توبه [illegible] چه شد
همه سر بسر زان [illegible] گفتگو　　که این گونه گیرد چنین گفتگو
چه پیش آمد این را که آمد برین　　خدا داند آن کو چه دید اندرین
بگفتند با وی بگو حال چیست　　چنین گفتگوی تو بر وجه چیست
بگفتا چه گویم من از قدرتش　　بهر قدرتش جلوه گر ندرتش
وی آنکس که زوی [illegible] چه گوید کسی　　بجز اینکه خامش بماند بسی
در آرد بساحل ز بحر گناه　　رساند بمنزل نه پیموده راه
بوهم بشر هرچه نبود کند　　بخاطر دگر هرچه نبود کند
بنا کرده طاعت نهد منتی　　نیاورده زحمت کند رحمتی
کند از چه حکمت در فیض باز　　[illegible] در طلد با [illegible]
پدر را ببخشد بطفل پسر　　پسر را کند دستگیر پدر
پس آنها کز آن دوست [illegible] بود　　[illegible] آن ماجرا دیده بود
بیان کرد یک یک لطائف لطیف　　[illegible] پیش [illegible] لطیف
دگر گفت مقصود ازین [illegible]　　همانا یکی تأهل بیان یک پسر
بود اینکه آید بیان در شهود　　که ناگه در روز غیبت من نبود
بود در فنائش بقا روز هم　　دگر گرد دار و چهار [illegible]
سخن مختصر کان سر اهل دید　　تأهل با مید جنت گزید
جواز صدق دل [illegible] فنا　　بسی ماند که فردوس [illegible]

حکایت درین باب

بعین نوع حال من است الغرض　　که گر گویمت [illegible]
مرا بود فرزند کوچک یکی　　نه فرزند [illegible]
بچشمم جهان بود روشن ازو　　چه گویم چه حظ بردمی من ازو
بسی مهرجو و بسی نیکخوی　　بسی راستگوی و بسی [illegible]
جهانی همیخواند پیغمبرش　　[illegible] گردش
چه بینم آن دین و ایمان من　　بس افسرده [illegible]
چه بینم آن خوبصورت پسر　　فدا من آن خوبصورت پسر
چه بینم آن طفل بیکس یتیم　　دلش از غم مرده مادر دونیم
چه بینم آن ناز پرورده ام　　دم ناز اندر برآورده ام
چه بینم آن گلشن خرمی　　که بودی [illegible] اندر بهار [illegible]
چه بینم آن چشم و جان پدر　　نمایان ازو عز و شأن پدر
چه بینم آن دودمان را فروغ　　شنیدی نه کس از زبانش دروغ
چه بینم آن [illegible] امید　　نه در [illegible] امید
چه بینم آن نونهال مراد　　که دل در هوائی [illegible]
چه بینم آن [illegible] عصا　　که بینم از من [illegible] عصا
چه بینم آن [illegible] نورد　　که بود وقت رفتن بسوی من [illegible]
چه بینم آن [illegible] فهم　　که گفتی [illegible] فهم
چه بینم آن در بر کرده [illegible]　　دم صبح [illegible] حاضر [illegible]
چه بینم آن در دبستان رو　　[illegible] غائب [illegible]
چه بینم آن [illegible]　　[illegible] طفلی [illegible]
چه بینم آن نیکخواه همه　　دم ذکر نیکی گواه همه
چه بینم آن خوش ادا [illegible]　　ادا کرده حق وفا [illegible]
چه بینم آن خاندان [illegible]　　خلف گر بود [illegible]
چه بینم آن لخت دل [illegible]　　ز جا خویشتن [illegible]
چه بینم آن برق آتش قدم　　که در دم [illegible] قدم
چه بینم آن گلبن [illegible]　　که صد صد [illegible]
[illegible] گشته بود از [illegible]　　[illegible] وجود [illegible]
بمعصومی خود [illegible]　　وزانرو [illegible] دلها

ندیدم جوانی کسی را بجای / عجب بود حال قیامت نمای
یکی در بلا و دگر در الم / یکی در مصیبت دگر در ستم
یکی مرگ خواه و دگر اشکبار / یکی سینه ریش و دگر دلفگار
یکی ناله بر لب دگر نوحه زن / یکی تفته جان و دگر خسته تن
یکی مرده و مرده از غم عالمی / چه گویم چه در ماتمش عالمی
دهد هر یکی جان ولی چاره کو / بگا کو بکو و فغان سو بسو
جگر پاره سینه ریش و دل افگار / بر تن بار و جانها عجب کار زار
نمیخواستی کس زیستن / نمیخواست او هم بسی زیستن
طلبکار مرگ و بسی خواستار مرگ / بنقد دل و جان خریدار مرگ
یکی گفتی آیا چه این زندگیست / ازین زندگی تا چه خوشتر که نیست
بمن بعد ازین زندگی شد حرام / توای رفته از دهر یکره خرام
نخواهم که این گونه آفت زیاد / بری همچو من بیکسی را زجای
چه شد آن سخنهای تو دلپسند / چه آمد که گردی دلت اینگونه بند
بهر یک سخن زنده میساختی / بعیسی دمان تیغ می آختی
کنون زو چه بر مجمع تو بلا / که لب بسته این چنین بر ملا
یکی گفتی آن بستن عهد کو / پی کسب علم آن جد و جهد کو
چه بود آن سبق یاد کردن ترا / دل مولوی شاد کردن ترا
کنون یاد آنم نشاند بخون / نشاندن چه باشد نیاید بخون
چه بود آن غزل خواندنت پیش من / ز سعدی و حافظ بطرز حسن
زهر کس کنون نوحه آن بشنوم / ستم آیم به نعشت هم از خود روم
بحالیکه میدیدمت در کنار / چنان بینمت خفته اندر مزار
چه خوش بودی ار گور گردیدمی / ترا تا نه بیجان دگر دیدمی
نگه وا همی خفتی از ناز یار / لحد گو ببند در من آنگو بیار
چه گهوارهٔ بود آن و باز این لحد / بدانستمی کاش این را ابد
غرض حال اهل عزا این و من / بهر ما همی گفتمی این سخن
کر آخر چه حاصل ازین ماتمست / بامید دیگر دلم خرم است
چنان کان پسر ای پدر در جنان / نشد زو بهم امید دارم چنان
که بی من جنان را نخواهد گزید / دران عیش بی من نخواهد رسید
بنوعیکه من عشرتش داده ام / بهر عشرت لذتش داده ام
همان نوع خواهد مرا عیش داد / مرا خواهد آورد بی شبهه یاد
ز انسان احسان فراموش کو / رود در جنان بی من سینه ریش
مگو میرد دیگر که از مرگ او / بر آید مرا هم چه هست آرزو
منالید دیگر که کامم رواست / بگفتش چنین ناله عین خطاست
بود مردن آن پسر خوشتر از آن / نصیبم شود بی تکلف جنان
الهی چنان نیک محضر پسر / بناز و نعم پرورد هر پدر
که باید طفیل وی آن خوش مقام / که نبود جز آن هیچ دلکش مقام

حکایت

بگفتست عبدالله این داستان / که بودست از فرقهٔ راستان
که دیدم زمانی پدر را بخواب / تهی از سکون و پر از اضطراب
بپرسیدمش چونی و حالت چیست / شفیع تو باری بدین حال کیست
بگفتا که عمرم بغفلت گذشت / بجز شیخ حالی و عیش و عشرت گذشت
کنون حسرتش روز و شب همدم / ولی کام دل زو کجا میبرم
حق است آنکه نزدیک شیخ مرد / حق آگاه مرد و جهاندیده مرد
که حسرت ز وقت به لحظه تیغ / ز غفلت دریغ و ز غفلت دریغ

حکایت عبدالله تستری

ز عبدالله این راز پرسید کس / که ای طبع عالیت افلاک رس
ز بدبختی آیا چه باشد نشان / ز راه عنایت بمن کن بیان
بگفت آنکه بخشند روز ازل / بسی علم الا نه یکجو عمل
دگر آنکه صحبت بسی خوش کند / ولیکن نه تاثیر دلکش کند
بلی از عمل گر دنظام / نه تاثیر صحبت شود نیکنام

حکایت عبدالله بن مسعود

بگفتست عبدالله نیکنام / که مسعود خواندندی او را عوام

کسانیکه باشند اندر جهان / بوند از تو یکی و دو مهمان
روند از جهان و بمانند همی / بخوردن مال و در [illegible]
ز اهل جهان کار نیکو کنند / گهی بنده های دگر گون کنند
ولی هر که باشد ببین و ببین / بآدم بیگمان لازم آید همین
بلی این وفا او وفا با کسی / نباشد هنوز آنکه موجود کسی
بود آنچه موجود اندر جهان / نماند بتحقیق صاحبدلان
چه گویم ز هستی آئینه من / دگر تا چه گویم باهل زمین

حکایت

ز جا جا یکبار آمد دگر / بپرسید سائل ازان [illegible] خبر
که با این دوا از فقر ایمن / کسی تا چه ایراد گیرد ز من

حکایت

چه بینم که ای نخجیر اندرا / ز جاهی [illegible]
چو من رفتم آن آهو از جا / دگر آب [illegible] تشنه
رسیدم ز تشنگی دل و [illegible] / ببردم کام دل آهو از خویشتن
[illegible] که باشد بود [illegible] / ز آهو بما اعتقاد همین
وضو کردم و خوردم آب از و / [illegible] که از جود آید بجو
گفتم از دل و جان [illegible] / بما چه [illegible] دادم [illegible]
رسید الحق از [illegible] گونه چیز / بگفت لقب [illegible]
بفرمود عبد الله یکی سخن / که بود است از [illegible]
که راضی [illegible] آیا که / ز تو راضیم [illegible]
تو راضی نبود از من اگر / رضایم بخواهی [illegible] اینقدر

حکایت سعد رحمه الله

خبر بود که بود در شهر کلان / حلالی نبود حرامی در آن
بفرمود ذکر خدای کریم / حلالی بود ولی حرام از قدیم
چه باشد ذکر او هست حاصل نعیم / ده غیر او یاد رنج عظیم

حکایت ابن سلام رحمه الله

دگر آنچه دارند با خویش مال / همه مستعار آمد ای نیک فال
بود در حقیقت جهان آن کسی / که محبوب دارد بسی از خدای
بود همتشان در اندوه عشق / نباشد چو ایشان [illegible]
که [illegible] دل غم و عیش آن / دمی هیچ نبود وجود جهان
چو از کف رود باز ناید بدست / چه عیش و چه غم [illegible]
پس از وی [illegible] / [illegible]
که دارند ایشان [illegible] / من و [illegible]
ز عبد الله این کرد شخصی سوال / که از فقر ما [illegible]
بفرمود دانگی [illegible] / عجیب و [illegible]
پس این [illegible] / [illegible]
ز عبد الله [illegible] / ز دنیا گذشتم [illegible]
بخوردم پس آهوی [illegible] / [illegible] جان [illegible] را
بگفتم خدایا [illegible] / ز آهو که کردی [illegible] لطف
[illegible] حال آمد عجب / که ای [illegible]
پس آنگاه [illegible] / [illegible]
رسیدم [illegible] / [illegible]
بفرمود [illegible] / ز لال [illegible]

حکایت

بمسجد گاهی اندر نماز / مناجات کردم بعجز و نیاز
ندا آمد از غیب کای کذب گوی / ره کذب [illegible]
مرا [illegible] / رضا [illegible]
[illegible] سعد این سوال / که ای [illegible]
دگر آن حرام اندرین [illegible] / که [illegible] حرام اندر [illegible]
دگر غیر او یاد بی قیل و قال / [illegible]
هر آنکه اندر حرام و حلال / [illegible]
[illegible] / یکی ذات [illegible]

وز و از خجالت عرق می‌چکید بخود یکی کیست بشنید و نه دید بگفتند جمعی که این را سبب چه بود ای عارف حق طلب

بفرمود وقتی کلوخی کهن گرفتم ازین کهنه دیوار من پی دست شستن که کارم بود ضرورت در آن وقت بسیار بود

ولیکن نپرسیدم از صاحبش خجل باز گردیدم از صاحبش از آنجا که تو بگذرم هر زمان ز خجلت شوم آب و گردم روان

ز نهی آن حق آگاه صاحب شدم دگر ناگرفتن ز کس هیچ چیز

حکایت هشام بن عبد الملک و ابو حازم مکی

بپرسید هشام این ابو حازم آب که آن چیست پیش امن فی عذاب که گردد از روز محشر نجات سبک بگذرم از غم کاینات

بگفت آنکه گیری تو بر درهمی وز و درد سر ساز ز خاطر همی بگیرش ز جائی بسعی تمام که باشد حلال و نباشد حرام

بده باز جائیکه مستحق بود وز و رنگ و دیو بی مطلق بود بگفتا هشام اینکه گفتی بمن که کردن تواند درین زمن

بگفت آنکه ترسد ز نار جحیم بدل خواهد آب جوای نعیم دگر بر رضای خدا خوش بود جدا از همه چیز ناخوش بود

حکایت سفیان ثوری و فضیل عیاض

گذر کرد سفیان به پیش فضیل مگر گشت مر پیش فضیل

نشست و جدا از همه خاص و عام بشغل عبادت شبی بگذراند سحر گشت و گفت ای بی بدل نکو صحبتی بود و نادر شبی

بگفتا فضیل اینچه صحبت که لب تباهی و نار است سببی چه تو خواستی اینکه چیزی بمن نکو گوی و شادم کنی ای سخن

من از بهر تو استم گو بهیت التفات چنان چند گذرد هر بالی نجات از این شده آن آخر از یاد حق من و تو بماندیم بازای حق

حکایت بهاء الدین نقشبند رحمة الله علیه

قلق گفته اینجا بجا بوده است بجز یاد حق ناروا بوده است

طلب کرد کسی ز نقشبند کرامات آن عارف حق پسند بمن گفت گاهی سائلی هر جز این تا چه باشد کرامت او

که بار گناهم ضلالت و زین سبک سر قدم چون بدوش توز

حکایت ابراهیم خواص رح

براهیم گوید که در بصره من ببازار بودم بخود هم سخن که دلال فروخت یک غلام بگفتی سه عیبست بیش و کم

یکی آنکه در شب نخسپیدی به پیچ و لعب نگذراندی دوم نان نه در روز اصلا خورد اگر چه ز بیطاقتی بیخورد

سوم پیش آقا بماند خموش نگوید سخنها بجوش و خروش ز بس عقل بود این هنرها که عیب غلامی چنین کرده فهم بیرنگ و ریب

بپرسش رفتم و گفتم ایا ترا بمن هست میلی بصبر و صفا بگفتا نه هیچ رحمت بمن بپرس از خداوند من بی سخن

کند سر چه از اختیار ویست کجا اختیارم بکار ویست دگر گفتمش میتمائی بمن تو عارف چه خوش گرانی بجز

بگفتا هر آنکس که عارف شناخت چون هیچ دل جحد با فاق باخت بگفتم که دانستم اگر تری کجا با تو کس را رسد همسری

پس آنگه سوی صاحبش تافتم بخود رسم نالی بپرداختم بگفتم تو این را فروشی بچند بگفتا ز هی ابله ای مستمند

ازین ور که دیوانه هست و پسر تو دیوانه بیت اصل عیبی ز که دیوانه را غیر دیوانه خرد از بر چه فرزانه

از این حرف گشتم بسی شاد و با بگفتم که ای واقف از جمله راز تو نشناختی از چه دیوانه ام گریزان ز هر خویش و بیگانه ام

بگفتا رهی کوست پیش تو من روم بلکه آن راه از خویشتن ولی دارم از خویشتن برترست هر آنچه بیاید خدای بهشت

دگر گفتم این را فروشی چرا نگو با من این پرده را کو چرا بگفتا بمن هر نشانهاست حق شود این شریک نیاید دو شق

شود حق باو ملتفت بیشتر | دلم گردد از غیرتش ریشتر
ازین رو نخواهم بجز دیگری | نخواهم وصل حاصل بهجر اندری

بگفتم کز الطاف خویش این بمن | بگیر آنچه داد او تعالی بمن
پس آن حق نگر با من او را فزود | از آن سخنها او دل افروخت

همان لحظه آزاد کردم منش | دعا ها نمودم بجان و تنش
بسوی زن آزاد او رو سوی من | بپسندید طرز من و خوی من

دگر گفت آزاد چون کردیم | دل از لطف خود شاد چون کردیم
من آزاد کردم ز بار شکر | شترا ای مقامت بفردوس در

بدست خودم دامن پس گرفت | تو گویی خبر کس ز ناکس گرفت
بگفت انگهی چشم خود در بپوش | بپوشیدم و خواندم او را بگوش

باو در رفته بودم همی یکدو گام | که داد از عنایت بمن این پیام
که بگشای چشم خود آنگه ببین | که آید بچشم اندرت عالمی

چو بگشودم چشم بودم اندر حرم | زهی این عنایت زهی آن کرم
غلامم ندانست آن چه شد ناپدید | ندانم که بود و کجا در رسید

حکایت

زهی آن غلام و زهی صاحبش | رساند بجلد همین دانشش
چو پرسید رالست و نگاه است | طرفقش همان حجره و بستان را

براهیم را مشتری شد دو چار | بگاه شبانه اش شد غمگسار
مبینا ضعف خود ز ندادش طعام | ببر آورد از صلهٔ نیک و نام

در آن دم زغیب این ندا در رسید | خطاب این چنین برازش آن رسید
که من جان هم از لطف باو | تو نان بستم آورد جای تو

وصیت یکی از براهیم خواست | بگفتا جز این تا چه است راست
که حق را ببر نما یاد دار | دل خویش را از حق آباد دار

و زین را تو نتوانی ای حیله زاد | اجل را شب و روز همی یاد

حکایت

براهیم خاص این حکایت کند | گذشت آنچه بر وی روایت کند

که وقتی بشام اندرم شد گذار | بباغی که خوش بود و بجا انار
بی خوردنش رغبتی یافتم | بدل لیک از روی برتافتم

از آن پس سگی دشت گشتم روان | بیفتاده دیدم سگی ناتوان
که زخمی رسیده و پا بوده است | بزخم اندرش کرمها بوده است

ز هر سو سگها باو کرده رو | ولی او بما با حق آورده رو
عرا رفت آنجا که بینمش | بهیچارگی یافتم خود

برش رفتم و گفتم ای خسته جان | که و حشت از چه ای زبان
رضا گردهی من دعا یافتم | [illegible]

بگفتا اگر کی تو کش در دسر | منه منت خود بمن اینقدر
نبود این کار در اختیار | ولی گردن آن [illegible]

ندانی که او در چه شد بی | ورا خوشدلی تا چه حاصل بود
دگر بار گفتم که حجت هما | من ان جان [illegible]

دعا ور حق تو کنم این زمان | که یابی ازین درد مهلک امان
بگفت او دلا ای مردنا پخته کار | بدرگاه کن دل آرزوی انار

هم ازین بزن لاف رو شندلی | همانا بر ناقصان کاملی
تنم را سلامت ببخشد الله | دل خویش را تو سلامت بخواه

سپس گفتمش یا فتی از چه رو | که باشد دلم را انار آرزو
بگفتا دل برکه حق را نشاند | [illegible]

حکایت

چه خوش یافت یکی از نجبار خاص | بگفتا همان [illegible]

که دیدم من اندر رهی [illegible] | دل خلق از حسن [illegible]
[illegible] | [illegible]

بگفتا بر [illegible] | ملیب بار [illegible]
من آن [illegible] | که جو [illegible]

جواب آنکه [illegible] ازو درد — نجو [illegible] اگر [illegible] بود
یکی در عمل بود مردی شگفت — ز خوانندگی [illegible] شگفت
برای یکی [illegible] — بیان مرد چون [illegible] لطف
وی انها شنید [illegible] باز — چو خشم [illegible] انتقامش گذشت
که دیگر [illegible] الفتی [illegible] صفت — بگو زود تر [illegible]
توان یافت حلم و نکوکاریش — توان [illegible] دلدار
چو عامر [illegible] گام [illegible] — مباد از [illegible] زر [illegible]
[illegible] که سائل [illegible] — [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] — برو بود از [illegible]
بناگه در خانه باز آمدی — بکام دل [illegible] فراز آمدی
نبود [illegible] هیچ [illegible] — [illegible]
ز شاه ابوالفوارس [illegible] گفت — که عصمت [illegible]
[illegible] — که [illegible] بود این [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] — بکام دل [illegible] شنید
[illegible] چرا — چنین [illegible] این [illegible] چرا
[illegible] خورد [illegible] دوش — که [illegible] نیاید [illegible]
[illegible] از خانه [illegible] — [illegible] که انجام او [illegible]
کجا دختر شاه و [illegible] فقیر — [illegible] اندر [illegible]
[illegible] زن این [illegible] — [illegible] افلاس [illegible]
[illegible] دوش [illegible] — [illegible] چنین [illegible]
هر از [illegible] این — [illegible] و یقین
پس اکنون [illegible] با آن [illegible] — [illegible] خاطر [illegible]
دگر رفت [illegible] باز [illegible] — برای [illegible]

حکایت [illegible] عجمی

حلیم و نکوکار و [illegible] — سلیم و وفادار و [illegible]
[illegible] گفتن [illegible] آغاز کرد — [illegible] باز کرد
چو [illegible] خانه او [illegible] — با استاد و با او [illegible]
[illegible] — [illegible] قدر [illegible]

حکایت عامر

برای [illegible] — که با [illegible]
عطا کرد [illegible] — [illegible] روسائل [illegible]
[illegible] — در [illegible]
[illegible] — که او برده [illegible]

حکایت شاه ابوالفوارس [illegible]

نکوکار و [illegible] — حق آگاه و [illegible]
[illegible] همراه [illegible] — [illegible] همراه [illegible]
شبی [illegible] کوزه آب [illegible] — یکی [illegible]
بگفت [illegible] — [illegible]
زن از [illegible] این [illegible] — [illegible] خود [illegible]
که مرد این سخن گفت [illegible] — [illegible] آنچه [illegible] بود
که [illegible] از [illegible] — [illegible]
بل [illegible] — [illegible] یقین [illegible]
[illegible] — [illegible] چون [illegible]
گفت آخر [illegible] — بجان [illegible]
فقیر اندر [illegible] حال آن [illegible] — [illegible] آنچه [illegible]
[illegible] — [illegible] بنهاد دل
[illegible] — [illegible] نوشیروان آمدند
[illegible] — [illegible]
[illegible] — عطا کرد دینار [illegible] هزار

حکایت نوشیروان

یکی گفت [illegible] — که [illegible]
[illegible] نوشیروان [illegible] — [illegible]

دوم را هم از رحمت بیکران / بخشید زر لیک نصفی از آن
که معنی یکی دارد آن هردو حرف / بل آن هردو حرف از پی [illegible]
بگفتا که هردو چنان نیک گفت / پی سامعین در ناسفته سفت
زهی شک فهمی و عدل خوش / دگر نکته بذله دلکش
به نوشیروان داد کین [illegible] / که ای خسرو عادل دادگر
بگفتا توان داشت این [illegible] / که ما را درین دهر خواهد گذاشت
شنیدم که زینجا زمانی گذشت / خود این را حسن سنجری [illegible]
چه بینم که مردیست در صومعه / خوش آن صومعه فخر هر صومعه
که اینجا مقیم است پنجاه سال / نشد دم ز لب بهر قیل و قال
زمانی گذارم بشهری فتاد / که چون والی شیخ والی مباد
پی مصلحت هیچ گفتم سخن / گذشتم از آنجا بر [illegible]
که چون روز تحقیق [illegible] خدای / که در گفتن حق شد چون [illegible]
بر آن که او را حقیقت است / خجالت چنین ز سر حقیقت است
حسن سنجری گوید این داستان / بصد راستی بر سر راستان
ولی کو رسیدم اینجا که مصلحت / که در دیده بیناست از صد [illegible]
بجا احد و نیم رفته بود / که آید بسر گر بگفت و شنود
رسیدم که این اتکای فلان / از آن [illegible] یا نیم این مان
چو این را شنیدم شدم منفعل / جگر آب گردید و خون گشت دل
ز انگیز لب بود این سخن / که شد بند چشم و شدم کور من

حکایت قاضی حمید ناگوری رح

کسی کرد روزی از او این سوال / که زنهار بر من کشود این جمال
کرامت بر آئینه ظاهر کنند / صفائی دل و سینه ظاهر کنند
دگر از مشایخ چو پیدا کنند / کسی در جهان نام پیدا کنند
گیاه نیک و گیا [illegible] / توان یک آن گنج با من [illegible]
شود هیچ پیدا بس از مرگ هیچ / بود سال هیچ و بود بر هیچ
بس از مرگشان نام گردد بلند / کنند حرمتشان جمله [illegible]

بزرگی بپرسید کای جان عقل / درینجا شکستی چرا شاه عدل
نگاه داشت و انعام او بهر چیست / درین [illegible]
ولی این بیاورد در هردو جا / لیس آن پسندد نه مرد صفا

حکایت

شنیدی که برداشت از جهان / فلان دشمنت را گزو امان

حکایت حسن سنجری

که بودم زمانی ببغداد در / سر دجله ام بود وقتی گذر
برش رفتم و باز کردم سلام / بجویم ز آن شنید و کرد این کلام
ازین پیش میکردم اکثر سفر / همیشه بسر بردم اندر سفر
شنیدی از پی گیری آمیخته / ز کین با مسلمانی آویختم
ولی زان تجلیم اندرینجا مقیم / نه همدم کسی دارم و ندیم
چه گویم چو این بحر [illegible] / همی [illegible] و از خجالت [illegible]

حکایت

که دیدیم پیری بصد نور [illegible] / بسی [illegible] ولسی بکرد
بود مدتی سال شد تا که من / بغیر از احد هیچ نشنیدم سخن
گذشت اتفاقاً کسی از پیش من / در و دیدم و رفتم از خود
چنان [illegible] دید برو کسی / که [illegible] آید کسی
بگفتم کنند هر که در کس نظر / بغیر از تو بینا مبادا دگر
بدانکه او راست دانائی / چنین کوری به ز بینائی
بناگور میما قاضی حمید / بعقل سلیم و به بخت سعید
نماند اکثر مشایخ بخلق / [illegible]
بگیرد کسی نام شان در جهان / نباید ز تصنیف [illegible]
در ایشان از آن [illegible] / صفا کیمیا [illegible] از هدا
بود بود آنانکه در [illegible] نام / بخواهند در دهر بیش نام
ولی آن مشایخ که در زندگی / ز شهرت [illegible] شرمندگی
بلی [illegible] بیش عقیل / نه هیچ اندر آن قال و قیل

حکایت قطب الدین بختیار کاکی و قاضی حمید

همی قطب دین گفت با یک مرید / که من بودم و بود قاضی حمید

سفر کرده بهر سرا کمی / رسیدیم آخر لب قلزمی
بجا جمع از ابلس اثر کرده بود / ز دل تاب و طاقت سفر کرده بود

در آن حال آمد یکی گوسپند / دو نان پیش با دل دردمند
دو نان جوین در دهان ناگها / بجا داد و از چشم ما شد نهان

از آن پس بمو دار شد کزدمی / دگر بر کنار همان قلزمی
بزودی در انداخت خود را در آب / شنا کرد آنگه بصد آب و تاب

بگفتیم با خود درین حکمتی است / بحکمت در از قدرتش تربیت
تعاقبش روان باز ما هم شدیم / پی کشف این راز با هم شدیم

دو شق گشت یکبار قلزم بهم / بجا داد ره از وفور کرم
گذشتیم در دم از آن روی آب / چه بینیم در دشت در عین خواب

بزیر درختی و مار نشسته شد / بقصد یکی بردهی رسانند گزند
بناگاه آن کژدم از جا بجست / سر آن مار را بار بر پشت نشست

بزد نیش و در حال گردش هلاک / چو کردیم در وی نظر بود خاک
شنیدیم آگه آن وقت کاین مرد / مگر در نکوئی و خوبی آی فرد

ولی در چو نزد یکتر آمدیم / پی تفتیش راز دگر آمدیم
ندیدیم فی کرده و می زده / به پیشانی از جوش می مجی زده

خجالت کشیدیم و حیران شدیم / وزان آمدنها پشیمان شدیم
که اینکس بلا بد و بوده است / بجز راه عصیان نه پیموده است

چرا دل چنین تمیز نگماشتیم / چرا خوب و نیکوش پنداشتیم
در آنحال آمد ندا از آسمان / که گر رحمت آریم بر صالحان

بر اهل گنه رحمت آرد کدام / رسند از چه اینان بدار السلام
پس او هم درین ضمن بیدار گشت / نذانست کایا چه بر وی گذشت

بگفتیم ما آن همه دیدها / خجل گشت و فعل خود آورد یاد
پس از توبه گردید از واصلان / زهی بخشش حق بنا قابلان

چنین توبه باز گند کسی / که بخشایش اوست در وی بسی

حکایت

بقول بزرگان صاحب خبر / شنیدم ابن عطار زاده پسر
بسی خوبروی و بسی دلپسند / بسی تیز طبع و بسی هوشمند

همی وقت وقتی پدر در سفر / دگر در رکابش همان پسر
که ناگاه دزدان بر او تاختند / به تیغ و سنان فتنه انگیختند

بریدند سر از پسر او کرد / نه آهی پدر تا چه سنجید مرد
پسر از خوشدلی خنده میکرد / نمیراند جز شکر حرف دگر

چو نوبت بقتل دوم هم رسید / اجل از تاسف لب خود گزید
ببوی پدر دید و بگریست زار / که رحمت نیاید بمن زینهار

شدند از جفا هر برادر مرا / که بودند با جان برابر مرا
نگشتی شفیع و نخوردی دریغ / سپردی بدستان ایشان بتیغ

کنون چون رسید این نوبت من / نیاری بدل هیچ رنج و محن
بگفتا که چون خواست خالق چنین / شوم چون درین جا ملول و حزین

ز ایشان گنه اینهمه او کند / مگر امتحانم بدین رو کند
پس آن به باشد که شاکر شوم / کزین امتحانها از جا روم

شنیدند دزدان چو زو این جواب / بگفتند با چشمهائی پر آب
که اینوقت میراند ای بیش ازین / نمیدیدی آن هر دو پسر را چنین

بوقت اخیر و بحال زبون / میان بر خاک سر و غلتان بخون
کنون صبر کاین خود ز اندوه خاست / بر عادت اینجا چو وجرا است

بر آئینه صبر او همچنین هم / گسستند زنجیرها از آن نیز هم

حکایت شیخ سعید الدین کاشغری رح

یکی از ندیمان خواجه سعید / بباغی بهر وقت پیشش رسید
بگفتا رخی کرده عاقل بسی / چرا بهر گلگشت باغی روی

نبود هر دم آنکه جز حق در نظر / چه حاجت بباغ او را دگر
حق است آینه باغ و بازار هم / بجز حق دگر کار و بار است هیچ

حکایت عاصم رح

بجائی اگر ذکر رفتی از ان / از انجا بلی برخاستی سرگران
پس اینگونه بیداشیها چرا / دل خویش بستن بدنیا چرا
زمانیکه میداد عاصم سبق / بر تلمیذ خویش درس بحق
بپرسید او را که گشت ای فلان / بگفتا که عمزاده است ناگهان
بفرمود بر قاتلش کن دعا / کش ایزد برآرد همه مدعا
دگر دفن کن در فلان جا و باز / ببین در حقش قدرت کارساز

حکایت

بخندید روزیکه بورش ببرد / بجان آفرین جان خود را سپرد
بگفتا ز مرگش چه راضی خداست / همه هم رضامندی او رواست
شنیدم که بقراط را بت پور / خردمند بود و صاحب شعور
به بقراط چون این خبر در رسید / نه اشکی فشاند و نه آهی کشید
توان مرد مستقل بود دلش / دگر غم بخاطر نفزود دلش
علی مصری این حرف راند که بود / خیالم ز منصور صاحب شهود
مناجات کردم که ای کردگار / بکن این نهان را بمن آشکار
بود در میان بعنی آخر یکی / تفاوت نه هرگز در و اندکی
ندا آمد او هم فراموش ساخت / ز من ماند مهجور و خود را شناخت
پس او رفته در اسفل السافلین / روان گشت این سوی خلد برین

حکایت قطب الدین بختیار کاکی رح

وز دلیعنی از وی پسیم و داد / چو بر قوم بدخصلت و بدنهاد
وگر صد قهر از وی ورزد / چو افعی دل اهل تقوی گزد
رساند بیک فعل بد در جحیم / خدا نیکه دارد جحیم و نعیم
بفرماید این خود یکی نیز / کسی در قدرت حق بود هیچ چیز
زپی حسب خواهش کسی انجور / برآورده بود صاحب شعور
بخیر و صلاح مست زدن جام می / سخن رانند از عیش کاوس کی
شجاعت ادب علم نافع بهشت / بستن بدوزخ که بود از زشت
دفار سکونی سخاوت دگر

شنیدم که عاصم نکردی سخن / ز دنیا و تا خوش شدی هیچکس
غرض آنکه دنیاست ناپایدار / اجل برحق است و اجل برقرار

حکایت

یکی آمد و گفت گشتید زار / ترا بود آنکه پس گویار
بو جیکه آمد خصومت پدید / بکلی گزو هیچ نتوان شنید
تبا بود کش انکه نمازی گزار / بان صدق دل کار او را بکار
پس این زد حرف تلمیذ خویش / همان گشت همچوان پسندید کیش
شنیدم بزرگی بخندید بود / ز بیست و ده سالی که دیده بود
بپرسید کس آنچه بود است راز / ببر رویت کنون تا چه دید باز

حکایت بقراط

شبی سقفی افتاد بر فرق آن / که داد ندر بست ناگاه جان
مزاجش بهان نوع بود آنچه بود / نه شادیش کاهید نی غم فزود

حکایت علی مصری رح

بخلد برین روح او یافتم / فزون تر ازو صد ابر دیافتم
اناالحق که در درد فرعون بود / همه عمر منصور اناالحق سرود
پس او از چه در اسفل السافلین / شد و چون رسید این بخلد برین
بصافی ضمیر این همین محو گشت / ز خودبینی و خودنمائی گذشت
بیا آنچه فرق است در این / بشین و کن این فرق قاطع بیان
همانا زکالیست آن قول راست / که بردی ال ... جان کافدا
بود در دو شان نکو نیتی / کنند در دم القوم را جنتی
برآرد ز تقوی آن جمع را / نمایند ره دیگران جمع را

حکایت بزرجمهر

درا کوشش بنده باید بکار / اگرچه کند جهد دلی شمار
برآورد اندر کف خویشتن / فزون منصب و جاه خود ...
بود هیچ چیز آنکه حاصل شود / بسعی کس و شاد ازو دل شود
طبیعی بود هیچ چیز و از آن / برد آدمی بهره تا هر زمان
تو اختصار الصاحب هنر

بود پنج چیز آنکه معتاد وقت | دل مرد و هر نفس شاد وقت
بدست آید از این پنج چیز | شنیدم سخن گوش فرما تو نیز
بیار رفتن و خواب کردن بناز | جماع و از آن بعد بود و بناز
نکوکاری و همت و خوی خوب | مددگاری طالع و خوی خوب

حکایت بزرجمهر

که باید چسان عمر بردن بسر | من بپنجره باید این خبر
بپرسید باز از آن چه خود سود | ره سود آن نیز باید نمود
دگر بوده آن سنگ فقیر | بسی بنا باید گردد امیر
چه خوش رانده است این سخن | خدا دان و فخر زمین علم
در آمیزد اظهار رحمت بود | وز آن رحمت امید جنت بود

حکیمی همی خواند چیزی درو | بپرسید بازرگی کا نکوجو
بفرمود در اکتساب علوم | نبوده است هرگز جواب علوم
بفرمود گر آدمی کمتر است | چو آموخت علم از همه بهتر است

حکایت بوعلی دقاق

اگر حق عقوبت کند بر کسی | بود در وی اظهار قدرت بسی
ولی از کرمی که فرخنده خوست | بمفلس نه اظهار قدرت نکوست
بپرسید روزی یکی از یکی | که یارت بسی بوده یا اندکی
همه دوستند و همه دوستدار | همه عجز دارد همه غمگسار
اگر او بی برگردم روزگار | بنوعی دگر گردم روزگار

حکایت

بگفت امیدم چو بنجام | مرا از پی کام راستی آنچه
دم از یاریم هر یکی میزند | عدو میرا تا دگی میزند
پیام کرد شمن که دوست کیست | در اینان تفاوت چه و فرق چیست

حکایت

بپرسید از عابدی چو منی | که ای کرد تو چون اجل نزدی
چسان بگذرا وچونی بگو | برو آی و جای در و بگو
بگفتا چه حاجت کسی را بود | که بی زاد در راه پیما بود
رسند منزلش قبیم و دگر | بباید سواد عدم در نظر

حکایت

پس از کف دهد تا چه صبر و قرار | شبینش ممان پاک پروردگار
هر آنکه دارد بخود بنده | وز آن بنده مانند سر افکند
نظر بر قدامت همی پوشش | یا فشای او همی کوشش
پس آن حق تعالی که جانم فدا | کند از چه عیبم در آفاق فاش
کند چون منی گر هزار آن گناه | برو افتد از لطف حق آنگاه

به عیبی که او را اندر سرشت | نشناسد هرگز جرم گذشت
کز آن عیب گر کس بر آگهی | با فاش ثابت کند ابلهی
که در فاش کردن خدا او را ستم | چنان هر سر انداز باشم
ببخشد که بخشایش از وی نکوست | نه بخشایش اندر چه دشمن چه دوست
خدا دوستی سیر و ستندلی | چه خوش این سخن گفت

حکایت

که بالاتر از گیتی زیردست | نشد جاهی اندر نظر ها پست
دوم آن عمل که نتیجه نداد | بود هر که پیش خدا و نداد
سوم آن زر نکو پرارد نه کام | بود ضائع و باشد از هر تمام
یکی از این هر که بشنوی | بلا شبهه در بهشت جنت روی

حکایت

پس از جستجوها از این پنج چیز | شه از ملک دنیا از این پنج چیز
سوالی نمود از مقصد مرد کرد | بزرگی به علم و تحقیق فرد
بجبل آنچه دارد بجو صفت | پس اهل تمیز درویش گشت
که زیرک کدام و خرد در کدام | تو نگر که بوده است پیش عوام
بود زیرک آنکس که دنیای دون | فریبنده او را البسه و فسون
همین نوع دادند هر یک جواب | که ای از تو نیکو کامیاب
خرد در بهار مرد مقصود جست | بدنیای دون را شماره دو

توانگر بود آنکه حظ ما برد ‌ بقه خدا و ز طمع بگذرد
بخیل آنکه دایم به رنج و ملال ‌ حقش دارد و باز دارد ز مال
الست و روش کان زاید ل ‌ نباشد طلب بیش و نبود بخل

حکایت

چه خوش گفت یک پیر با پور خود ‌ که غیر از تو دیدم گدا جو خود
شنیدم که پیری ز ادبار خویش ‌ دگر ره همی پیش غم داد پیش
به مخلوق محتاج چون این کنند ‌ بخالق کرم از تو این کنند
خدایی که خالق همه خلق راست ‌ تماشای او سو بسو جابجاست
بود اکرم الاکرمین نام او ‌ رسد زو به ما بس همین نام او
نیامرزدش چونکه تنگ آیدش ‌ دل از غیر عفوش به تنگ آیدش

حکایت

بگفتند با چون منی کای فلان ‌ بخواه آنچه میبایدت این زمان
بگفتا که خواهم همین از اله ‌ که خواهم نه چیزی ز درگاه

حکایت

یکی را بگفتند باشی چسان ‌ بگفتا بحالیکه دارد فلان
بگفتند چون دارد این هم بگو ‌ بگفتا بطوریکه میخواهد او
بگفتند چون خواهد آخر ترا ‌ بگفتا بنوعیکه باشد سزا

حکایت حضرت نظام الاولیا رح

از آنکس که بودست دین را نظام ‌ از این نوع آورد بر لب کلام
سگ و گربه بود از مردی پرورید ‌ پی صید خدمت بجا آورید
دو دست بد بر بال صید و بود ‌ بود در گذرگاه صیاد بود
چو نزد یکی صید آید فراز ‌ گذارند بودند بهبینند باز
که در دست صید هیچ بود ‌ بچنگال تیزش هیچ بود
ولی بود جز بکدو بار آنها ‌ نخیزد زجا دگر دیوان
اگر صید شد دل آسایدش ‌ وگرنه ره صید بیش آیدش
در این صورت این هر دو آنها سگ ‌ پی رزق بودند دیارید
چو بود آنچه آید بگفتا خورند ‌ نیم ریزه چون سگ شد اصل شد

حکایت

بزرگی خوش این رقم کاشید ‌ لصباح همه مختلف آفرید
یکی را کفاف ار بود ده درم ‌ همش خرج دید و بیش از ازدم
نگیرد قرارش به یک زمان ‌ نیفتد بس تا برین آن
یکی را اگر زر بود بیشتر ‌ وز و خود خطر آیدش در نظر
نمیند شد خواهد از روزگار ‌ ازان هم فزونتر بجا شکار
بحرص بهر زر قصه ها خوانده اند ‌ چنان زیر دامن افتاده اند
کسی را کز صد وز صد من بود ‌ نشاطیش در خرج کردن بود
دهد هر دو ما را او خوش دل شود ‌ بدادند گش جمله حاصل شود
نه انگونه در خانه دارد نگاه ‌ شب و روز خواهد ز یزدان پناه
که نی خود خورد نی خوراند بکس ‌ چو میرد برد حسرت آن بس

حکایت

نوشتست آن پیشوای یقین ‌ کش اول نظام آورده بنام
گر انفاق شرط است در صدقه ‌ چو این صدقه بود دگر صدقه
بوجه نیک آن صدقه حق قبول ‌ بنفسش اگر نگردد وصول
یکی آنکه باشد زوجه حلال ‌ نگیرد دگر بنده اش تا دیال
دوم آنکه با مرد صالح دهد ‌ که او ده نه بر خرج بیجا نهد
سوم بود شب وقت دل دو ملال ‌ که آن دادن او انگیز بال
چهارم دهد از همه کس نهان ‌ وگرنه رود داد آن بیگمان
بود پنجمین آنکه نارد بلب ‌ نراند دگر ذکر آن روز و شب

حکایت

یکی را یکی از پس مرگ دید ‌ بجو اینده رو عشقش نرسید
بپرسید کستی چسان از خدا ‌ اگر کرد بیرون چه با تو خطا
بگفت اشکر از نرستم هنوز ‌ چهان تا که من بدستم هنوز
کزنی رخصت ضانش ‌ کی موزه کرده بودم

دگر بنده سقا همی ره برد   الی کرده بودم ز آلایش وضو
خوش آن کو سخن گوید هم بحظ احتیاط   ز چیز دگر کس نورزد نشاط
پسر پرسید طفلی بناز از پدر   که ای نور چشم تو چو من پسر
بگفتا عزیز اند بر دو مرا   به از جمله چیز اند بر دو مرا
بگفتا یکی دیگری خود کرا است   درین ره نه چون عقل و هوش نجات است
پدر زین سخن دل بر آتش نشد   دگر زان پسر پرسید چه گویم چه دید
شبی دید شاگردی استاد خود   پس از مرگ در خواب آورد پیش
بگفت ار چه اینجا کسی حسرت است   کلانتر ولی حسرت غفلت است
شنیدی با فقیری بگفت این سخن   که در یک سخن وصف دنیا بکن

حکایت

بگفت اندک اندک بمیرم همی   که آخر بمنزل رسم دور دهی
فقیری بیازار رفتی به شهر برد   درم چند بشمرد چه چه شمرد
که امروز چه راست تا هست   بده یازده گام و چه هیچ و دنیا

حکایت

بپرسیدم اندر صفا باز زن   شدم اندر آنجا شدم سرفراز
کسی کرد از عارفی این سوال   که ای با تو در حق شناسی کمال
بگفت از کدامین سبیل آمدی   که راه بداو بدو بر سر زدی
یکی دید مار و از کینه خاست   بجهد از شد بنجه گرد راست
دو روز اندر آنجا بر او گذشت   که از طعمه اش هیچ روزی گذشت
بر آمد از و مار و موش خورد   دگر راه بر منزل خویش برد

حکایت

علاجیک بسیار سود نداشت   بحق لا جرم کار خود بر گذاشت
همیشه بازار دزد و خراب تلخ   همی بخت اندیده با آب تلخ
بجوئی آمد اندر ای سلام   به پیش پدر بار از احترام
دعا کرد آن دیگری گای حبیب   بده آنچه شد روزی او نصیب
پدر گفت سود کاین را بده   ای شکنی ملک دارد نه ده

ازین هر دو جرم بزرگت بسی   نه یارم کسی نی شفیعم کسی

حکایت

مراد دوست داری که الله را   نشان ده همین جاده راه را
بپرسید باز بش دلت چند هست   خردمند یا نا خردمند هست
بخندید کاین گفتنت گونگو است   ولیکن که دارد به یکدل دو دوست

حکایت

همین حسرت کایا کلانتر کدام   بود حسرت اینجا برآورده نام

حکایت

بگفت ای چه اندازه دیروز اهل   عمل دیگر امروز و فردا اجل
دریا آم بسیر نمود این سوال   کسی از حکیمی که چون است حال

حکایت

بیازار بازش همه آمد بسی   بگفتا ز حسرت بچه خود کسی
چنان راست آید لفوا دگر   ز دنیا العقبی ره دور تر
فقیری همی گفت در انجمن   که کردم بدنیا عجب مکر و فن

حکایت

بیا ای پسر کرد این سبیل   گر ابرد کردم بهر سبیل

حکایت

درویش یا ورد و بکیسه گذاشت   تو گوئی که زین حیله اش مزد داشت
شبی موش آمد سبد را شکافت   مگر اندر و طعمه خویش یافت
ببین قدرت حق دگر باش شاد   که چون نیش بازد چنان طعمه داد
یکی شخص بازاری اندر شکم   فرو رفت و آورد بر وی ستم
زمانی مراد در هوای شهر   بزیر درختی ز جور سپهر
قضا را دو دختر بشی تمیز   بوالی آن شهر بود نیز
یکی گفت ای حق بده با پدر   زر و سیم و اقبال و فتح و ظفر
پدر را بجز از قول بانی شدی   عدویش بکین نهانی نشدی
ندانست دانند که باشد چه چیز   نصیب تو بود شرم زان گفته نیز

همان کرد دستور و داد آب و نان — پس از عقد بستن که کردی فغان
بر زید در بعد درد و سوز — نه صبر بشب نی قرارش بروز

غرض اتفاق اینچنین چون فتاد — سوی خانه و با همان زن نهاد
رسید و نظر بر خدا چند گاه — دگر بگذرانید با اشک و آه

چنان شد زمانیکه با سوز و درد — بوقت شبی همچنین صرد
دگر زن بیک گوشه می خفت یان — برای همان خفته تخت آمدن

که مار از دهانش برآورد سر — نمی خورد دل باد راحت اثر
ز سوراخی آمد برون تند مار — یکی مار دیگر ز دالا مان

بگفتا بمار دهن کای نژند — تو چون میستانی بمردان گزند
پس او گفت ای مار سوراخ بین — چرا بوده کور حیله این چنین

بود زیر سوراخ تو چند ظرف — پر از در مکنون و لعل شگرف
چرا بر نیاری بکام خودش — چه آمیز داری پی هر بدش

دگر مار بعد چه گفت و شنفت — بمار دهن مار سوراخ گفت
نگر حیله دفع تو هیچ کس — ندانند درین دور ای بوالهوس

اگر خود سوده و آب سرد — خورند با این [illegible] مرد
تو بر خود نمی [illegible] و با پیدا امان — کسی کو بدر دار تو آید بجان

دگر زود با آن [illegible] مار دهن — همه وقت کای ضیم جان تو من
بر سوراخ تو آب گرم اندکی — بریزند گر جان دهی [illegible]

زمانیکه زان آگهی بد هلاک — جهانی شود از جهان تو پاک
چون آنهمه ماجرا را شنید — ز شادی بخود خویشتن را ندید

پی یاری [illegible] این پرده بشنیده بود — خود آن پرده را گشت و پیچان نمود
همان مرد زان نکته آگه سرشت — همان زر ز سوراخ آمد بدست

عوض خود نوشتند یا کرد زشت — نباید بشر آنچه شد سرنوشت

حکایت

یکی بود درویش دلداده نام — یکی بهر دعوت که هنگام شام
همان کس فطار و مردم [illegible] — وز آن [illegible] هرشب [illegible]

بپرسید بگفتا بگیر [illegible] تو — تکلف ضیافت ستم اندر او
نفرمود آن شخص این نکته را — شنید این [illegible] دلنشین [illegible]

بی شرح این نکته کرد التماس — بر آن تو نگر دل چو ما شناس
بگفتا تکلف نباشد چنین — که داری نه چیزی و گردی [illegible]

ببر کوی [illegible] که داری بدست — پس آن گفتن تو شده پیداست
ضیافت همین پیش مرد نکو — که در خانه دارد و نهی بدو

برای خود آن چیز دار نگاه — کند [illegible] تو بسفره آه
ستم غیر ازین تا چه باشد دگر — که چیزی که دارد بکاشانه در

بیاری همه پیش مهمان خویش — نیاری ستم بطفلان خویش

حکایت

بود چار خصلت باطفال در — بمردی بود [illegible] آن چار اگر
رسید آنچه از غیب ابدال را — رسد دایم آن نیکفال را

مرادش همه حاصل شود — بحق بی شک و شبهه واصل شود
یکی آنکه گر رنج بینند هزار — شکایت نه از حق کنند زینهار

دوم آنکه بود غم [illegible] و نیش — درین غم نباشد [illegible]
سوم آنچه امروز یابد از آن — بنهد بهر فردا چیزی نهان

چهارم پس از جنگ گردد بکس — ندارد بدل کینه اش یکنفس

حکایت

عبادت یکی کرد هفتاد سال — نیامد جوابش به هیچ حال
زمانی باو [illegible] گرفت بیش — نماند اندران حال [illegible]

دعا کرد مقبول اصلا نشد — بدرگاه یزدان پذیرا نشد
بنفس خود آنگاه کرد او عتاب — که ای قوم اکرده [illegible] خراب

شدی آن عبادت باخلاص اگر — ادا کردی مطلب خاص اگر
دعایم نگشتی چرا مستجاب — شدی آن دعا از [illegible]

درین گفتگو بد که گفت بس — مکن نفس خود را خجل زین سپس
که این یک عبادت بان [illegible] — شد اکنون به از ز هفتاد سال

حکایت

بود آدمی آنکه ده خصلتش | بود هردم او را بهر ساعتی
تفاوت درین ده نبایدش | که در هر دو عالم بکار آیدش
بحق صدق ورزد بخلق داد | به پیران نیاز و بطفلان فداد
بجاهل خموشی و با اهل فن جود | بعالم تواضع بنادان غرور
بدرویش مسکین سخاوت کند | باحباب مخلص نصیحت کند
بدشمن جز از حلم نایدش پیش | بیاری بلا بر دل و جان خویش

بخلوت یکی بود درویش مرد | که بروی گذاری یکی مرد کرد

حکایت

بگفتا که تنها نشستی چرا | زما عهد الفت گسستی چرا
بخندید کای مخلص ذوفنون | به تنهائی اندر نماندم کنون
ولی بازماندم زیاد خدا | چو تو آمدی باری اینجا بیا
یکی پارسا را یکی شاه گفت | که یاد من آید گهی در نهفت

حکایت

بگفتا چو حق را فراموش کنم | کنم خود ترا یاد و خاموش کنم
یکی گوید از صالحان این سخن | که اندر جوانی یکی روز من
شبی بود باری زبس تنها | که رفتم بر آن مه غمگسار
چو آن رفتنم بود رفتن زدهر | دریغ از من و صد دریغ از سپهر
نه بینی که باز آشنا شد خدا | ترا او هر آنگه دهد مبتلا
بگفتا که انجم کدام آفرید | جز اینان [illegible]
ازین گفتن او شدم پس خجل | نه من ماندم آنجا نه در سینه دل
[illegible] بود دم و گفت با من [illegible] | که گردید [illegible] ترا این [illegible]

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم | سراسیمه آن روز از او شدم
بیاید وصلی کرد و بست آه | وزو دیدم همه غرق بحر گناه
بگفت این چه [illegible] زین آمدن | مراد تو چه بود آیا بمن
بگفتم جز انجم نه بینم کسی | ترا خود گمان است زینها بسی
درین نیمه شب کس بما ننگرد | خدا را ببین در بینا نگر
پس از کرده تو به دادیش کردم | تو گوئی که ناکس بدم آن شدم
بامین توبه اکنون [illegible] | همی باز هر گونه عصیان شدی

حکایت

بزرگان پیشین چه خوش گفته اند | ازین پند دیگر گهر سفته اند
یکی آنکه حاجت زهر کس مخواه | دوم بد مگو با کس از هیچ راه
که گر حاجت باید اندر جهان | مکن این بکار [illegible]
سوم هیچ طلب اندرین روزگار | بهر ناکس مرد و زنهار
جراحت بود بدترین نکره | کریم است و پیش لئیم از نکو
دگر سخت تر اینکه با کم [illegible] | ملاقا خواهد [illegible]

حکایت

بر حاجتی تا روا سازدش | نسازد روا و بتازد تش
بدرگاه او باید اصلا نیاز | زنند بازش گام با حال ناز
سمیه است از مادر دختری | الصد ناز چیزی که بودش سری
بدو گفت دختر بشرم آیدم | طلب کردن از حق نمی‌بایدم
تو ام ده که آن چیز نیکو بوده است | دهی آنچه آخر از و بوده است
بقول حکیمان صاحب هنر | بدل دوست ماند مادر پدر
شنا به به هم صحبتان زن | دراو آن هیچ حرفی مزن

حکایت

بگفتا الصدق دل از حق بخواه | بخواه از من این چیز را هیچگاه
چه این چیز خورد و کلاه خود است | نه در حضرت او سوالم نکوست

حکایت

همه اخوان ما رفیقان بوند | که با دولتی به از جان بوند
ز دشمن کم بهر دختر بود | و گر دوست پیر [illegible] برابر بود

دگر جمله خوبان بوند این و تن / هم از این و آن تا چه سازد جهان

حکایت

نشان بزرگیست حق دان شدن / نه در دود با بزرگان شدن
علیم آنکه دور از بدیها بود / نه این کز پی علم شیدا بود
فقیری لذت منشی داشتی / قیام و نماز حق نه پنداشتی
با او شوی او داد روزی طعام / بماند ده مرد و گرد این کلام
زنش گفت زین آب چون بگذرم / ز بگذشتن خود بحیرت درم
که نشناسی هیچ اهل شناخت / که اینکس بسی سال با من نساخت
وی این گفت و زن ماند حیران بسی / که این کذب را بشنود چه کسی
پس این حرف را تا چه باشد وجود / ندانم در اظهار آن چه شود
لب حرف تنگ او گفته گفت / نظر بر اطاعت نه نهفت گفت
فقیر آنچه خورده گفتش برو / دگر جای کن زین اندرینجا مشو
لب تنگ گفتم وزان جا او / رسیدیم لب خند تا بتو
بفرمود رودم که این ده پیام / بآن بحر پر زور و پر احتشام
مرا راه ده تا دگر بگذرم / ازین آب با شوی خود بگذرم
همین لحظه خود را ز پس [illegible] / طعامیکه افزود آن بد از نیم
[illegible] / [illegible] مشکل گرفت
وزان پس [illegible] این سخن عرضه داد / که ای تو بر خلق نیکو نهاد
تو با من چنین نگذرانی و او / بسان آن رد چنین سرو [illegible]
بگفتا که [illegible] صادق تریم / ندا از صدق گفتن همی بگذریم
بر [illegible] ساختم کار تو / همین نوع نان خورد او

حکایت

صبوری و ایما و ذکر و خرد / دگر علم کو راست اصلانه صد
صبور ز دست طمع [illegible] / بسی غالب آید بر ایمان [illegible]
کشد علم را کبر تیغی [illegible] / چه گویم کنند آنچه با او دگر

حکایت

ولیکن بخود صیات دگر / بود بیک و شش مهر پدر
بود چشم آنکه دارد بصر / خدا بین بود نی که ظاهر نگر
توانگر همان کوست آزاده دل / نه با آن زر از روی [illegible]

حکایت

زنی نیز بود و ش اطاعت پذیر / بسی از اطاعت بد جایگیر
گر این رسان با فقیری شتاب / که هست اگر سد پا نزد وی آب
بگفتا که نامم بر آب گیر / دگر عرضه اش ده بصافی ضمیر
مرا راه ده تا بآن سو رسم / بکام دل پارسا چو رسم
باین مرد یک عمر خط کرده ام / بسی طفل و دختر بر آورده ام
بهر حال بر داشت آن او رفت / بر آن قول گردید شیدا و رفت
دو شیشه گشت بحر و بر زن راه داد / وزان جا بسید به پیشش نهاد
باو گفت زن شوهی این [illegible] / بسی گفته بود [illegible] خسته تن
کنون باز گردم چسان [illegible] / زین بحر [illegible]
اگر این فقیر از ده و سال / نخورده است هیچ و ندارد ملال
ازین بحر باز آمد او را عجب / که این حرف دارد عجایب [illegible]
دگر گویا این کذب [illegible] / که خوردم زبی [illegible]
همان گفت و زان بحر در دم / بشوی خود [illegible] هم آغوش [illegible]
[illegible] چه بود آن فقیر این لب / غلط گو ندیدم کسی در جهان
پس آن اجتناب از زن کجا / وز و یا ان نخورد نگوید روا
نه من با تو سازم لب با نفس / نه او نان بخورد بر [illegible] نفس
مرا او نه صحبت به با زن بود / هم او را چه [illegible] بخورد زن بود
حق این شیخ گو هر آفاق [illegible] / فرستاد [illegible] است [illegible]
هم این شیخ را [illegible] / [illegible]
دهند گر [illegible] فلک سجده [illegible] / کنند بر خرد عشق [illegible]
پس آن شیخ را تا نسازد جدا / نیاری [illegible]
بدام کسی [illegible] بود اسیر / که گفتی سخنها بسی دلپذیر

سبق از ترحم خرید گر آشنا / که بر بنگ آن رحم بسیار داشت
لبنک اندرش باز لبها گشاد / بصد خوشدلی داد و شکرانه داد
بمن حدیث آنرا عوض تا دهم / بگو یافتم آنچه ابرا دهم
بود کمترین عوض اینکه من / بگویم بنا اینکه دارم وطن
پر از لعل و گوهر پر از سیم / که از دیدنش تازه گردد نظر
بگفت آنکه کش کاندم بیش نیست / ندانم اینها چه باشد سبب
که دی بر زمین بود گسترده دام / شدی صید و گردید کارت تمام
بگفتا چه گفتم گرفتار خواست / نیامد ز من هیچ تدبیر راست
چو این لحظه گردید چرخم بکام / مبدل بصبح شد آن تیره شام
بود پیش تقدیر تدبیر هیچ / خرد از جوان کو بود از پیر هیچ
بپرسید کس از بزرگی سکر / رسانگهت از سر و پا ایتجبر
نفرمود گیرم نه غیر از سبق / بود دلپذیرم نه غیر از سبق

حکایت

بیا تا بگو از ره الطاف گفت / فزودت اخلاق و رنگ سخن
نفرمود شرک غضب جامع است / چو خورشید و مه ساطع و لامع است
بزرگی بگوید که ما پنج یار / بیک بحر بودیم کشتی سوار
قضا را یکی سنگ انداخت موج / بکار همه پنج ما ساخت موج
خود آن برگ را میکشیدیم ما / بمقصود خود می رسیدیم ما
درین حال یکچند آمد بسر / که قصد کشتی را ببر ما گذر
اگرت نیست از روز اصلاح گر / پس از تو کجا روز نیست رانش
حکیمی بگوید که در خانه نیست / چنان نفع کاندر کشتی نیست
تحت آنکه حصنی پای بی پا و سر / دوم زینتی بی قبا و کمر
چهارم امان از دو خوش خصلتی / که بر دوش باشند هر ساعتی
ششم گنج تا برده بود / که هر سینه لب را رسید مطلب

حکایت

یکی خفت گفت دوم [illegible] / سوم طلب آنکه خود شوقت گشت

بر یک شاخ نهالی نشست / گل عشرت آورد گوی بدست
گرا یدم ز دست امان فتم / امان خود چه بود آنجا یافتم
بجز جان چه دارم که سازم نثار / نوای عجب خداوندگار
بزیرش یکی ظرف بود از قدیم / ندانم که آنرا نمود است دفن
تو بردار و زود مطلب خود ببر / که آمد برات ز پروردگار
تو امروز زیر زمین را دهی / نشان و نه اصلا بزش دل آگهی
کنون از چه یاد کردم این سخن را / چرا بر زه افتم دزدی کار من
شدم کور و دیدم نه اندام را / بناکامی اندر زدم گام را
عیان شد بمن لیک زیر زمین / زدم فال عیش و شدم دور بین

حکایت

گذشته شب در دی سود دار القرار / پس نشئ کنی تا چه کار اعتبار
از این رو که علم است هر دم رفیق / بجز علم کس نیست هرگز شفیق
سوال از بزرگی بکرد این / که ای تو بخشایش حق قرین
شود ضبط آن تا بمن سهم [illegible] / بجا خطا لوی سهم آید دگر

حکایت

در آن بحر ناگاه کشتی شکست / عنان سکون رفت یکسر ز دست
از آن سنگ سرگشته هر یک جدا / بما رزق هر صبحدم می رساند
تو گویی که آن هم مهمان بود نام / مبرا از عشرت جاودان
نشستیم و دیدیم روی کنار / تو هم بین دهی قدرت کردگار

حکایت حکیم جالینوس

سخن بود هر چند معدود هزار / از و عیب را کرده ام اختیار
سوم پرده عیبش عدد / که گیرد نه ایراد هیچ اندرو
بود پنجم آن بی نیازی همی / که بی عذرخواهی رسد هر کمی
بود ششم آن همتی کش روا / نه شیطان کند با هزاران فسون
ز امر حکیمی بجهی فقا / که بود بدان جمع در لهو شاد
چو یک اندر آن جمع نبود / یکی بود دیوانه بی خوف و بیم

بیاد

وقت خود هر طبیبان ... چه ناخوشیها که می ساختند
زخواست تصحیحها باد تو گویی که گردید شیدا باو
منزل رسید چنین کرد قصد که فصد او آید برش بهر فصد
بگفتا که دیوانه حرفی ندادست همین آشنا با تو پیش آمدست
در اینجا الم فصد کردن نخست علاج دل و چاره من بجو

حکایت

یکی از اهل کاشانه یابد نان رود گر سبد از بر هم چنان

حکایت

یکی میهمان از وفور تمیز بجان حاضر آرند این قبا ...
نخستین بما داد ... گیشش برد دگر جامی از آب پیش آورد

حکایت

بدام اندر آورد هنگام شام یکی صیدگیر آورده نام
بصیاد ... بسیار تنگ همی کرد با طالع خویش جنگ
ز ... وجوع اینچنان حال ... که خود را به بند اجل ...
... چه گویم چه اندر دل ... رسید
بگنجید در دام از انبساط شد آن دام ...
چو آن صیدگیر است مهمان تو نه خورد ... از خوان تو
کنون چاره کار او کردنیست غم میهمانی چنین خوردنیست
بد اعمالیم را جزا بوده است ز دیوان قدرت سزا بوده است
کبوتر ز گفت این سخن ... سراسیمه احوال صیاد دید
که بگرفته بود آتشی در سرش همچو ... اهل تمیز ...
چو شد مشتعل گشت از ... بسی گرم و گردید مست ...
که یکبار خود را در آتش فکند شود تا که صیاد از و بهره مند
که گر من چنین دوستی خورم زنهار ... از چهره بگذرم
بس آنگاه بگذاشت آن ماده را چه آن ماده در دام افتاده
هم آن ماده بر خاک ... حساب خود آمد ...

نظر سوی او ... سخن از می ناب ...
حکیم از برش زود ... با نواع خوف و خطر ...
کسان کش از اینجا حیران شدند سبب تا چه بود این ...
نبودی جنون ز اثر ... بمن از چه کردی ...
خوش آن ... بخفا در ساز و ...
بقول بزرگان دم شام اگر رسد میهمانی بکاشانه در
گناهان خود را با ... برد نکوکاریش جمله با خود برد
بوند آن ... ندارند جز ... نگاه
زمین آب ... گر داد ... این خود ...
بحرف ... سپس ... آمد ...
... کبوتر یکی ماده را بسی حق ... ماده را
هم آن وقت ... دگر ... آمد ...
... رسید آن زمان بدل الحفیظ و بلب الامان
قضا را ... تازه ... همانا آن ماده ...
خوانش چو شد ماده را گوش ... بسی ...
... کرم ... پناه ... رحمت ...
... کرم ... تواضع ...
دگر من که در دام افتاده ام نشاط ...
تو ناخوش ... پی میهمان ... برگ و ساز
بپرید و آواز در یک زمان بمنقار خود ... آنچنان
بینداخت اندر قفس و خارها دگر بال ... بارها
پدید ... پی رفع ...
بر آتش شد آن کبوتر کباب ولی او نخورد ...
...
دگر سوخت خود را در آتشی که بود ...
روان ... گشتند سوی بهشت در اینجا نظر کن ...

حکایت

بگفتا ز دانا که دانا خود است / کری کم شنو هست و بی‌گفتگوست
بگفتا بجائیکه خاموشی است / بخاموشی از خود خاموشی است
کس از کس بپرسید یکی نام / بود غایتی از تواضع کرام
دو چیز است بوده که در رهگذر / هم از خویشتن دانش در وقار
بزرگی بگوید سر شخصی من / بپرسید صد بار از این سخن
بگفتم که یک چیز داست جای / به پیش خود بسند فرشته رای
بود یعنی آن دل که جای نکو / پی اگر دآورد یا داد او

حکایت

اگر دشمن او شود عالمی / نیارد بدل هیچ رنج و غمی
جوانمرد آنکس که با وقت زیست / نرنجاند ار چه الم رنجاند

حکایت

بسی فتح او خواست اما نشد / چو این خود جدا خواه اصلاح گشت
تو چیزیکه خواهی بجان میشود / همه سعی من رایگان میرود

حکایت

یکی آنکه چندی گر از تو گناه / حسابی نگیرد از او هیچگاه
سوم در حق تو گر احسان کند / ندارد بدل وقف نسیان کند
شود پنجم اگر از علم تو / بود مطلع دیگر از حلم تو
ششم هم عیوب تو گر پی برد / از آن شخص بر زبان نگذرد
بود یار هر دم بد تنها د / چو ظرف سفالی بر آن دل داد
دگر یاری هر دو سنجیده رای / چو ظرف طلائیست حقا وفا
غرض یاری هر دو نیکو سیر / بود روزیه حیله چون نیشکر
بعکسش بود یاری بد نهاد / که شور است تلخ هر دم بیاد
عدو او دو نوع است اندر جهان / یکی گر او گوشی هم شبیه آن
پس آن نیست با دفع گردد همی / بود آدمی دیگر پس وردمی
شود تا قیامت نه زینها دو / در آن راه یابید هرگز فتور

کس از کس جواب همین حرف خواست / گر آیا صلاح از گفتن رواست
بپرسید بازش گر ای یار من / کدامین محل گفت باید سخن

حکایت

بگفت آنکه ای بر او چون زر در / نهی پای منت زمین بسر

حکایت

که نزدیک تو معنی ظلم چیست / بمعنی رسی هیچکس چون نیست
نهی غیر آنجا تو چیزی اگر / بهانت ظلم ای جفا کرده سر
در آن بود یا دیگر کسی / بود ظلم پیش خرد و بسی
به پیش حکیمان معنی بیان / بگیتی خردمند باشد همان
به آنان نه دیگر کند دشمنی / بسی دور مانند ز کبر و منی
هم آزاد انگوست یا از غمی / ز رنجاندن کس بر نجد همی
یکی بود درویش زن دار مست / مگس بر سر بینی او نشست
به تنگ آمد و گفت ای کار ساز / در اینم نباید دگر چند ساز
از آن پس بیامد مگس پیش او / نیازرد جان صفا کیش او
پسندش خصلت آنکس که آراسته است / با دو دستی هر کسی خواسته است
دوم پیش او گر تو عذر آوری / قبولش نماید بود الاسری
چهارم رسد لفظ از تو اگر / بیاید خودش آورد پیشتر
نماید هر دم یکی را هزار / فدا جان من چنین دوستدار

حکایت

که باید بسا آن ز انگشت / ولی باز پیوندان مشکل است
بود مشکل آنرا شکستن نخست / هم اگر بشکند سهل گردد درست
که چندانکه آی ز بالا فرو / شود کام جان تو شیرین از او

حکایت

بود یعنی ای دد محبت طلب / یکی با سبب دیگری بی سبب
ولی بی سبب آن عدو که هست / نوشته است تقدیر روز است
همین آنچه را نیست آن کند / دگر گرگ با سفره خوار آن کند

عیان گشت خصمی با آتش ز آب | که دیدست خصمی چنان آفتاب
کند تجربه نادان بدانای پیر | همان گیر با وحشی از صید گیر

حکایت

بود احتراز از سه کس پر ضرور | چرا آنکه بودست صاحب شعور
یکی حب دنیا بود در دلش | جز او هیچ نبود با آب و گلش
بعالم بود در خیانت سمر | بود صحبت او عذاب سقر
سوم زانکه ابله بود بیگمان | ترا او دراز و ابلهی بر زمان

حکایت

یکی بود پیشم (بودا) او راضیان | که کردی همی خدمت او بجان
شبی نیش زد ماری آن پور را | شد آشوب جان باری آن (پور را)
زن از آتش غم بسی خست پاک | دگر بد بسر از غصه میکرد خاک
فغان زن او را چو آمد بگوش | دل او ز جا رفت و از دل رفت هوش
بصورت گر این سود ایذا رساند | ز چشم اینقدر اشک توان فشاند
کند هر که بد را بد آرای قوی | بد نیک خلاف کند نیکوئی
زن این حرف بشنید و دیگر گریست | که در کشتن او دلم شاد نیست
ولیکن بدشمن زنا بخردی | بدی را عوض چون پسندم نکی
نشستم کو جفا کردیم شرمسار | جزایست دهد پاک پروردگار
بزن گفت باز این سخن مارگیر | کرای زن غم و ریخ و محنت اسیر
نه از دشمنی بود بل خوی او | ببد خوی زشتش چه دشمن دو
بلغزد اگر شد دیگر بار هم | نیاید بخون بیشمار آرزو
بگفتش زن از کشتنش سود چیست | نه پورم تواند دگر بار زیست
او میرد آنان غم او خورند | به عمر خود در مصیبت برند
ازین هر چه نفعم نه اصلا بود | کسی را ضرر چون تمنا بود
ازین دا منتظر رجا بخشش | زدی را نهاد ایمان بخشش
نگشتم خواهای مارگیر | بدی همت نشاد در ضمیر
دو گندم بهر یکی را کجا | بهر حال [illegible]

عیان کینه با گربه سنگ میکند | نه بوجه این تاز و تگ میکند
به پیکان رسد آن بد کز بنان | همین نوع با تبیاو بدان
بقول بزرگان پیشین زمان | سخن آن بیان شیرین زبان
یکی زانکه مغلوب شیطان بود | بفسق اندر آشوب دوران بود
دوم زانکه کاذب سرا بود | بجز کذب کارش نه دیگر بود
رساند بغیر از تو حرف غلط | بگوید از و با تو باز آن غلط
دریغ از چنین نخل بی برگ و بر | نه زو اخذ نفع و نه دفع ضرر
زلی هم اشبت مشغولی یاد حق | نبودش ز آفاق مطلق قلق
زدی جانب شهر و صحرا قدم | خور و نوش او بدار ساند بهم
دمی بر نیامد و فی الحال مرد | بجان آفرین جان خود را سپرد
شنیده از گردش روزگار | یکی مارگیر اندر آن کو قرار
رسید اندر آنجا و بگرفت مار | دگر گفت با زن که ای سوگوار
من آیندم بکوبم سر او بسنگ | شتاب تو نبود اصلا درنگ
هم او را بیابد ز تو بد عذاب | به پیش خداوند روز حساب
ز بد بختیم شد بمن هر چه شد | شد احوال من زار دیگر چه شد
تو ای مارگیر آنچه کردی کرم | برای رضایم و زان خود ستم
کنون گر تو خواهی رضایم بیار | به پیش من آن مار و از کف [illegible]
اگر کشت این مار پور مرا | بجائم بدل کرد شوی مرا
که امروز پورم اگر کشته است | بود و اخذ همت گشته بر کشته
پس او لسته اش خبر کشتنش | توان آتش انداخت در خرمنش
زن و پور شادیم او را بود | از آنان مرا و طرب ها بود
چو من حال آنان هم ابتر شود | بجز حال ابتر چه دیگر شود
غرض داشت در کشتنش مارگیر | تقاضا و زن از صفای ضمیر
در اینحال خود مار آمد بقال | کشود این سطلب با لهجه حال
چو مرگ آمدش من بهانه شدم | بی خواب گور رش فسانه شدم
درین گفتگو مرگ هم شد پدید | [illegible]

کرائی محو گردیده در کائنات — بدست خدا است موت و حیات
من و گشتن آنکس آیا چه حرف — بر عقل این حرف باشد شگرف
وگر نه رسد تا نه وقت کسی — با لحیم بود مهر و شفقت بسی
سپس پیش مرگ این سخن راندند — که من بوده ام زین گنه بر کنار
نه هرگز مرا از حلم تو تافتم — ز سلطای خود کرده شتافتم
نه زانکه وقتی معین بود — در آن وقت را کس نه رهزن بود
بوقت خود از ابر باران رسید — بسی عیش با میگساران رسید
بهر حال چون میرد وقت کس — ببوی عدم میبرد اندر نفس
غرض چه سود این قضیه چون شد بوقت — صلاح همه همچون شد بوقت
دگر گفت سید اندر این اله — من این مرگ ها نیم پاک از گناه
خود اعمال او گشت در خورد آن — که مارش گزد جان دهد ناگهان
رها کرد هم مار را مار گیر — نه ای مار گیر اطاعت پذیر

حکایت

بصد پرده گو پوشد ماهی — با فشایش اصلا نکوشد همی
پس آن خالق جمله جن و بشر — بتو بنده ای لقمه ندهی اگر

حکایت

که آنکس زشهوت فساد — گواهی بحق بر شاه داد

حکایت

بپوشند و خورند خویش یار — بحاجات بیگانه و آشنا
کرند بور با خم آرند شهد — بنا خور دلش اینکه بندند عهد
دگر دختر را که می پرورند — به تهذیب او زحمتی میبرند
کز آخر از و دیگری برخورد — بسر بانشاط و مستی برد
غرض هر که باشد سر انجیل — به بخل اندر او را بنشسته دلیل
بل لیکن برآید نه از خاک سیم — چه باز بر حال قارون ستم
فقیری بیکدست شده ره نورد — بدل حرص کم و بلب سرد
چه بیند که بر شاخ نخل بلند — یکی آشیانست خاطر پسند

کریم من که مخلوق را میکشم — کشد این چنینم کجا میکشم
پرستش من هم ای داد باتو — رسیدم رسید چو وقت بلا
چه امکانم نخی کسم بر سرش — پس آنگه گشتن آرم بگو اندرش
تو ام حلم کردی که بگزندش — ازین بیش ورنه کجا لشکریش
از آن پس همه این سخن راندهاند — که ای جانگزا اسم سازو بر
برآید همه مهر بروقت خویش — بشد پس اندر آن بنگری و نه پیش
هوا نیز بر وقت خود میوزد — دل شیخ افسرده دل میگزد
نه جرم من و شست در گشتنش — نه تو گشتی از خصمی و بی منش
بیامد لشکر لشه وقت هم — عیان گشت اندر نظر وقت هم
پی گشتنش حکم با ما نبود — غلط می نگویم اصلا نبود
چو زین این همه ماجرا را شنید — بگنهش رسید و صبوری گزید
دگر گشت بجای وقت نیز — نکبش نماند کس را نه دیگر ستیز
هر آنکس که بیند ز اهل زمن — یکی عیب در بنده خویشتن
کزان خود با آقا گرفتی بود — با آقای او شگفتی بود
نه چون پوشد از التفات شکر — بخلاقی او رسد در هم حرف
به پیش بزرگی یکی شکوه برد — بسی خون دل اندرین ره بخورد
بگفتا زنیکی کن او را خجل — بهل آنچه سر زد بدی از جهل
گر آن نز که بخشد بکس کردگار — در ایام دولت نیاید بکار
نگهدار پیش تا دم واپسین — بود همچنان پیش اهل یقین
بیاید کس و ناگه آن را برد — بل از خون زنبور ناگه خورد
پی دیگری هست نی زیرکی — تصدیق کلام گواه صدق یک
با آنانکه آن رنج و محنت کشند — چه حاصل بر هر دلش چند
زر من نی تصنع ز خاک مغاک — بر آید همی کو در آید بخاک

حکایت

تلاش معاش اینچنانش که لیس — تمنا به پیش آرزوش زیاد
کجا عمری در آن برافتاده است — در افتاده است و بر افتاده است

دگر بازی از فرط غمخوارگی / که حیرت فزاید بنظارگی
ورا گوشت پا که در چنگ داشت / براه نکویی خوش آهنگ داشت
رسد تا بسیری و خوشدل شود / مراد دل باز حاصل شود
که اینجا چو ضارب بمقصود خویش / دهد طعمه چون بود دل پریش
نشست و دگر زان عزیمت گشاد / تو گویی که بر کاهلی دل نهاد
شد از هیچ حالش پریشان بسی / هم ابتر چو زلف نکویان بسی
تلف کردی از بهر قوت روز / بدانستی اندازه ما هنوز
دگر بود بیچاره بی بال و پر / مصیبت نصیب و قیامت بسر
در آن هم نمودیم کاری شگرف / نه کاری شگرف اختیاری شگرف
تو ای ابله از ابلهی کار خویش / زدی برهم و گشتی از فاقه ریش
تو چون ساختی خویشتن را زبون / فتادی چرا این بسط سرنگون
رسد در شهی فیض با هر کسی / بود در شهی نیکنامی بسی
بخود زین ندا آخر آمد فقیر / بخود آمدن را قدح زد فقیر

حکایت

بفرمود علم و خرد القدر / که زان گردد اندر جهان نامور
بفرمود خاموشی جاودان / که زان پا از فتنه بردم امان
بفرمود حسن ادب کو بود / بسی خوب و بسیار نیکو بود
بفرمود یار پسندیده رای / که بنماید او را طریق خدای
بفرمود جز مرگ باشد چه چیز / پی آنکه باشد چنین بی تمیز
بقول بزرگان پاکیزه اسم / بود قول و فعل کسان چار قسم
مر این شیوه از مقبلان بوده است / ز نیکان و صاحبدلان بوده است
خود این شیوه بر تاجر ختم گشت / ز حق گفتن اینجا نباید گذشت
وزین بخل خوشدل ترند اهل بخل / بمنزل که چاره برند اهل بخل
پس این راه را طی کنند اهل خبث / ترحم بکس کی کنند اهل خبث
فقیری که از سرش آگاه بود / جهانگ بلند آنچه خوش میسرود
دگر گر نعمت کسی یافته / ز خود شنود می بر کسی یافته

کشد دم بدم طرف آن آشیان / که این سود واپس نگاه از دوان
جدا کرده جزوی بمنقار خود / نهد در دهان بچهای پریش
چو این نادر احوال دید آن فقیر / دل از جستجو باز برید آن فقیر
بهر سو چرا بهر روزی دوم / خدا خود دهد از چه مضطر شوم
به روز اندر آن کاهلی درگذشت / مهیا بش آب و نانی نگشت
در آن حال آمد ندایش بگوش / که ای دشمن دانش و عقل و هوش
کلاغ از پی درد دل ها تکیه داشت / بر آیینه بر ما نظر مینگاشت
کفیل معاشش شمردیم باز / مهیا کند تا با و برگ و ساز
کجا بود آن باز و کو آن کلاغ / تفاوت بسی هست در باغ و راغ
ترا داده بودیم بر گونه زور / تو خود میل بودی و بودی نه مور
کلاغی نگشتی از ابلهی / نه بازی که اندر کف آری شهی
چه حاصل ز بی پر کلاغی شدن / همی دیگران را ایاغی شدن
زکویی سوی لقمه شتابنده / ره حق گذید و بمنزل رسید
ز صاحبدلی کرد کس این سؤال / که آخر چه باشد در آن با کمال
بگفت ار نباشد کند تا چه باز / شود تا مهیا از آن برگ و ساز
بگفت ار نباشد چه سازد دگر / که زان ماند اندر جهان بی خطر
بگفت ار نباشد چه بود زین سپس / چه نفع حاصل کند از شهی
بگفت ار نباشد چه سازد بس / بعالم چرا بگذرد او دگر

حکایت

یکی آنکه رحمت بسیار کنند / نگویند و بسیار احسان کنند
دوم آنکه گویند و دیگر کنند / ره راستی را بهم سر کنند
سوم آنکه با مردم حق پسند / نگویند چیزی و هم نی کنند
چهارم بود آنکه گویند باز / نه هرگز کنند از تو حرص و آز

حکایت

که هر گوشت بی نعمت اندر جهان / ز رنجاندن بر دل الفلان

حکایت

بران کار کرد در بارزو وزر   میسر نگردد با نفاق در
شود راست از فهم و عقل سلیم   در آن اسیر مردم شد یتیم

پس اینجا توان یافت انجام عقل   بی کامرانیست در جام عقل

حکایت

توان دوستی کرد با این سه تا   کرانم بتوفیق ایشان سخن
یکی اهل علم و عباد نکرد و   رسید شخص دنیا و عقبا بتو
دوم اهل خلق و مکارم که گر   خطائی تو بیند بپوشد نظر
دگر از تو چیزی ندارد دریغ   ببرد اورت تا نیاید بتیغ
سوم بی غرض مطلع کو نکند   بنائی وفا قطع از دل بکند
دگر جز نکوئی نراند سخن   نیارد بتو هیچگه مکر و فن

حکایت

از آن یافت دنیای نیکو نام   بحال است موسوم پیش عوام
که مایل شود طبع هرکس باو   برآرد از و خیر و روز آرزو
دگر همچو آن شد سبب نام زر   که از دست مردم رود زود تر
ز سبب توان یافتن از دنیا   که همنشینش رفتن بود در کنار
نهادند هم نقره را فضه نام   که گردد ز مردم جدا بر دوام
بود در لغت معنی فضه تیز   جدا گشتن از هم تو ای بی تمیز
بیاب آنچه اینجمله راهست نام   ببین جمله شد بی وفائی تمام
دگر غیر ازین میتوان نیک دید   گر او وقتی حسب حالش رسید
پس اینجا چه داری بهوش [illegible]   نظر دار شام و سحر بر خدای
شواز اد وقائع بمقوم باش   چراغ عمر ضائع کنی در تلاش
ببین لقمه را کو چسان قانع است   تماشای صنع آن صانع است
گذشتکان کش رسد نفس   رسد گر نه چیز پیش صبر و بس

حکایت

شنیدم که شهزاده ای از شکوه   دل خود ز کف داده در شکوه
بخلوت نشینی بسر برده   لبش آن شیخ را جگر خورده
پی تفتیش تجرید تنها روی   پس از یافتنها بسی جو شهی
بجادو فنی غرق بابل گهی   با لطفهای کار مشکل کنی
سر راه پیش از خودی رفته   چه بینی دلی کم نمیرد گفته
بخونریز خود سبب آورده   شکایت نزد پیش حق کرده
زمانی لب بام بنشسته بود   ز بند تعلق چنان رسته بود
که خود شهره ها بر سطح خویش   ترا شنیدا [illegible] نماند ابتر
فتادش نظر ناگهان زیر بام   همائی فتادش ها نابدام
فقیر بیکس تا مش صحن زیبا بود   بتقلیب آن لعل با ابود
شود کشته با چنان عز و شان   که هرگز نیابد [illegible] بیان
کمندی فکند و بخویشش کشید   ز پستی دهی آسمان بالا رسید
نشاندش بسی گرم پرسید از و   حکایات شنیده نشنید از و
پس آنگه از و کرد این یک سوال   که چون حضرت قادر ذو الجلال
ترا او مراد جهان آفرید   درین آفرینش چه بهبود دید
بگفت ای شاهی خادمت در سرا   تو خود مرد با تمیز آشنی چرا
شنیدن با شیخ رضای من است   هویدا ازین صنعهای من است
پسش گفت با با رضای خدا   که ز شکوه هستی تو او جداست
دگر چون من و تو فزون از شمار   بمیرد او درین دار ناپایدار
بغیر از خدا خود که پیدا است   کزین صنع مطلب چه پیدا است
چو تنها نشستن آن صنعگر   بتنهائی اندر چه سازد دگر
بپرسید بار دوم زان فقیر   که ای اوحد الخلق روشن ضمیر
خدا [illegible] سبب   چه کاهش بود پیش اهل ادب
بگفتا ای [illegible]   بطبع از دل و جان صدا [illegible]
ترا کو نشینی مختصر بود بس   تو چون ساختی شکان ازهوس
بگفت ار نیابد [illegible]   درآیم بدیکر مکان اندر [illegible]
در آنهم نیاید پسندم رودم   سکان سوم [illegible] چه شوم
غرض مطلبها برآید [illegible]   چه آسایش خویشتن [illegible]

نفوس

فقیرش بگفت ار تو خواهی جنان / بدیگر مکان ای ز یکمکان
یکی مذهب و هم بود ناگزیر / تو زین وسوسه‌ها فرو ما ضمیر
بگفتش شها تا بوی چون رسیم / که او هست بس دور و ما ناکسیم
بگفتا فکندم کمندی ز بام / کشیدم بخلوتش پنهان ز عوام
همیخواستم گر وصال تو من / همی مردم اندر خیال تو من
گریبان من پاسبان میگرفت / دم عذرخواهی زبان میگرفت
شنیدش شه و اشک حسرت فشاند / جواب سوم لطف دیگر رساند
وزیری پس از ترک خدمت نشست / بجائیکه هر کس نیارد بدست
پی دیدنش شاه روزی رسید / بدانجا که هرگز بخوابش ندید
بپرسید بگذاشتی از چه ام / شتاب و تعب داشتی از چه ام
بخدمت اندر آنچه بیافتم / ازین کنج‌ای آن نه بر تافتم
کنون آن خداوند دارم رحیم / که در چار رکعت بلطفش مقیم
دوم تو همی خورد و من زد دور / همی دید باید تا صبور
سوم تو همی خفتی و پاسبان / منت بود بهر حفظ و امان
چهارم نپرسیدمی زانکه تو / بمیری و غوغا فتد چار سو
کنون خالقم بنده آن زنده‌ایست / که میرد نه زنهار و پاینده است
کنون هست آن پیشم آمرزگار / که دارد جزا عزتم اصلا نه کار
شنیدن چو این گردید شاه / سوی خالق خویش بگرفت راه
یکی گفت با کس چو ان دیگران / نه زر طلبد تو درین خاکدان
بایشان نباشد چرا الفت / ز ایشان بدبخت چون دوست
بزد طعنه یک یار زیرک خروس / که بر تو توان خورد صد افسوس
که خواهد گرفتن بدست ار کسی / تو پیش وی ای بود در دست
منم آنکه در دست شاه و وزیر / کنم جای با جان الفت پذیر
وفادار کم همچو من در جهان / وفادار هم بود از کس نهان
تو صد جو بطمع برکف خود ببند / من و صد چو من سنج زاد خند
تو همچنین خود را ببینی اگر / چنین حال حالی تو گردد دگر

چه شد چند مذهب خدا ساخت گر / تو چون آمدی در تعجب دگر
گهی او درین هست و گاهی در آن / و زینند آگاه دین پروران
فقیرش بپرسید کای مهر کیش / بگو خواندیم از چه پیش خویش
بگفتش تو خود چون مرا خواستی / بمن بزم یکتائی آراستی
بسی دور میماندم از بارگاه / نمیافتم تا تو زنهار راه
همین نوع خواهد خدا هر کرا / کشد جانب خویشتن زین سرا

حکایت

بیامد یکی از صدق دل بگشت / نه از این و آن بلکه از خود گذشت
دمی چند استاده ماند و دگر / چو آمد بخود آن ز خود بیخبر
بگفتش ندیدم بتو هیچ چیز / کجا تو کجا آن نکو هیچ چیز
یکی آنکه دادی ادب دادمی / تو بنشستی من پشت استادمی
دو یارم نشاند نه بی لطف او / دهم جان بلطفش نه بی لطف او
کنون دارم آن را که تو نه چو / نخور هیچ و بیند خورا اندر بیش
کنون دارم آن حافظی کو دمی / نخسپد خود و پاسبانم همی
رسید با همین از وفا ثابت گذشتم / شود در و زنهار تا آنها ملوک باد
بود هیچ این گر تو بود آن خطر / که بخشائیم یا برانی ز در
بس آن به که دارد دمی عزم کن / وز آن پس به پیش من آید سخن

حکایت

چرا می زنی شاه و وزیر / که اندر امیری شوی بی نظیر
بگفتا ترا این حکایت مگر / نشد گوش زد ای خود بیخبر
تو با هر دو ما بگذرانی و باز / از ایشان که تو نیست احتراز
نیامی است و دوی باربار / زبانی بیامی الصد اضطرار
از ایشان بگردم جدا یکنفس / نه اندوه دام و نه رنج قفس
فروشش چو خوش گفت کابی هنر / نه آنیکه تحریر باشد چه چیز
کبابم کنند و خورند از نشاط / گزارند هر لحظه ام بر بساط
ز باهی بباهی من پر الم / ز جائی بجائی پناهی برم

ز دشمنی که بنشستی بود خود را — ز کوی تو بکوی کسی بشد خوشی
بیا گفتم تا بکی از تو من — تو هم بگیر از من تو چرخ بیل

حکایت شاه عبدالنبی پیر و مرشد منشی محمد ظهور علی صدر الصدور

خدا و نبی هر دو با بر لقش — همان کام جانش همان مطلبش
مطیع پیمبر بود جنتی — که جنت بود جای عبدالنبی
یکی آمد و گفتش اینجا است — چنین گر بر آ صورت هیچ نیست
رود زین غم آباد کش چو بس — نبینی که گر بید چیا بهر لفش
مرا کاین قفس بر قفس بر رود — بر افشان چو مرغ از ...

حکایت شاه عبدالنبی و منشی ظهور علی

شنیدم که اندر حضر لوبی — ز رنج سفر بود در گلگفتی
بسی خواست بنهفتن اما نشد — ز بنهفتن آثار پیدا نشد
طلب کرد ... تا دمی — گشت صد ... عمی
شنید این خبر شاه عبدالنبی — رسید پیش شاه عبدالنبی
ندید آنچه پیر فلک دیده — سخنها ناشنید بشنیده
ز هر راز پوشیده پر آگهی — بپوشید ... شاهنشهی
دمی در تامل شد و گفت های — چرا غافل افتاده خلق خدای
زمانیکه بیکار گردند و سست — بیفتند سست و بخیزند ...
اجل بر سر چون کشد تیغ تیز — نه دست توانا نه پائی گریز
چو خواهی کسی را کشیدن ببر — بر بغلش زنی دست حسرت بلب
چو خواهی که گوئی سخن باهمی — ز لب بستگی با خودی ...
دگر چشمهای تو گردند کور — بانگشت مژگان نمایند گور
شود از غم آنهم که بر پشت تو خم — فتد در خم و پیچ دیگر شکم
بحالیکه باید ... علاج — معالج فروماند اندر علاج
روی هم از خود ... — گنی ... که دیدی چه شد
بخت چو از خدا ... — همه بر امانت گواهی دهند
پس از بخردی او ... — چنین دوستی با خدا ...

بر آئینه بیا عدم اعتبار — که از احتیاط است هردم نشاط
گر بود آه پوستن اینجا بلا — فتد کس چرا در بلا بر بلا
فقیریکه عبدالنبی نام داشت — می روشن فقر در جام داشت
بلی هرچه گفتند بود غلط — سخنهای دلبند بود غلط
شنیدم که بگیستی بیشتر — بسوز عجیب و بدرد دگر
بخندید و گفتا که ای آشنا — تو در بحر معنی نه آشنا
بر نکته فهمان صاحب تمیز — بود یک نفس بهتر از صد عزیز
نگرم چنان بر عزیزی چنین — نتوان دگر یافت چیزی چنین
یکی از عزیزان عبدالنبی — دل و جان و ایمان عبدالنبی
... دون کرد داشت — بد و ... باد ردد ا
شد افسرده خاطر سوی خوابگاه — به بستر فتاده ... کرد آه
رها کرد از بند وارسته را — گشاید رگ ... را
چه ... دوائی دل ... — دلش پر ز حکمت ...
ز شستن دل دگر کرده — چو بوی گل از خود سفر کرده
ز هر جنس حکمت گران مایه — بر دمی زمین آسمان پایه
چنین دست دیار که می ... — ندانم که بر سر چرا آورند
خدا آگهی داد و عقل و تمیز — خدا را تو غافل مشو ای عزیز
چو خود وقت آخر نمانی بجای — کجا طاقت ...
سر انگشت خائی بحال تباه — کر دستم ... آه آه
شنیدن ز گوشت رود ... — ز گفتن زلب تا چه دیگر بیان
دماغت سراسر پریشان شود — خرد هیچ بوی گل از سر رود
ز کوه الم بشکند چون کمر — صدا خیزد از تو بدرد دگر
زنی سر ببالین که طاقت نماند — بهی دل بمردن که فرصت نماند
دگر ای خرد دشمن مفسد دوست — ندانی که این عضوها را چه ...
شمارند یکیک ز فعل بدت — ببینی که اینها چه پیش آیدت
زمانیکه بر دو دل دشمنی — نه هر دیگ با دشمنان ...

بهل تا بخاک مذلت تپند / رسند ور نه زینها بجانت گزند

حکایت

یکی از مریدانش از راه دور / فرستاد بهرش عبایی سمور
گرفت و نگه کرد و حیران بماند / وزان پس دمی چند گریان بماند
بهر حال روزی همین رفتنی است / که جان عزیز از بدن رفتنی است

حکایت

دمی کن ز برّ ایت آن پیر مرد / دو روزی پی آن پیش از درد
سرشتش [illegible] در هر نفس / که دیوانه سگ را توان گشت و بس
نپوشید و آمد برون زان مکان / سگی دید با بچه ها در فغان
ولیکن پس از ساعتی آه کرد / که آن آه در سینه ماراه کرد
چو زان حال حالی دگر گشته بود / ز آسایش خویش بگذشته بود
خرقش عبا خود ابا تا بود / [illegible] بود

حکایت

دل آزرده و خاطر افسرده / چنین زنده نزد یکی مرده
چو همدم [illegible] از تار غم / ز پشت دو تایش عیان بار غم
جهان تیره تخت و شبهای تار / بجایی چراغش دل داغدار
دل از فاقه ریش و زغم سینه چاک / نه بالین نه بستر [illegible]
سحرگه چو او سوی ماتم شتافت / دل زن ز بار الم خون [illegible]
بحکم قضا ناگهان شوهر مرد / زن او چه گویم که از غم چه کرد
جگر خون [illegible] شد آشنا / چه گویم که افسانه شد ماجرا
گهی نعش او را کشیدی ببر / گهی خاک از غصه کردی بسر
گهی چشم [illegible] آه / گهی سوی گردون نگاهی که آه
غرض ناله اش تا بر افلاک رفت / دل قدسیان از غمش چاک گشت
عجب رفت حالیکه مشکو مهست / همه پیش ما لیکه مشکو مهست
چو از بیکسی حال زن شد تباه / جهان گشت در دیده او سیاه
ز رقت دل آن وفی آب شد / همه سوچه آب محراب شد

بدشمن مدارا بجو [illegible] نیست / اگر نکته فهمی جز این نکته نیست
بفضل [illegible] و آشوب آب / که از برف در لرزه بود آفتاب
بهر موی او معنی تازه یافت / ز ظاهر گذشت و بباطن شتافت
کزین پیش مبدا این [illegible] / چه آمد که رفت آن ادامای نغز
زمانیکه جانم رود از بدن / همین پوست همچو ماند ز من
دگر ای سخن پرور حق پرست / شنو این حکایت کزان خوشتر است
سگ نفس رنجانده بود [illegible] / بد اندیش همچو دوانده بود [illegible]
نباید پی نفس شد هر آن / نباید پی سگ شکست استخوان
دلا ای پی صید معنی شتافت / ندانم در آن ره چه دید و چه یافت
دگر گفت با خود که خواهم بجان / سگ نفس میرد ز بیداد سگان
بران بچه ها آن عبا افگنند / که نتوان دگر طرح غوغا فگند
سزد پوستین تو بهتت پوشرا / همین از دو [illegible] دام دو
بجائیکه سیاهند آن خرقه پوش / در آنجا یکی بود هیزم فروش
نه خویشتن اینس نه بیگانه / نه آبش مشتاقی [illegible]
بدبختی که زان بر لب آمدی / سحرگه شدی شامگاه آمدی
زنی داشت بیچاره نامراد / که یا رب بحالی چنین کس مباد
ولیکن باندازه اهل و داد / بخوبیکه دانی بهم [illegible]
نگه [illegible] خود هیچ [illegible] / که روزش شبی بود [illegible]
[illegible] / شد از رفتنش روز من چه [illegible]
چرا پیشم آمد چنین روز بد / چرا بر دگر دون [illegible] خند
گهی گفتی آیا چرا تب لب / گهی مرگ خود کردی از حق طلب
گهی بر سر مرده جا داشتی / گهی مرده سان دیده وا داشتی
در آندم که شورش بافلاک رسید / وزان غم [illegible]
کسی را که نبود کسی همنفس / برآورد خدا [illegible]
کشید از جگر ناله جانگداز / زمانیکه بود آن دلی [illegible]
بوقت رکوعش الم بر الم / تو گویی که [illegible]

قیام و قعودش ز دل رخت بست ‎ ‎ چنان رفت از خود که نامد بدست
پس از ساعتی چون بخویش آرمید ‎ ‎ بزن رسید و فغانها کشید
نشست از سر درد پهلوی او ‎ ‎ دگر گریه سر کرد چادر برو
ز فریاد او طرفه فریاد خاست ‎ ‎ خدا داند او از که امداد خواست
دران هیکل شهابها بحر و بر ‎ ‎ بلبهای خشک و بچشمان تر
گهی دست بر سر گهی سر بسنگ ‎ ‎ گه از دل فغان و گه از جان تنگ
بآن مرد غمگین تو دانی دمن ‎ ‎ بنوع زنان هر زمان نوحه زن
دگر مشتریان نیز گرد آمدند ‎ ‎ ز غم دست حسرت بسر بر زدند
یکی در قلق دیگری در الم ‎ ‎ همان آه و زاریشان در دو غم
نبود آن شب غم سراسر [illegible] ‎ ‎ تو گوئی که شد روز محشر پدید
ز چه شیون و ماتم چه زاری چه غم ‎ ‎ نگشتند یکجا ز غم گشته بهم
یکی گفتش ای پسر من اینچه بود ‎ ‎ جهان گشت بیت الحزن اینچه بود
بلفظا که این راز ناگفتنی است ‎ ‎ دری کش نسفتند ناسفتنی است
برین نوحه زن کرد رحمت خدای ‎ ‎ فغانش بجائی دگر کرد جای
بفرمان حق جمله افلاکیان ‎ ‎ علایش گرفتند چو خاکیان
رسیدند و بر سر فشاندند خاک ‎ ‎ گرستند و گشتند اندوهناک
بفریاد و زاری چنان ساختند ‎ ‎ که حشر دگر هر زمان ساختند
فغانش همه راه گردون گرفت ‎ ‎ شکست همه شرح بیکون گرفت
بس ای جان بیابان بکرمن ‎ ‎ نگویم جز این بیش از خویشتن
ملائک چو گریند از مردمی ‎ ‎ اگر من نگریم نیم آدمی

حکایت

پسر زادهٔ شاه عبدالنبی ‎ ‎ که خوانند او را حسین علی
شبی گفت از غایت [illegible] ‎ ‎ که روزی محمد ظهور علی
بجائی که [illegible] زر سپرد ‎ ‎ دگر گفت این نباید سپرد
که نشمرده زر [illegible] ‎ ‎ فشاندن ز جیب و دامن [illegible]
من آنرا نمودم بهانه نوع خرج ‎ ‎ نه در لوح خاطر بود در نه درج
[illegible] رسید ‎ ‎ نشاندش بلطف و بخشش نوید
بگفتم که چیزی بهر فردا دگر ‎ ‎ نماند اندرین کیسه از لطف زر
کر انداختی تا چه فردا خوری ‎ ‎ غم روزی خود مبادا خوری
بخندید و گفتا که ای [illegible] ‎ ‎ ندانی مگر رزق بخشنده کیست
خدا رازق است و خدا زنده دار ‎ ‎ بهر بنده هر لحظه منت گذار
دهد رزق بی شبهه تا زنده ام ‎ ‎ خدائی چنین را ز جان بنده ام
چه فردا چه دی و چه امروز [illegible] ‎ ‎ نهم بخشش او بست [illegible]
کی امروزم این فکر بیکار [illegible] ‎ ‎ که روزی فردا بفردا رسد
چه فردا سپارم باو کار خویش ‎ ‎ نبرد لطف بینم ز اندازه بیش
چرا دیر از [illegible] ‎ ‎ خود امروز را چون نه فردا کنم
که امروز [illegible] تقاضا کنند ‎ ‎ بمن هر چه رحمت از فردا کند
[illegible] ‎ ‎ کند فکر امروز ازان بیشتر
توان [illegible] فردای محشر نمود ‎ ‎ که در فکر روزی فردا چه سود
ازین [illegible] ازکرم ‎ ‎ وزین بیش [illegible]
ازین [illegible] رنج و کلفت مدار ‎ ‎ فدای تو [illegible] دار بیار
[illegible] ‎ ‎ که حاتم [illegible]
کجا آدمی [illegible] ‎ ‎ بود او [illegible]
غرض لعبد الامر فوق الادب ‎ ‎ من آوردم آن شئ که [illegible]
[illegible] ‎ ‎ منش [illegible] سائل نهاد
بر آمد در سائل و ناگهان ‎ ‎ در آمد یکی [illegible]

حکایت [illegible] ذکر [illegible] علی

یکی پیشش آمد بحال خراب ‎ ‎ گدا پیشه بد وضع مست شراب
پس از ذکر [illegible] ‎ ‎ نشست و طلب کرد از وی [illegible]
بخندید و گفتا که ای آنچه من ‎ ‎ ترا دادم از خرقه [illegible]
[illegible] ‎ ‎ ترا از خود [illegible]
بگو آنچه خواهی [illegible] ‎ ‎ در افتی [illegible]

بوقت عزیز تو افتد خلل / بآن جوشیشها اعزل
پس آن به که لذت دنیا دگر / بیفتی بسودی که نفع و ضرر

ترا با تعلق چه نسبت بود / مرا با تعلق چه نسبت بود
خوش آید مرا بیربائی تو / توانا زنی بینوائی تو

همی شادمانی از ساغر است / بود میل چیزی دگر کمتر است
نباشد عزیزت جز او هیچ چیز / تو آنی که من دانمت ای عزیز

همان یار دلخواه در پیش تست / که هستی تو هم پیش او خویش
نه اگر از خود که من کیستم / چرا مادرم زاد و چون زیستم

رسید چند کس تو چند چیان / که پیر تو بود آن پیر مغان
پس آنگه بوضعیکه میدانیش / برافراخت موری سلیمانیش

ارزش داد و گفتش که بار دگر / چه خوش گر نهی پای منت بسر
من از دل پرستار روی تو ام / تو محو من محو خوی تو ام

همی وحدت از جام فرخورده / فدائی تو کثرت چه می خورده
ولی این لطف بیکرد و هر نکو / کز این لطف را تا چه پایان تو

غرض من ازین بن لوح کسب / بدیدم بچشم دل ای نیکنفس
ندیدم جز او هیچکس در جهان / که رحمت کند بر چنین کس چنان

حکایت نیک اندیشی منشی محمد ظهور علی

رسیدم زمانی بریک امیر / ستو هر چه دیدم من گوشه گیر

بیکسو قدیمان رنگین بیان / بیکسو ندیمان شیرین زبان
صحیح بهتر افراد خرج / که زر را بقدر گشت این لحظه درج

غلامان هم ایستاده خموش / یکی جمله چشم و دگر جمله گوش
تکلف ندانند اگر اهل راز / یکی بود یوسف دگر بود ایاز

در آن وقت خوش کانچنان وقت بود / مکان جمله رنگ جنان مینمود
بهر پیش آمدش اصفهانی انار / بسی خوشنما و بسی خوشگوار

خرید و بهر کس اشارت نمود / وزان لذت خویشتن هم فزود
بهم خوش نشستی و خوردی انار / دگر حرف شیرین زدی بار بار

که طفلی ز خدام او در رسید / از آنش ندادن مروت ندید
بداد و بهمش دست بنهاد / تو گوئی که داد مروت بداد

چو طفل اینچنین دید رحمت ازو / چه گویم چها یافت عشرت ازو
کند هر که با طفل غیر الفتی / بلطف لب او حق کند رحمتی

پس از ساعتی طفل از در رسید / بر سمیکه دانی ببازی دوید
بوقت دویدن ز پا او فتاد / لب از میوه خواری بزار گشاد

باشفتگی ساخت جمعیتش / بدل شد بریج آنچه راحتش
سحر گشت شام و ظلمت غم / دو انگشت در دو سنگ گشت بهم

بروئی چو گل آب چشمش چکید / تو گوئی کزان میوه خاری خلید
در آن لحظه آن دو زیبق بیس / که نزدیک من هیچ او نیست کس

دمی در تامل شد و گفت من / دریغا کنم گریه بر خویشتن
مکافات آن دانه چند اگر / همین است حالم ز بس ای دگر

حکایت تشبیهی منشی ظهور علی

غلامی بدزدید بخوف و بیم / از و یازده سیر بیش یک سیم

یکی گفتش این راست باید روا / دگر گفتش اینجا فراست روا
بزمی در کام باید کشود / وز رستی چه حاصل ز با چه شود

چنان میتوانگر دگار از صواب / که نی سیخ سوزد و نی کباب
بلغا که هر فعل را فاعلیست / وزان فعل آگاه صاحب دلیست

عبث کس بکس منتی میجهد / خدا میدهد خدا میدهد
نیاید بد آنچه از دست رفت / تو بینی به تیرگیه از دست رفت

تردد در اینکار دیوانگیست / گذشتن ازینکار فرزانگیست
نکوئیست پیش هر بد نکو / به از قطع باید قطع امید ازو

نیاز ردن او کنون بهتر است / که هر بنده در بند سیم و زر است
بسا ان به که از دولتم ایتلام / چو زر تازه رو ماند و دشنام

دهد حق مرا هرچه خواهم ازو / چنین مفلسی را چنان نقد گو
نباید غم رفتن سیم خورد / توان در غم رفتن عمر مرد

بخدا پر سستی

حکایت در نیک گفتن شیخ محمد ظهور علی

حکایت خوش روز از بوستان شنیدستم اندر مجمع دوستان
بمقصود سعدی چنان رسید که از رنج سعدی عاصی شنید
برین شعر او اعتقادش نظر که گفت است آن عارف باخبر
بگفتا که ابن ابن عبدالعزیز بسی نیک بود و بسی با تمیز
بماند از شاهان نیکو نهاد همه نیکوئی را بنا می نهاد
همه حال طبیعت گدا اندر بسش رود آنچه بود و برون از سرش
گسالش شبی شکوه کردند که تنگیم از روزی تنگ عیش
دیدند ما زهم نصف با انکسار زتنگی برآیند تا اینکسان
چنین خرف از جو توی کی روا خبر ادمی را زفردا کجاست
دهی گور و دیگر تس آب و نان که دارد امید بقای تو من
همین دم که داری رو و باکیان اگر پیش بینی پس پیش بیان
نه بینی که ناگه چنان میرود جهان خوشست و از جهان میرود
بیا بینا اگر خازن تو دهد ز زندان همه کشتی تو برید
که آیا چه گفتم چه راندم سخن دریغا بمن و دریغا بمن
چه خوش باشد از لال شود زبان هرزه ایکاش لال شود
همین نوع میگفت از رشک و تن خجل می نشست و بخود میگریست
که از لطف عبد شوی وزیر که خوش گفتیم نکته دلپذیر
زنور شبی شمعی افروختی پروانه جان دادن آموختی
ز لعلت شکر یافت شستم رو تو گفتی دگر زنده شد مرده

یک امیدگاه من نا امید که چشم فلک همچو آن نه دید
گلستان گلستان گل آرزو ز هر شاخ می چید و میکرد بو
به هر نکته اش حالتی یافتی به هر معنیش صورتی یافتی
یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند زابن عبدالعزیز
بگفتندی او را همه خاص و عام بنیکی علم بود در خاص و عام
همه عدل و دانش همه حال و قال حرامش حرام و حلالش حلال
رعیت خوش و لشکر از وی خوشحال ثناخوان شاه و دعاگوی حال
بگفتا چه گویم ز خود رفته ام بجز اینکه از روزی آشفته ام
یکی از وزیران فرخنده رای بدو گفت کای شاه فرخ لقا
کجا روزی تو کجا هفته مبادا نمانی تو با هفته
دمی هیچ بود حیات بشر بود پیش بر دم ممات بشر
اجل پیر گشتن چو بر جی جهید کجا فرصت دم زدن میرسید
پس آن روز نیست را که موهوم هست ز مفهوم هست و نه معلوم هست
عمر زین سخن خجلت از پس کشید عرق گشت و از جبهه خود چکید
من و تکیه بر عمر و آن گفتگو گذر این زمانم چنان گفتگو
چو حال آدمی را دگرگون شود رود روز بیش از آن کو رود
گهی رو سوی چرخ بر خاک شستی گهی خشک و عذر با خواستی
دل و جان من تازه زین سخن فدای تو باد دل و جان من
تو خضری که نمودی از التفات بگم کرده ره راه آب حیات
ازین پس کنم تکیه گر بر حیات بود آن حیاتم بتر از ممات

حکایت شیخ محمد ظهور علی

کرد فیدی دزد از خانه شبی سمت جو سیل مستانه رفت
خوش و دلکش و خوشنما خانه که گفتندی برادر خدا خانه
بگفتش فرو مانده بالغ نظر بروی زمین آسمانی دگر
دعا کرد کای پاک پروردگار توئی هرکجا و توئی مالدار
تمام شب زد علم گشتیم رکوعم دم لقب خم گشتیم

شنیدم ز نیکو ست در انجمن چه رنگین کلام و چه شیرین سخن
بسی گشت در کوچه و رهگذر پس از گشتنش آمد اندر نظر
منقش تمام و مطلا همه منور بنور تجلا همه
بجائیش نشست که نیکگاه جست که وقت مناسب زند نقب چست
نخستین نقب ستمت بده پس آنگاه دلخواه دولت بده
نقب خراب تا بوده است دگر سمجه ها کجا بوده است

نسیم بیریا صحبت به راه طلب چو دریوزه ام اینکه گردم تشب
ازین دریه بازگشتم مباش که من بوده ام رسم الاشاغ

ازان جنس دزدی دگر در رسید پس مسجد او را بدینحال دید
بگفتش که دیوانه هستی مگر که جوئی ازین خانه لعل و گهر

بجز بوریا اندرین خانه نیست ولی چاره جو تو دیوانه نیست
تردد چه حاصل مشقت چه سود بجز سنگ ازینجا چه خواهی ربود

برآشفت ازین حرف آن دزد بین که مقصود تو دانم اینست این
که گوشش را ساز یا غصه بیش دهی بازیم تا بری کام خویش

من از تو خورم بازی و تو زنان خوری لقمه تا بحر درا ز
بسد با من اینحرف دیگر مزن که دیدم بسی چون تو عیاره زن

شد او غایب و این درآن نقب زد چپ و راست دزد و نهان نقب زد
درو آمد و آمدش در نظر زخرمهره انبارها سر بسر

بآن هر دو ناچیز قالیچه گشت ندامید چیزی دگر زانکه دشت
دو دیگاهی آن هر دو ان واتر رسید شد از فلسها بیشش پدید

نگهبان کشد بار این از چه کس بود فلس بر پشت ماهی و بس
ازان هم گذشت و قدم پیش زد تو گوئی قدم از همت خویش زد

چو شد بیشتر سیم کو کی نیاب فزون از صد و روز از ان
که خوش بود از سیم خامی بود بجائیکه لطفش تمامی بود

سپس پایش افتاد برگنج زر زدش پشت پا دیده واشد دگر
زلعل و گهر گنج پیش آمدش چه خندید بر بخت خویش آمدش

که یارب من و بخت من اینچنین مراعات چرخ کهن اینچنین
زلولو و زجوهر ترا این نسب اگر روز بینی کسی کجا این نسب

غرض با دل شاد از انهم گذشت بشادی بهم بر گذشت و از عجز
پس آنکه بخود گفت اینجمله چیست تو ان صاحب خانه را چیست کیست

فروغ دل تیره من از کیست چه شمعی است کین خانه روشن از کیست
در آغاز باید نظر بر اصول بجایی که اصولست مطلب حصول

چو مسند آ دل صفا و ست در پی جستن او کمر بست چست
نه جایی که دیده نه جایی تمام همانجا بخت و همانجا تمام

حکایت

شنیدم زیک شیخ مطلب فقیر خداترس ملک شیخ ملک وزیر

که دزدی بود آن شاهی خرید به یک گوشه گردید و دزد دید
شنیدم بکاریکه در پیش بود شمیده با خویش گفت و شنود

سرایا سر انجام آن چو نگنم زارکان دولت شان چو نگنم
بخود از وزیران یکی را طلب گر آرد بلب آنچه دارد لقب

دل دزد ازین ماجرا شاد شد بدزدید پهلوی دیگر گشت
پس ساعتی گشت حاضر وزیر بدانش جوان و بتدبیر پیر

شد آغاز با هر که مشورت که خوب است انجام هر مشورت
که این گفتی از صلح و دشمن چه سود که آن گفتی از جنگ کردن چه سود

که اینجا از تو گل بردی گر آن رایها بر تامل زدی
غرض یافت آن شب بهمسایه قرار که فردا بر خواستی بی اعتبار

تو گفت این راه هر رای آن تو اگر دکار و تو اندیدا مان
ازانها کسی گر بپیش آیدم روم خود برش تا چه فرمایدم

خردمند از این سخن چو شنید بجز زهد کردن علاجی ندید
که تا از مصنوعی آید بکار برش روز فردا رود شهریار

برون آمد و راه صحرا گرفت زیاران خود دور ترجا گرفت
سحرگه زهکا در اخواند شاه همان زاهد گوشه بد همراه

ازین سو برفت اصرارها فتدان سو همی آمد انکارها
طلب کرد صد بار و نامد یکی زبسیار گفتن بس بن آمد

بدانست شه از همه برترش ز دل بست نیت بخاک درش
برآمد ز جای و روانه شد برش بهم و اشد بگویم دو تا شد برش

بخدمت رسید و بخود نشست دو چیز او با ظهار مطلب نشست
نشد اظهار هیکر دو او مگریست که خواهش من بر او نشد نیست

من آنم که شب بود مست در سرا / فروبسته لب را ز چون و چرا
زمانی بخواب اندر او دیدمی / در و لعل تو جمله در دیدمی
ز بیداری و خفت من خفته ما / بسی در مقصود ناسفته ما
دگر هر چه شد مشورت با وزیر / ازان التماس ای شه بی نظیر
بل آن مشورت شد مرا رهنما / که طی کردم این منزل از رفتار پا
گران مشورت دوش بشنیدمی / کی این جامه مکر پوشیدمی
گلیم شقاوت بدوش من است / سیه کاری من ازین روشن است
که در شو دید صفا پیش گیر / و راه دگر از ره خویش گیر
نشسته از گفتن چاشنی این / که او مستضیر است و نادیده بین
چه نادیدنیها که دید این فقیر / چه ناگفتنیها که گفت از ضمیر
وگرنه چه داند کسی حال کس / بر این کس کرامات ختم است و بس
چنان کوبشه کردی انکارها / باواز شه افزودی صد ربا
همین گفتمی از عجز پیر پادشاه / که ای من گدایت بکن یکنگاه
درین گفتگو شه بمطلب رسید / کز و آنچه میخواست آمد پدید
نه فکرش بجا ماند و نی گفتگو / براحت بدل شد همه جستجو
زهی قدرت پاک پروردگار / نواز دبیک نکته چندین هزار
شه از اعتقاد آنچه میخواست دید / دگر دزد را دولتی نو رسید
چه دولت همارفتن شه بسر / ازان پس چه پروای سیم و زرش
چها احترام و چها عزتش / که شاهی چنان بوده خدمتگرش
کسی را که خود شه گدائی کند / چه گویم چه فرخنده رائی کند
بتقلید این رتبه چون دزد یافت / خیالش سوی اصل معنی شتافت
که نام خدا گرفته بود آن نام / نیاورده برلب رسیدم بکام
بتقلید زاهد شدم ساعتی / نصیب من از غیب شد دولتی
اگر نیکی از ته دل کنم / خدا داد از و هیچ حاصل کنم
پس آنگه ریا از خود کرد دور / بجسمش چنان نار او گشت نور
غرض بی مقصود خود دزد را / تو گوی خدا دزد را داد مزد

حکایت

شنیدم ز یک اهل دل لوحجی / که در عهد پیشین بعهد گفتی
یکی زاهد دنیا بر یک فقیر / رسید و بپرسید کای گوشه گیر
بدنیا چه نسبت بود سایه را / بمعنی چه صورت بود سایه را
درم صبح بود و فقیر آن زمان / قدم زد سوی غرب خورشید سان
دوان و پیش همچنان سائلش / که بیند چه باشد ازینجا حاصلش
دو فرسخ دوید و همانجا نشست / کشید از دو پا پای و از ان پشت
دگر سائل اندر پی بر بجیکه دید / همه افغان و خیزان باو در رسید
غریبانه گفتش که عالیجناب / سوال مرا تا چه باشد جواب
بخندید و برخاست زانجا فقیر / سوی شرق شد راه پیما فقیر
بکام نخستین دویدن گرفت / بجنبش چنان در پا طلب گرفت
پس از چند ساعت بدانجا رسید / کز انجا بیکسوف سائل دوید
نشست و نگه کرد در پیش و پس / همان سائل آن نفته جا بود و بس
که با صد عقوبت نشسته دوا / دگر گرد خوابش تا مد بکار
بزاری و زاری دگر کرد عرض / که آخر چه حاصل ازین قطع ارض
دوید خود و هم دواندی مرا / بپال و پر خود بپراندی مرا
نصیب از تو شد رنج و تاب دگر / سوال دگر را جواب دگر
کجا آن سوال و کجا این دوش / کجا در فقیری خوش است این روش
فقیر اندر آن دم تبسم کنان / ملامت به تمیز مردم گنان
بدو گفت کای ساده بود کجا / ز سر عقل بنهاده بود کجا
بما نا نمودم مثنت هر چه بود / اگر تو نبینی چه باید نمود
همانم سحرگاه تا خویشتن / دوید سوی غرب و باز آمدن
سوال مرا بود کافی جواب / بصد شرح و بسط و بصد آب و تاب
که انداز دنیا و سایه یکیست / شنو زینهار این نه بر گو که نیست
پس سایه چندانکه گشتم دوان / نیامد بدست من خسته جان
زمانی که روی سوی تر تا فتم / دگر جانب شرق پشتا فتم

جهان چون بلای شدید و مست — دو دید از پی غنا مدام من بدست
کنون بر ملا هر چه گویم شنو — جز این بشنو و راه ظلمت مرو
دو دیدی آن سایه رنج و تعب — ره مثل دنیا ز دنیا طلب
ندیدی دمی آمد و رفت من — پس و پیش من سایه بیخویشتن
تو بگذر ز دنیا و دنیا طلب — مشو طالب آن مشو ما طلب
بدنیا ز دنیا طلب و جستنی است — بدنیا همین سایه را نسبتی است

حکایت

جوانی سمند مغرور و مست — بر اسپی ز روستائی بدست
به پشت اسپ را تو سستی از پلنگ — بداغ دل من فرو برد چنگ
ببردی انگوشه پای شتر — که خود پیل را پشه می شمرد
نماند اگر به پشت پلنگ ار چو ان — به پشت سمند تو ماند چنان
بآزاده مردی که چو نغمه بود — ره معرفت بر سر رفته بود
چو گفت زبر کس شنید این بلا است — به بازی نشست خمیده خطاست
ترا داد ار مگان خوشتر است — مرا نا گرفتن از آن خوشتر است
منم رو سپید از ازل تا ابد — نگیرم گهی غیر نام صمد
یکی از یکی کرد روزی سؤال — که ای من فدای چو تو خوش خصال
بگفتا شنو آنچه من گویمت — به از صد سخن یک سخن گویمت
ترا داد منادی بده تا گذر — گرفتن بلا نیست نامش مگیر
شنیدم یکی کاهکش صبحگاه — تراشید اندر یکی دشت کاه
ببرد و جمعیت آورد بی گفتگو — نهانی ازو یک حبه دور از او
چو افتاد بر سیم او را نظر — گرفت و نهان کار را کرد سر
پس آنگاه گفتش کجا شد دو لیت — ازین خاک سیری کنون جا صلت
از آنجا که آن داور پاک شکوه — عطا کرد دانش بهر کاه و کوه
از آنگاه چون یافتم کام دل — بمن رام گردید آرام دل
کنون کاه اندوه کاه من است — از آن رو که امیدگاه من است
خوشا آن کاهکش خیمه‌اش از عطا — که خاک در کاه از کف نداد
یکی راه حق بسر رفته بود — هم خویش چون نغمه بگرفته بود

غرض ای نخستین داستیرو رای — بنور خرد سابقی در خدای
پس سایه بگو دو سایه را — نیابد بل از کف دید مایه را
چه گو تا باید او تو دو دو سرا — چو دنیا بدنبال دنیا گذار
چنان میروم چنان میرود مید — چنان میروم چنان میرسد
بوقت طلب تا ز بیجا کند — چو زو بگذری خود تقاضا کند
شنید این سخن سایل و از رشک بخت — ز دنیا گهی دون سایه سان در گریخت
اگر چه بسی داشت اسباب ناز — جز این تا چه دیگر تو انگفت باز
ز دانا و کبر آنچه از سر چنین — که گوئی رسید او بچرخ برین
یکی دیدش این نوع و گفتش ز دور — که یک لوت تا چند چندین غرور

حکایت

شنیدی بسطل گفت ای بک دهم — مست چند دینار و منت نهم
چه خوش پاسخش داد آن پژده مرد — که ای گر بتر از تو دلها بمرد
گرفتن چنان بدتر است از گناه — که ماه از گرفتن شود رو سیاه

حکایت

به هر کار خیر از ازل تا ابد — کرام است نیک و کدام است بد
بود نیک دادن باغیار و یار — بود بد گرفتن ز خویش و تبار

حکایت

امیری بکسب هوا در رسید — بد انجا و در اینجا خیال پلید
حبیب دو درگاه گشت مقیم — بخلق کریم و بلطف عمیم
پسر شنید پیرش که اینجا نهان — بکف چیزی آمد تا گفت ها
سر آئی نه چون زین مشقت برآ — چرائی تو بار گشت چرا
چه خوش گفت آن حق طلب کاهکش — که حق تا شناسی که بود خوش
رخ کاهیم شد دگرگون ز کاه — هم آن کاهیم شد دگرگون ز کاه
دلم سوی او رنگ بوده است — منم کاه و او کهربا بوده است

حکایت

زغیب این ندا آمدش ناگهان — که ای از تو افسانه ماند جهان

تو خود را گر نهی اگرم بسی ز خود کمتر و هم اینجا کسی
سر ره بجائی کز و مرده به سگ نفس را عجب بیش مرده به
ز خود کمترش خواست داند کسی بگفتش چنین خود ستائی بسی
شد او زینگمان پا و آمد پیش خدای دگر کای تو با من قرین

حکایت

ولی از نکیرین بهمش بجان که آیا چه پیش آیدش ناگهان
پس از ناامیدی و یاسیکه بود بیک آشنا این وصیت نمود
که از بسکه با خویشتن دشمنم سزاوار نار جهنم منم
توان کرد خاکسترم را ز هم ده نصف در زودی و فور کرم
نماند ز خاکسترم چون اثر چه باک از نکیرینش باشد دگر
ز خاکسترش نی اثر ماند کی ز پا و سرش نی خبر ماند پی
رسیدند سر در هوا پیش حق رساندند این ماجرا پیش حق
دمی نیامد که حاضر شدند بحاضر شدند نه قاصر شدند
چو کردند خاکستر بند پیش بمقدار پیشین نه کم زانه بیش
بپرسید کاین فعل بد را مراد چه بود ای خرد داده یکسر بباد
پس آن بیم آموخت این فن مرا که بود است عفو از جرم من مرا
کریم خطابخش چون این شنید بلطف رسید و ببادش رسید
برآید همه زصفای دلش بهشت مخلد بود منزلش
رسید آنچه آن بندرا آن زمان ز سعدی هر یکی را خدایا همان
ترا الفت باین کنه ایچ بیم نه در خاطر و نی ز غم دل دو نیم
شنو آنچه میگویمت از و داد منه دل با آب و مکن ره بباد
شوی زنده تا باز یابی بهشت بهشتی پر از حور عفت سرشت
در اینجاست اجراتی پر از مجرد نکو را نکوئی و بد را بدی
مده رنج کس را که رنج آورد حذر بر دو کس که گرگت درد
عزیزی کلیم گفت گفتم بگو سفیهی سخن خواند خواندم که تو
شنیدم که یک تاجر ... ده نیاز از میرفت باکرد و فر

گرفت مسکین کسی را پدید ز خود کمتر الا سگی ناامید
دماغش بسی از کرم وجودش روان عفوتش بحدیکه لا حول از آن
منه این تو کمتر زین سگ را هم از بیگنان ور نه خجلت بری
بخود کمترش میگرفتی اگر از و کمترت میگرفتم نه گر
یکی رند از باده لهو مست همی بگذرانید ساغر بدست
قضا را رسید آخرین وقت تیر بآن میپرست نکو مند کیش
که هر گه رود جان من از بدن توان اینقدر کرد شفقت بمن
توان سوخت نعش مرا بعد از آن چو سوزد تمام و نماند دخان
توان ریخت نصفی با آب روان توانند نصفی بباد الفلان
غرض چون دم آن رند و شد نهان کریا آشنا گفته بود او عیان
نکیرین حیران که کو مدفنش نه یکذره آگه ز مکر و فنش
همین حکم زان بارگه شد روان که حاضر شوند آب و باد این زمان
طلب کرد زان هر دو خاکسترش گذرانا مجمع بآن دیگرش
وزو جسم او یافت ترتیب جان درآمد بخود عینکه دانی در آن
بگفتا که بود از نکیرین بیم دل از بیم ایشان به پهلو دو نیم
بحالیکه مانند خاکسترم جهان از نکیرین دهشت بسرم
لکو بود آن بیم را این جزا امیدیکه این بنده میخواست بست
نماند بمارو نعم جاودان دهید از تعیش بیزدکام جان
برآئینه بیم از گناهان خویش رسانند بشر بیزدان خویش
کرا ای تو از مرگ غافل چنین تو غافل چنین خود دل چنین
بجا از نکیرین غم خورده باش ز بیم گناهان خود مرده باش

حکایت

هر وقت که بینی کجهها زده پی مکن خون که خون تو ریزد سپهر
ندیدی چنان دوش در مجلسی که بود بنده هر دم در آنجا بسی

حکایت

فقیری به ره دید صاحب کمال گمان اینکه اگر زجان ... مال

بیکار

بیکی کاسه ز لطف سر دوخته / ز افتادگیهاش دل سوخته
گرانمایه گوهر طلب که همچوش / ز غیبش ندا تا چه آید بگوش
گهی قصه خیر گهی محو آن / که حرفی مگر خواند از خوان آن
برش رفت تاجر پسر چون هلال / که آیا چه دیدی چه طیبی خیال
بگفتا که از قدرت حق بدین / حکیمی است از حکمت حق چنین
همین سرکه افتاده بینی لوهم / شود مضطر روزی اشک ستم
پس از صبر گشتن دگر بین بلا / شود عسر تقسیم بلایت الفلا
ازین حرف تاجر متاع قرار / ز کف داد و نالید از روزگار
بود این ظرف بازیگری لوده است / چه بازی بود آنچه بنموده است
پس از ساعتی چون قرار آمدش / دل رفته اندر کنار آمدش
گرفت آن سر کاسه مسکن گرفت / بکف دامن بازگشتن گرفت
که بیند چه نماید او را دگر / ازین لیک پیش آید او را دگر
بمسکن رسید و بهر جا نهان / نهادش بصندوق از زن نهان
ز زن از راز او اندکی یافته / وز آن درد دل خودشکی یافته
بر آن شد که آگه شود از تمام / به تفتیش آن بار هر صبح و شام
که آیا چه از من نهان داشته است / چه بود آنکه او را جدا داشته است
گر اینجا شدی گاه آنجا شدی / ز خود دور دستان هر کالا شدی
بهیاحث دقیقه آرد بدست / بصندوق شوهر نهان هرچه هست
چو سوی سفر شوی او دل نهاد / بدست آمد او را کلید مراد
همه رفت دلتنگیش قفل سان / تو گویی قدم زد بگنج گران
بر آورد صندوق و در هم زدش / همان کاسه سر چشم آمدش
که و آینه زیر گلفت چشید / دگر هرچه نتوان شنیدن کشید
به ظلمتکه میان اندر زنان / دل زن شد از خود زن ابتدا آن
که از من نهان داشت شاید سری / بگو رشید دوری و مهر مکری
وی جان گذشت آتش تیره اش / محبت کند با سری بیخودش
که آیا تا این ستم درکشد / ستم در کشد بازدم درکشد
بتنگ سیم توتیا ساختش / به بیت الخلا زان پس انداختش
که خالی درآید جای رقیب / همانجا بخوش است از برای رقیب
نگردید چو شوهرش از سفر / بصندوق افکند اول نظر
پی اصل مطلب شد و اندر آن / نه آن کاسه سر نه آن نیان
بحیرت فرو رفت و چون حال / ز زن گفت این سر بگو حال
ز راز نبودم خبر پیش ازین / ازین پرس و شکوه او را نشین
که بود آنکه مرد و بود داری بنوز / سر او فغان از نوای کینه توز
چه شد آنچه میگفتیم نرم نرم / نیاید گرفت ز من هیچ شرم
ندانی رقابت کجا میکشد / یکی از دگر کس جدا میکشد
نشستی بسر سا کرده داوم / ز بیت الخلا پس برون آورد
بنالید تاجر که از اصل حال / نداری خبر آنکه داری ملال
اگر بشنوی تا چه آید ترا / دگر حالتی رو نماید ترا
که آیا چه بد قسمت آدمیست / پس از مرگ هم از غم آسوده نیست
بود چون بسرار او زار امید بیم / کشد تو منش تا عظام رمیم
پس آنها که بشنیده بود از فقیر / دگر هرچه پیش آمدش ناگزیر
بزن گفت تاجر زن از خویش رفت / بحدی که از شوی هم پیش رفت
نزد بازپس گام و شد پیش بین / کجا آن گمان و کجا این یقین
بهر حال حالی که آمد پدید / شنید از فقیر آنچه تاجر بدید
بیکقطره خون تا چه بیداد رفت / سری گشت و بشکست و برباد رفت
خوش آنانکه خود را ندانند هیچ / ندانند هیچ و نخواهند هیچ
بیکدم چو اندر دل فکر هوا اند / نه در هوا اندو نه در لهو اند
همان از نظر دور و در پیش نظر / ز نیک و بد خوب و زشت بیخبر
نه علتش از بیاری و نه بیم از هوا / خوش آزاد چون سرو از آن از هوا
تماشای صنعش صبح و شام / ز مهر درخشان و ماه تمام
چه روز و چه شب سپیدی گل / سپیده شکر و هر رشته صبر
ز ناکرده و کرده نا دلدونیم / بهمه لطف خود و ... بیم

که آیا چه آید دم خویش پیش　　خبر نیست ز آغاز و انجام خویش
غرض هیچ از من و تو گراست　　که آغاز ما را چه انجام هاست
ندیدی که آن کاسه شد چو پدید　　چه شد سنگ رو چه سنجی سپید
سبو تا توانی ز خود دور باش　　ز رسوائی خلق مستور باش
سبو دیگر خالی از هر هوا　　وگر نه نیست و بیت الخلا

حکایت

شنیدم که از قطب ابدال و فرد　　مریدی به پیری شبی شکوه کرد
که از ناتوانی بجان آمدم　　خدا داند اینجا چسان آمدم
نه طاقت بدست و نه قوت بپا　　ز دست فلاکت قیامت بپا
چو گندم ز شمشیر غم سینه چاک　　برائی جوی دمانی هلاک
ز سنگ الم استخوان نیست آرد　　بجائی نواله بحلق آن کارد
منم در بدر از جفای فلک　　بدر نیست ره ز آسیای فلک
نه ظاهر به ننگ و نه باطن خجل　　نه صورت بجا و نه معنی بدل
ز دینار و درهم دگر حرف چیست　　بمن هیچ از حبه و فلس نیست
بسی بینوایم بسی تنگدست　　وگر من چه گویم ببین هرچه هست
سگ نفس را چند بازی دهم　　چنان کن که از بینوائی رهم
بگفتا که جز الله مگوی　　دگر کس مجوی و دگر ره مپوی
بهر جا که باشی همین گفته بانگ　　پی گشتن جمع آشفته باش
بسی گشته ماند و بسی گفته ماند　　دل او نشد جمع و آشفته ماند
ندید ایچ یک کس که الله کیست　　ز الله گفتن مراد تو چیست
بدل شد بنومیدی امید او　　نهان گشت در ابر خورشید او
بناسازی چرخ دمساز گشت　　دگر چون دعا بی اثر باز گشت
بصد یاس در خدمت پیر گفت　　که این چند مدت بگفتم ز دم مفت
ازین حال چشم دگر دیده ام　　نگردید کارم ز گردیده هم
شدم رهگذر کو بکو در بدر　　زدم بانگها کو بکو در بدر
نه گوش کسی زاری من شنید　　نه چشم کسی خواری من بدید
کنون طاقت گو نه در من نماند　　بس از فاقه الله گفتن نماند
بدو گفت کاخر چه سازم دگر　　فرو ماندم از تنگ تازم دگر
بآن زار زاری که کرد آن فقیر　　یکی لعل از رحمتش داد پیر
که این را بر گله بانان ببر　　بگو قیمتش غیر فلسی دگر
باین قیمت ار کس شود مشتری　　بیائی و از بس احتیاط بری
مرید آنچه بشنید از پیر کرد　　دگر آمد و جمله تقریر کرد
که یک گله بان دارد آرزو　　که آویزدش گله را در گلو
بگفتا کنون پیش بقال گوی　　ز دو یک درم قیمتش باز گوی
درم آخر از فلس افزون بود　　دگر بنگری قیمتش چون بود
مریدش همان کرد و بقال گوی　　بآن قیمت سهل شد آرزوی
که چون بندش در ترازوی خویش　　دل مشتری را کشد سوی خویش
ازین سنگ زیب ترازو بود　　چه پاسنگ زر در کف او بود
غرض بعد از جمله قیل و مقال　　مرید آمد و کرد اظهار حال
که بقال گویم درم میدهد　　درم بی تو گوئی ارم میدهد
دگر گفت پیرش ببازار رو　　ازان بهتری را طلبکار شو
چو بینی فزونتر ازو مایه دار　　باو صد درم قیمتش واگذار
دمی گو کند میل او تا بروی　　وزان بیش تکلم ترا بر مجوی
باو حرف دینار را بر لب آر　　که نبود ز صد کم گلی زینهار
گر او هم خریدار گردد هده　　سوی جوهری ازانی دگر رو بنه
طلب قیمتش زو هزار اشرفی　　وزان برتری ده هزار اشرفی
چو بینی که راضیست او هم بآن　　بکند خاطر خویش خرم بآن
بگردد روان شو سوی جوهری　　که این لعل را باید آن مشتری
بگو صد هزار اشرفی قیمتش　　که تا شد همین تلقی قیمتش
دگر هرچه او گویدت گوش کن　　سخنهای پیشین فراموش کن
مرید آنچه گفته گردی شنید　　بهر جمله نوبت بنوبت رسید
بهر مشتری قیمتش هرچه گفت　　بپذیرفت و گفتا که مفت است مفت

افزود

زمانیکه لعد از همه مشتری — بهاش چنان کرد با جوهری
دل جوهری ان بهانه دگشت — تو گویی که دکانش آتش گرفت

بخود گفت لعلی چنین گوهرا — درآید بکف تا بد اختر مرا
کجا این گها صد هزار اشرفی — بر و پیش فدا صد هزار اشرفی

در گنج بر روی با لعل کن — بها بیشک هیچ است پیشش بها
بد و گفت بایع که باش این — اجازت بگیرم دگر از یکی

دل جوهری زین سخن گشت خون — که بنمود و دو لعل از کف برون
بگفتا هزار اشرفی دیگرست — وزین اشرفیها چه شرف برا

بگیر و بده آنچه داری بکف — مبند دل بسنگ و مکن زر تلف
چه در اصل این لعل سنگست — بر دانش از سختی اسنگ این

ندیدم کسی از تو بیعقل تر — تو آنی که نشناسی از سنگ زر
نه بیچاره در تر از ودی عقل — بود عقل بس دور بی از تو عقل

دل امروز ... بشکنی — نه دل بشکنی خصم جان منی
بخود این علاوه دگر مسکنی — همه نفع خود را نظر میکنی

ببیعش چو ... بود — ز شیدا شدنها ... نمود
کز این ره افتاد سودا بسر — خورد بد لعلها چو خون جگر

هم از دادن آن خیالست این — سر از خیال محالست این
بگریه در خدمت پیر گفت — ... رفت

اذو بود پیشش که نام خدا — بود لعلی این بهاش فدا
طلبگار دنیا چه دانند قیمت — خدا را ندانند کاین قیمت است

گرفتش بکف نام خدا ان — بود لعل شد دل بر گله باشیان
که با آنهمه کوشش در د سر — نشد قیمتش غیر فلسی دگر

بتحسین بنا ... جوهری — که از چند ... بهاء سر بهم
بیاورد لعل بنقش ز کف — لیکن وکن نقد ... بکف

بخواندند چون بر محل این گهر — بهم بند و آورد لعل این بسا
مگو بند این راز با هر کسی — که گردد امینش کجا هر کسی

یکی نام حق برد بر لب نهان — نه دیدی حق بینی او در از آن
بهر تنگ رفت و بوسید لب — که نام چنین شد این لعل لب

بهر جان آنانکه خالص تراند — کجا در بدو بهر سیم و زر اند
بخلوت نشینند و تنها شوند — بیادش ستاینده و از خود روند

زحق بینی آنرا که شد چشم — نگنجد بچشم اندرش لعل و در
چه گویم بحق بین جها داده اند — که در برده ماند و صفا داده اند

اگر عقل داری بحق بین نشین — وگر چشم داری بحق بین ببین
مبنای حق پیش بنا آگهی — کسی شوند آن تا کسی را کسی

حکایت

یکی حق پرستی بران خاکسار — که میخواند خلقش بشو خمیر

... کسی ... دلربا — بزد چشمش ... دو بار
ملایک صحبت با ودشتی — بقطعه ادا فرش داشتی

شنیدی از و سیر ... — شد یکسره دل بان کار زار
چو شد ناف بودش یکی تا شود — جدار کاش آمد از ره ...

زمین را ببوسید و آواز داد — نه آواز بل سوز را ساز داد
کینزی از درو گفت شیخ آشنا — بپیش ملک رفت چندی بجا

همی آمد اینک از آن بارگاه — بمقصود خود میدوید زود راه
زنام ملک رفت مسکین خویش — برفتن شکی آمدش پیشتر

که درویش را با ملک چیست کار — بجز بکر او را نگرفت کار
باین شک که آمد ز دو آتش — ندانست ابدا از ابدا ایش

پی بازگشتن قدم زد براه — ز نادانی خویشتن عذر خواه
که آیا چه کردم چرا آمد غم — کجا رفت عقلم کجا آمدم

ز مکار و دم چه حاصل شود — بجز آنکه پامال غم دل شود
بجز فکر بیایم اینجا نه هیچ — غلطها در و باشم و دو جهان نهیچ

قضا را یکی دزد بگریخته — ز نگرفتن فتنه ها بیخته
نمی آید اصلا بدست شاه — بقطعی ندیدش بود ... شاه

چه اگر شخص را اجنبی باشند
بکس عقد خواهش نه کس او را
یکی این جوان با او گردوش
به شخصی زن تا بیا
رسید اندر رانجمع و ناگزیر
پس آمده اندر سرای خود زن
بهم نوازش خرسند ساخت
بفضل تو باری چه آمد فتور
سخن رفتیم مطلب دیگر است
که بود آنکه زین عشق امر سازند
نهانی در اینجا او آنکه دغور
هر آئینه باید بیاد آدمی
ولیکن کجا این چنین آدمیت
اسد نام شیر نیستان فیض
تو گوئی با آن خولی بیشمار
بکار دگر کس چار عقده
هنرو شمشیر است اینجا چه حرف
چه راندکسی در حق او سخن
هنرهایش ره گفتن با این نکته گوش
خود بر او چه نسبت با آن خود برست
بکس بخشیم بکس رخت و رخش
همه رنج بر راحت رسان

گرفتند و را سوی عنان تا قتل
جهانی تماشای از پیش و پس
یکی داد خواه و یکی سینه ریش
شد آنگاه ناگاه زین ماجرا
ز جلاد بگرفت آن نو اسیر
نه تنها از لطف بکار خود
ز لطف بجاینش بیحد نوا گفت
بدید آن چرا گشتی از من نفور
وز آن مطلب آگاه دانشور است
دولت ترا بمقصود تا برساند
برائی خدا با بزرگانه طور
که کوشد بکار دگر آدمی
بدا بر فنا این چنین آدمیت
زهی کان فیض و خجسته کان فیض
یک اینجاست معشوق و عاشق هزار
ز مشرق بمغرب فی ارفته
گرانبک چشم است طبع شگرف
منم بیزبان بلکه صد همچو من
که با آن برتنی بحر آلوش
نه بر خود بکوشش افتاده دست
نه چه خواهش میرزا کام بخش
بر سیران و کس همکسان

کشید اندر سرای گلشن او
وی آن لحظه بود اندر آزار او
جوان از دحام آمدش در نظر
اگر چون آمد از در چو باز
دگر گفت باید به عرض داشت
به نیکو نهادی و والاسری
دگر گفت ای جان و جانان من
نه از بهر دنیا روم پیش شاه
چه من گر امید آشتم جز شاه
بید اعتقادی شد این نصیب
که اینکار تو بود یا کار من
بلی داند او منفعت بیشمار
وگر ست میگو همت یا ددار
بجو اهل جهان غالبش
بجود عالمی را در آورده
مگر آفتابیست عالم فروز
کسی گو ست مستغنی از هر صفت
نه معجز بیان و نه سحر آفرین
بود هر چه با او از آنش نگو
به شخص لقمان هر کس گرم
سنان بر کف اندر کمینگاه فقر
همه جز یکی را دل آرد بدست
زمانی بدل داشتم اینجا
درین دور ناخوش کیسهٔ رم
مده اینقدر فهم و دانش ز دست
فدایا ددار اندرین کهنه دیر

بلا گوئی آمد بنا گهش
که می آمد از قلعه و پس ضمیر
بیشتر رسید گریان بحال دگر
چه شک شد چه این عقیده گر
که از دو ضمیرش گرفت و گذشت
بعقیق ته لوی و نیک اختری
نه جانان من و نی ایمان من
نه مقصودم از وی بود عز و جاه
دگر با آگهی وی بکار سیم و راه
که یکباره گشتی بمردن قریب
بر فتم اگر پیش شاه زمن
کم است ار بگویم صد صد هزار
بمن گوش با خاطر شاد دار
چه غالب جهانی بجان طالبش
مراد جهانی بر آورده
که اینجا شب تیره آنجا بروز
با و ناز دارد بسی معرفت
فزون زانچه بنوشتم پیش ازین
بسائل و هر چه بود با و
نه بخل از قلم لی دریغ از درم
نکو خواه خلقی و بد خواه فقر
چه داناو و نادان چه بسیار دوست
که تا کی من و اینهمه قیل و قال
چه سازم چه یاد آ درم
بمن گوش نه گو همت چه هست
ادم ر علت خولیش و لهان عنبر

حکایت

چه فکر کلم الست و چه نوش
بمن گفته کز من سخن
دو چیز آنکه یاد آیش روز

چه پیچ زلفت چه اندو چه چیز
حدیثی و قربانش از دل برو
دو چیز آنکه تا مش نگاری پلید

خموشی کن ای طالب ...
ستمگار مردم وجود خود

حکایت

ز هر گونه گردند تقلیدها
برای نقلها خود فدا عقلها

شنیدستم عزیز زنده دل را دید
بخشکیک از دیده ناخون چکید

که آیا چه فرمودم آن یک سخن
که بگذشت از وصف ایمان من

چنان حال او بود از فرط غم
که گویی خود او رفت سوی عدم

که تدبیر تو مسلم این زمان
اگر راست آید شوی شادمان

پس آنگه بنقال آورد روی
وزین گفتگو شد ازو کامجوی

درین نقل کردی تو سحر همین
خود این سحر بشنیدم بود کش ببین

چو لقمان بود از محبان حق
ترا دید از نشان او نشان حق

کسی بود دیگر بصدق و صفا
بسی بود برتر بصدق و صفا

دگر ... رها بخیال دگر
شد و گفت باری بمن بنگر

ببخشم حیات ابد مرده را
دم جان بخشم دو صد مرده را

زمن گفتن قم و زو خاستن
پس از خاستن جام خواستن

شود زنده باز و بجسم پدر
دهد تازه جان و گند شوه سر

تو هم آنکه او غریبان دهی
تو هم آنکه صد مرده را جان دهی

ز نیرو صد اخا کهای آفرین
اگر باشد اعجاز باشد همین

در از قهر و در بار زیشتا قشند
ولیکن نه از وی نشان یافتند

بیکدم ندید تماشا چه شد
لحدها چه بود و لحدها چه شد

پس آن کبر تا لاف هاشمی زغم
زغم باش آزاد و از عیش هم

منم آنکه دانم یکی برد و را
بکلید این تا چه تحقیق شرا

حکایت

به یکجا و چون این آن غنا
دگر خود بهنقاد میزیست شاد

زدی از طرب جام با مهر آن
چنان گشتی آن برد و را یکزمان

بهر خند دگر قادر ذوالجلال
ز نغم باشیان صد و بست سال

که ای از قضر ... معقول ...
به تعبیر تو تا چه آمد فتور

پس این چاره کز بهت ای ...
تو در گوشه خلوت دلی خود

نشستی چند لقمان حباب نور
رسیدی پیش امیری ز دور

پی نقل تقیر القفا اسیر
بفرمود در انجا یکی هر دو سیر

امید بند بخیال حیران بسی
ز فرموده خود پشیمان بسی

لب خویشتن میگزید از دریغ
که ناگاه آمد همراه او تیغ

پی مصلحت گفت یکی کس
دگر تن زوج هر مباد نفس

شود زنده لیکن همین مرده باز
در ایوان کشید لصید گونه ناز

که خوش گشتی خوش ناز ...
خوشا شیر ... جانفزا ...

کنون هم تماشا است نقل مسیح
بنقل آید از آن زبان فصیح

بهائی در دلی بر او ز صفت
تهی از تمنا پر از معرفت

درین جا مقصود او سترراز
برویش در عقل در پرده باز

نه شنیدم من اکنون مسیحم
چه آری بدل اشک هر یک صریح

اگر جا مرده کامتحانم کنند
دعائی دعا آن و زبانم کند

چو مقصود آن نیکخواه امیر
همین بود کان گود بی نظیر

بگفتش که تان بکرم تا چهان
مسیحی این مرده کرد توان

بیک لحظه آن مرده را زنده کرد
پس از کردن زنده پاینده کرد

دگر بود بر لب سخن بحیران
که گشت آن ولی از نظرها نهان

بیا قدرت حق زمانی ببین
که گاهی چنان است و گاهی چنین

دگر با گه آن لحدها حصول
بفضل خدای و بلطف رسول

که این هر دو در یکنفس بگذرند
ز عمر من و تو سبکتر روند

همین عیش اگر هست غم دائمست
وگر غم نه از عیش کم دائمست

یکی را پسر سر زاده بود
بآن هر دو دل را از لعبها داده بود

بسی شکر بر دل ...
ولی فارغ از تا به تحت ...

بخود گفتی آخر چه یک اختر هم
بُد این خورد هیبت اندرم

منش گفتی این و خندیدی
پس از خنده مدهوش گردیدی

دگر دالی اکنون صد و سال
بعمر خود و ذکر دادی نهال

خدا را شکر که عمر اینقدر
زمانی بهوش ای جهان بیستم

کجا باشد اینجا برای بشر
من و تو میسر و حضر نیستیم

نباید چرا زیست اینجو دهر
در اینجا همین یکدو دم بوده ایم

ازین شرم چشم ما ...
پس از یکدو دم خود عدم بوده ایم

حکایت حسب حال مصنف کتاب یعنی پیتمبر سنگه کهین پسر ... و شیوراج مهین پسر زاده اش هر دو هم بمکتب بودند و تحصیل علم میکردند و چون بس مسکر را شیدند کهین مهین را طعنه میزد که تو لبطی اللذین بوده و من بطیع آخر آن کهین فوت کرد و آن مهین یعنی شیوراج سنگه بعمر طبیعی رسید و کامیاب

دو طفل اندر یکی مرد ادیب
ستم از علم و دو بر هم ببرد
لبی بر نیامد که مرد آن یکی
ز علم و فنش داد و جی پایه
ز سیم و زر اش جمع شد چند کم
یکی را نشانی نه از جسم و جان
ندانیکه انجام تو چون شود
دگر چون شوی آگه ای بی زبان
ز یک قطره خون گفته گشتم دگر
بیا تا پس از خودی گذر رسیم

جمیل و حسین هم بسیت ماه و خور
منم بحر و تو هستی من قطره
بیا مرد از بستی خویش اندکی
هم از عمر و دولت دگر پایه
ز بینش جدا ساخت ...
دوم را نشاط از کران تا کران
چو حال تو گردد دم دگر گون شود
بهم تو امر آمد بهار و خزان
شوم خاک و افتم بهر رهگذر
رویم و بغیر از خدا نگریم

یکی بر دوم طعنه میزد دگر
چرا امر حق را کسی در نیافت
نشستند آن دو هم بیک جای تو
بسال امیر بهر و مند شد
تو گویی که اندر زمین سال
ز تقدیر بود کسی را خبر
نه بینی چه بود چرا نجا شدی
غرض حال دنیا که در بیافت است
گرداند که شد گفته یاری کجا

سوم از تو بر در همه علم و فن
ازین طرز خلق را کسی در نیافت
که بیند چه آید ز تقدیر پیش
بیشتی ... چند فرزند شد
بلند ... ز بخشش خدا ... حال
که آیا چه گشت و چه گردد دگر
نهان بودی و آشکار شدی
اگر اینجا بود بست و گاهی شکست
که گوید که او بود یار الدجی

دو تن از دوی بینوایی چند دگر
یکی اندر کشتی نشستند راه
بو شد تو هم غالب ... کو بیا
ز شب اندکی مانده بود آنزمان
که گردید گم تازیانه ز کور
گرفت و بمش تازیانه گرفت
دم صبح از افق برد امید آفتاب
بر آورد فریادهای کور بخت
سیه مار کو تازیانه کجاست
هلا از پس لحظه میشوی

یکی بود بینا دگر بود کور
چه شب هیچ بخت سفرها ...
فرود آمدند و گرفتند بار
که بیدار گشتند با زالمکان
بسی اندران حال شد با صبور
چه گویم دگر ای شگفت ای شگفتی
سحر گشت پیدا الصبح آفتاب
ز دست خود مشکل افتاد بخت
چو تو هیچ در زمانه کجاست
سواره بملک عدم میروی

حکایت در کور باطنی اهل دنیا

میان سفر بود ابلق سوار
زمستان و باران برف از سپهر
بخفتند چندی با آرام دل
بپشت سمند آن بنهاد زین
بیفتاد دستش بمار سیاه
بزین بر نشست و شد انگه روا
نکو خواه بینای صاحب شعور
بدست اینکه داری سیه مار است
در اینجا نه بینا نه تا کور فرق
اگر داری از هوشمندی خبر

یکی از لی دگری بی بصر
هوا سرد و دو راز عمارات
تو گویی که بر ... کام
دگر بخش شان بر ... همین
که افتاده افتاده بود براه
اجل بهر کار و قضا همعنان
سیه مار ... دیدند کور
برو هیچ تازیانه که ...
چه فرق ای تو در دل زهم ...
ببینید ازین راز کف زود تر

کسی دید طفلی که در ذات کور — بچشم لطیفش ندادند نور

بگفتش کسی ل نهادن بدات — که چیزی کسی سهل ناید بدست

هلاکم بهنرمی و زر کاریش — نیندازمش تا که بردار یش

اندازه فرزندگی گشت دور — اجل گوئی آمد بنزدیک کور

دمی بر نیامد که گردید سرد — همان پند شنو همان کور مرد

چه دانست کار رسیده حذر — نه بندی در و دل که بینی خطر

حکایت

بگفت ای خدا بر تو مهمان کنم — خود این نفس و بر نفس احسان کنم

همین دعا بر لب تا که فتاد — ز پای و بردی زمین سر نهاد

نمیداشت جان در تن و مرده بود — بکام دل خویش پژمرده بود

بطوف حرم بود شخصی درشت — نظر بر خدا کرش نه عاصی گذشت

بروی زنان کرد آنگاه — نگردم خجل تا نزد بی اله

بچشم اندرش بی تکلف نشست — نبیند او گوئی که او سر نشست

شنو از چشم عبرت چو کردی نگاه — در آن طلعت غیرت مرد و ماه

و از چه کسی نهادی — نگاه لوای مرد فرخنده خو

حکایت

شنیدم مردم بوالفضول — ... کامست اگر فضول

بده مستحق را بغیر از سوال — بکن جمع با خویش اهل کمال

مده جاهلان را سر خویش بار — مکن صحبت جاهلان اختیار

بعین شد از هراسان مشتی — به در شد اکه بر آنجا مرو

بزرگی چه خوش گفت کای ... — توانید دانید هرگز نه آن

حکایت

بجا یید لب ... ریش — کز و خون ترا ... اندیش

باب دوم در ظرافت

کسی کرد بر یک منجم عتاب — بجز میکه دادش دگرگون جواب

یکی گفتش ای حاکم ... — ندیدی مگر طالع خویشتن

خردمند گفتا از این گفتگو — هر آنچه دانی بگو ... نکو

کسی تا که برباید از من بسی — بسی دیده ام چون چنین کسی

درین ضمن چندین گونه تو ... — ... بیکچند گردید گم

بهم تا بخورد و تش گزید — ز دندان او جان کام چکید

توهم گفت آرید کسی شنوی — ... او رفت توهم روی

نه گوی سخن هیچ بنمایمت — نه گر شنو آنچه فرمایمت

جوانی رسید پیش خلق و ... — که میکرد ... پایانی ...

قبولش کن از رحمت خویشتن — نخواهم جز این هیچ ز الطاف

اگر باید استخر ... — چون فهم با ... آن خستن

حکایت

زنی دید ناگاه و با خویش گفت — کز این لوده عیب اندر نهفت

در آن حالت پیری رسید از هوا — ز عیبت برون کش دری کن روا

ندا بازش آمد ز چرخ کهن — برای اگر از قول و فعل تو هم

ببیند اختم بر تو تیر ادب — که اگر شوی از ضمیر ادب

بتو تیر و سعت نگکند می — دل جمع از بس اگر کندی

بزرگان نوشتند این چند پند — که باید شنید اندر و کاربند

مرنجان دل آدم خوش مزاج — بخواه آنچه باشد ... احتیاج

مباش از ستم پیشگان ... — بخود دشمن را ... غنیمت شمر

با قوا از عز عقاب ... — دل هر کز آنرا ... باید

حکایت

چو داناید ... — نه اصلا تو ...

بزرگی سخن گفت ناگفتنی — نسنجید ... ناشنفتنی

دگر در کفارت نه تا سال — بجائی که ...

حکایت

ببود تا ... کسش ... بار — بسی خواست عذر ...

بگفتا چه گویم دگر سر نشست — همین ... رفیقی ... بودم ...

حکایت

بیا بشنو از دو رو چنگ بزم / که بزم آرا مطرب بعد از بزم
یکی مطرب بچه از اینها چنین / اگر گر بنیز گفتی چه لحن است این
غرض مطرب بچه بسی ناز از وی کشید / بسی شادمانی بپایان کشید
چو مطرب بسی بود حاضر جواب / چه خوش گفت [illegible] بقصد آن خطاب
از این حرف شعر عشقی تازه یافت / مدان [illegible] ولی تازه یافت
ظریفی به پیش امیری نشست / بآن [illegible] بلند شدی گر او گشت پست
امیر از غضب گفت کای قلتبان / چه شد از دلت [illegible]
امیر از ظریف این سخن چون شنفت / همش [illegible] گفت
شنیدم که پرسید در محفلی / [illegible] پنیر و شد ولی
با مید میراث گور ابی آن است / بهم از اینکه چو تو ولد کسی است
من از قتل وی و اولیا کیم / ز قاتل طلب خونبها را کنیم
دگر هر چه است از پدر از من است / ابل و مسجد و سیم و زر از من است
الهی دعایم شود مستجاب / پدر گشته گردد [illegible] کامیاب
مگر لطف [illegible] چه خود ساختش / بدآموخت چندانکه بد ساختش

حکایت

بود جمع قلیل اندرین آرزو / که هرگه شود خوشدل آقای او
بدست گریبان آدمی زند / لگد بر سر شاهزادی زند
که پیش آمدش حاجتی ناگهان / فرود آمد از اسب آن نوجوان
بهمان لحظه چون بخت خود خفت / نه از زین خیال و نه از اسب یاد
گرفت اسب بار ریسمان پای و دست / لقرا چه بیان عشاق بست
بپا کرد شور قیامت تا ب / که بر دل در آمد و [illegible] از خواب
[illegible] / نه این پا خدا پا خدا برزبان
[illegible] گنج بودن [illegible] / چه حرف آن [illegible]
ستانم از [illegible] برد آورد / [illegible] گر چه برد [illegible] است
شنید این سخن [illegible] / [illegible]

ثمر انکه یکپای او لنگ بود / چو بندد بستان [illegible]
بسی مطرب دلکش و خوش ادا / بلحنیکه جا با بر آشنا [illegible]
جز آن دولت نامدار ز دوام / دگر دولتش اینکه دولت بنام
هم از طبیعت این نکته بیدار رفت / که دولت چرا کور گشت ای شگفت
که دولت نبودی اگر محض کور / چرا آمدی پیش لنگی ز دور

حکایت

پسر سید یک شوخی از او / که نام پدر چیست باز گو
بگفتا اگر مصطفی شد ای پسر / ولی نام جد هم لقبها دگر

حکایت

زنی با خلف گفت از یک پسر / که خواهی بهانا تو مرگ پدر
بگفتا که البته اما چنان / که قاتلش کس بتیغ و سنان
دهم لا جرم زین در قصاص / من او را از این [illegible] خلاص
در این صورت اندر پی قتل او / دو معنی و آن هر دو معنی نکو
خوشا آن دعا و خوشا آن پسر / که این نوع خواهد برای پدر
ما آنست جز این تا چه دیگر شود / که [illegible] پدر [illegible] مادر شود
یک ابله لقب در پی یک سوار / [illegible]
از او خواهد انعام و اسب [illegible] / [illegible]
[illegible] رود بدست آن سوار / دگر [illegible]
بدست لقب داد [illegible] / ولی چون لقب بود غافل [illegible]
در آن حال دزدی [illegible] پسر / [illegible] اسب [illegible] لقب
پس از ساعتی چون در آمد [illegible] / نه آن اسب جای آن [illegible]
چو بیدار شد بو العجب دید حال / خود این نوع و آغاز [illegible]
بجز رفتن اسب این دیگر / که آرد چه [illegible] راه [illegible]
که دزد آمد اینک که ریسمان / که [illegible] است [illegible]
درم [illegible] از [illegible] / [illegible]
لقب [illegible] شادمان یافتش / [illegible] یافتش

بگفت ای پسر ز تو من کس هم در انعام اکنون چه بود دیر

حکایت

پر اشفته زنده [illegible] تنگ من کسی بشنود از تو وانگاه من

بگفت و لیکن [illegible] را نگاهست تو گویی بهشت مخلد مراست

یکی ابله [illegible] بانگ نماز زدی و دو دیده در [illegible] نیاز

بگفتا شنیدم بانگی ز دور رسانم بردم [illegible] دور

حکایت

شنیدم فلانی کسی [illegible] بود به دریا و ما در کشتی بود

که آیا چه دیدی عجایب در آن بگفتا همین کا بدم سر کران

یکی فیلسوف از گناهان خویش نشد تایب و کینه فی الحال بیش

چه دید که آخر این پیش را گنهکار چون [illegible] خویش را

خوش آن [illegible] زلف [illegible] که با [illegible] اهل ایمان شکوف

یکی بود دربند از رفیقان من جهان [illegible] قربان جان من

گذشتی [illegible] مسجد در نظر آمدی تهی دستگان [illegible] دیگر زدی

خیال تو ای [illegible] آخرت بگفتا اگر گویم ای خطاست

طبیبی [illegible] در شدی جحل گشتی [illegible] شدی

بگفتا [illegible] نفس چه سازم [illegible] کس

بپرسیدم [illegible] کس که بالا [illegible] بس

بشنیدم [illegible] یکی زاد انگشتری [illegible] نگین

شنیدم که شیخ حلیم و فهیم دعا کرد و گفت ای خدای کریم

پس این [illegible] که گر [illegible] دولت رفته باشد

یکی بود خوش وقت و خوش روزگار که چیزی [illegible] کار

بدل [illegible] گفت کس وای تو که چون [illegible] کردی ز لب [illegible] تو

بگفتا که آنجا [illegible] خور بود چه الفتی آن [illegible] بود

یکی [illegible] در دره افتاده بود خبر دار از کف [illegible] داده بود

بچشم [illegible] بگفتا [illegible] دگر ابروی [illegible]

یکی ابله آنکه اندر جهان چنین بد [illegible] تا آورد بر زبان

[illegible] یکی [illegible] تا نماز روا [illegible] اصلا نماز

که من [illegible] کرده ام نماز [illegible] دل [illegible] کرده ام

حکایت

پسر [illegible] کس [illegible] [illegible] این [illegible]

پس از [illegible] که بانگ [illegible] دور [illegible] شنوم

تو ای آنکه [illegible] [illegible] خطاهای دیگر

[illegible] اندر آمد [illegible] فرو ز [illegible] یکی [illegible]

حکایت

یکی از مشایخ بپرسید از او که ای [illegible]

بگفتا که [illegible] بایدش کرد زود [illegible] من [illegible] بود

حکایت

الهی [illegible] جام صنم [illegible] صبح [illegible] جام

یکی در خرابات پرسید از او که ای [illegible] بجام [illegible]

حکایت

پسر [illegible] خواجه [illegible] [illegible]

[illegible] چه شربت [illegible] خورده اند

حکایت

[illegible] در [illegible] [illegible] بی شک [illegible]

دمی [illegible] [illegible]

حکایت

[illegible] فراز آمدی ز [illegible] باز آمدی

[illegible] کردار [illegible] [illegible]

حکایت

[illegible] پدر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

اگر آنچنان کان سست شیبا بود / ابلیس چون دلت لقمه در باز بود
نه چون رفتمی با زر دزدیده / چرا بودمی این چنین غمزده

حکایت

بگیرد شتابان صاحب او اگر / ندانم چه گوید چه سازد دگر
بپرسید از آنکس که ای هوشمند / گر آید بجای خود آن گوسپند
بگفتا که گوشش ببرم دگر / دهم صاحبش را از آنکس ببر

حکایت

ندا آمد از حق که ای حجی / بگو مرده را زنده در ساعتی
ز صدق دل ایمان بتو آورم / تو ای قبله سوی تو رو آورم
پس آنگه طلب کرد تیغی و داد / بدستش که تا آن سمت کشو بیار
بگفت آنکه گردن بزن ای وزیر / بدان تا کنم زنده‌اش دیر و دیر
صدا زد که ای نامور منتهی / فدای لبت شوم عیسی بی
من از جان و دل گشته‌ام منت / بجان و دلم گشته منت پذیر
چو بشنید شاه این سخن از وزیر / بگفتا کجا در چنین دلپذیر
بان کشتنی نیز بخشید زر / بی مکرر زر تا نگردد دگر

حکایت

شنیدم که یک رند با یک امیر / بگفتا بخواب این گوشه گیر
چو پنج دینار بود منت / بده پنج یکبار بود منت
ز بس بود ابله فریب آن امیر / بگفتا صد ابله بدا است این اسیر
که گر پیش آید فلان حیله گر / بزن پنج مشتش او را بسر
عجب بود شیطان عجب ملتبان / که با من چنین گفت و با تو چنان
یکی را سر شب زنان تاختند / سنانها کشیدند تیغ آختند
بشد سخت مو بر تن آن غریب / از آن ره همی آمدی آن غریب
خوش آمد به شب در کوه و دشت / بگفتا که ای من ستمگر شوی
بگو با من حیله را نگاه / برای چه عریان به ره چه

حکایت

بخندید و گفتا که ای بی‌خبر / مرا تا ربایند بودی اگر
کنون من کجا تو کجا رفته‌ام / همین رفتن از خود را تا هم
یکی گوسپند یکی برد و خورد / بگفتش دگر کس همی خورد و برد
بگفتا ز بانم بگیرد کسی / شوم منکر و حیله سازم بسی
چه تدبیر سازی چه حیلت کنی / چرا می‌کنی چاره دفع آفت کنی
مرا با خیانت بود کار / چرا پیش داور شوم شرمسار
یکی پیش شاهی شد و گفت من / نبی گشته‌ام از قدرت ذوالمنن
شهنشه بگفت کی باشد این قول راست / مرا نیک دیگر در نبوت گواست
دگر دعوت بس باطل است / بجز من که دیگر ترا قابل است
بزن ناسزا هر که خواهی بزن / دگر زنده‌اش کن بوجه حسن
بدانست کان نیک سر ناشنید / دگر زنده کردن که گوید کسی
بر آنکس که شک آورد کافر است / که هر کس که قبلی تورد کافر است
نبوت مبارک ترا ای نبی / دگر هر چه گویی بجا ای نبی
دعا گوئیش زد بکرد هر چند بار / شناسمش دگر کرد هر چند بار
بلی لی سبب حق نیارد رحیم / بگوید له بخشد کریم
پدر مرده را حکایت شنو / دگر مرده زنده نو
پدر را آمدت دوش و از نیکوی / همین گفت گه بود در من روی
پس این لحظه پیش تو من آمدم / پی صحبت آن سخن آمدم
مرا این پسر شب بخواب آمده است / دگر با من این حرف تکرار داشت
چو رندا از امیر این سخن را شنفت / بر آشفت دستی و گفت

حکایت

ز بو دادم سیم و زر هر چه بود / دگر دو کرد دستار و جامه بود
که بر سینه‌ام چال آنچه / بخندید و گفت ای منت
مرا نیست اکنون چه بیم / چه هیچ نباشد فراغت بسی است
بزن خود دیده / بدی در آفاق افسانه‌ای
شنیدم که در مسجدی یک غریب / همی داد فرزندی از خود طلب

چه گر کس بیت با گر زنت | که یکدانه ات را کند خدمت
چرا منمودم چنین خدمتی | چرا بسکه دیدم ز حق منتی

حکایت

که بینائی آمد ز پیری بنحیر | بدر رفت آنش با امید دگر
بجز کور گافتد زبان پاسبان | بجز کور گاید ز فاقه بجان
بره در چه فکری دراز هوس | همی از حق اکنون جوان دیدی
ندانستم آه از دریغ درنگ | دوان آمدم از بر حق ببرت
به بینائیم بسکه آمد فتور | فتادم ز نزدیک بسیار دور

حکایت

همی داد هر دو بهشتی داد ایش | پسش بیچو سایه رو اندر پی خویش
که چندین کسی از پی نان آمدند | نخستین ره یک ابیر را زدند
بر آورد دینار و گفت از شماست | ور این قلب دانید قلب از کجاست
از این زر چون آگهی یافتند | سوی خواجه با خشم بشتافتند
غرض اینکه تنهی ز سیم و زر کم | ز شیخیکه در رسمه شد علم
بر آنکه بس رفت در یاد عمر | تبه کرد مال و بلوف ساخت عمر

حکایت

کسی چو آمد ز روی بیا وطن | بگیرد از آمین خویشتن
نفس رست کرد و بگفت دو ساعت | وز آن پس سوی آن امین شد تا
دگر گفت دیدم آنچه اندر سفر | ز شادی و اندوه و نفع و ضرر
دمی چند عیاره خاموش ماند | چوی مهلت ازین شیخ بد امن
سخن را بنا گشت از این ماجرا | که خاموش ماندن بد انکار حال
که ای حیله باز کلام منت | بخوردند موشان همه آهنت
بیکبار بر آهنت ریختند | بجانم بسی فتنه انگیختند
پس از ساعتی خواست خنده او | اجازه از او خواست چندی او چو
رسید و بدل مشورت کرده ماند | به بنگاه خود حجت آورده باید
در آمد بدر روز آن امین | پی صید نوزاده خود در کمین

لطفا بود گر ز من هست | ورنه ببردی که ام دل شکست
ز رنست آنکه دارد ز شیخی عیان | همی است آنکه بپرزن تو انگر نباید
امیری بکوری محتاج نیست | ز لطیفه معین بنگام صحبت
بحیله بیاییر و بگفتا که تو | نه کوری داری که دام ز ده
نه هر کس بر زند با ذوق نمی | نه هر کس خورد نان پر روغنی
از ایشان هیچجا سائل گر نیست | که از من فزون تر دگر کو نیست
نه بیدار هستم ایچ باطل ز حق | بیکبار بر داشتم دل ز حق
چو من هیچ بینا بدنیا مباد | دگر باد جایش بدینجا مباد
گرفت ابلهی ابلهی را به پیر | سحرگه بدیناری اندر سفر
همین مبلغی راه لحی گرفته بود | شما را ز دو فرسنگ رفته بود
چو رسید داد عقل مجرد بود | در این بوم هستانه بوم شد
که داده آنچه اینجا چه ام از هزار | به بیخواجگان بر آن نثار
رابود از او نیز دینار ها | بکردند گوشی با نگار ها
چه شیخ آنچه بانی جگر گفته | بدینار از جایگی خود رفته
از این بعد تنها دیناد و من | به تنها دینار تو آداد من
یکی را یکی بس کاین می شود | بوقت سفر صد من آهن سپرد
چو باز از سفر آمد آن نیک بخت | کشید از دیده ششیر در خانه رخت
بسی گرم جوشید و در پیش شد | ز باغ تمنا گل عیش چید
چو گردید فایح ازین گفتگو | طلب کرد آن صد من آهن از او
سپس گفت شرمنده ام از تو نیز | ندانم چه سازم چه یابم بچیز
بر چال آورد بر لب سخن | ادا کرد تقریر مطلب سخن
نهی کردم از جهل در خانه جهد | ولی ماند محکم ز موشان نهد
هنوزش ماند مسکین و چنین گفت | شنید آنکه زود در دل خود نهفت
چو شد روز هاز بهر رو و داد | قدم جانب خانه خود نهاد
از آن بعد برگشت چو چند روز | بکار آمد کسی گوی آن صد و سوز
بسا دیر در نظر آمد نش | بکف جای آهن گهر اندرش

بیکی بر روی زمین آفتاب / بصد حسن و خوبی بصد آب و تاب
بدلجوئی اندر کنارش گرفت / بلطف و کرم تا بدارش گرفت
بشد لیک چون بر دلش ناوک / بجای خوشی رنج و قهر از مهر راند
خورانیدش از هر نمط خورد / غم و رنج بر دارد دلش بر دمی
ز لهو و اینجا و حال پدر / چه گویم که چون بود آنجا پسر
گهی در دل آورد گهی آه / گهی دست بر دل گهی با براه
گهی اندر و گریه بیقرار / گهی سنگ بر سینه گه اشکبار
پس از جستجو اندر آن پیر خرد / منادی بر او صد ادا کرد نیز
عرض مدتی شهر ششمین چو / که گم شد فلان پور آن پیر
چو شد صاحب آن آگهی ز آن / که گم گشتنش کرد دل ناصبور
بر آن پیر آمد و گفت من / بدیدم که بر دوش جایگیر
اگرچه پیش او فتادم بسی / بسی اندر هوایش فتادم بسی
بهیچ گرفت و دردم پدید / بهوا گرفت و تا بر رسید
امین چون اندر این سخن گوش کرد / همین گفت و از دل کشید آه سرد
که اول من چه کرد این ستم / دگر مکنی چو رنجه تو هم
زغن کو بسان پسر کو غلط / نشاید غلط گفتن این نمط
از این یا گوئی خدا را گور / کجا من کجا تو کجا این خبر
کرا باور آید ز خلق خدا / که مرغی برد آدمی را وه را
قیمت کنان صاحب آهنش / چه جوشش گفت ای بنده از جا
پسر را زغن گر ببرد / چنان موش بخوردی آهن بخورد
من و صد چو من دل بلا / خجالت مرا و لو در اینجا بگفت
این سخن تا بگیرد حلیت / پسر را چه گو
خجل گشت دیگرها بیار / چنین نکته را بعد از این در گذار
از اینجا به آمد پسر پیر / وز آنجا به آن صد من آهن دگر
تو پنداری این ولیها برفت / نه این دلی جاهلیها برفت
خوش آن جنگ و آن آشنائیهم / بیان آشتی جنگها را قسم
شد انجام آن یعنی بخیر / بود یار یار و بود غیر غیر
نه این حکایت نه آن گله / به وصل پیش فاصله
دگر آن می و جام و رقص و سرود / تماشای باغ و لب جو که بود

حکایت

دو عیار و طرار صاحب درم / همی بگذرانند جائی بهم
میان یک صفت بر دو جو تا بمو / بهر قریه اندر بهر شهر و کو
همین بس صفت بود عیار را / نه عیار را بل ستمگار را
که هرگز ندادی بکس یکدرم / بوامی دگر تا چه بذل و کرم
بطرار هم این صفت بود و بس / که وام ار گرفتی بحجت ز کس
ندادی دگر بار پس زینهار / شدی گر تقاضا بر او صد هزار
که وام ار دهی یکدرم را بمن / دهم باز پس روز دیگر سخن
چو عیار طرار را بشناخت / ز بانکار گفتار را بشناخت
بعد الملقا نه زنهار کرد / بر آشفت و از داد انکار کرد
غرض از صد افزون چو ابرام رفت / سخن با هم از صبح تا شام رفت
بطرار عیار ناچار داد / درم وام و طرار گردید شاد
برای او وعده داد نیز / نشد تا چه زان لحظه رستخیز
چو شد منقضی وعده طرار را / طلب زبان رفت عیار را
کجا بود طرار و گو دادنش / که شیر بود و بگشاد نیش
همان حیله سازی همان پر فنی / همان شکوه سنج و ز حرف دلی
که اکنون مریض خسته هم دستبرد / ندارم چه سازم چه گویم بکس
چو عیار مستم درین خویشتن / که دیدی از چه فغان و زمن
بدین بهر سعد عمل کرده ماند / خلل در نهادی آورده ماند
گهی از فغان مهر سر بر نزد / که آن قلبها حلقه بر در نزد
چه شگفت حذ پس چو طرار ازو / رهائی نبی گشته در خوار ازو
شد از حیله بیمار و در بستر فتاد / به بالین و تکلیف بستر فتاد
در این حیله آمد زمانی بسر / که عیار بود همه خاک در

نشست و دمی از زمین نجات / بجز بخشش از خدا در نجات
پی مصلحت شیر لیک ازو داد / که طرار از جا بپا زار داد

در آن کار بس حیله و زور رفت / تو گویی که او زنده در گور رفت
زمانی که در باغ افتاد خبر / بعیار شد ناله ها کرد سر

که آه از چنین دو سه دار کهن / کفنهای انجمن بادار من
مرا بود او یار جانی چه شد / مرا بود او زندگانی چه شد

من گور کن حیله زندگانی کنم / بسا کار بی یاد جانی کنم
دهم کار نیکی بان مرد زار هم / بجانم ستم رفت آزار هم

بهر جان باصد غم بساختند / بتکفین و تجهیز پرداختند
کشیده از [illegible] سوی گور برد / چنین برد و او سینه کینش [illegible]

دگر گفت در گوش او این سخن / که هستم ازین مردن آگاه من
ندانی که زین پس چه پیش آیدت / ببینی قضا آنچه پیش آیدت

غرض بعد افتادن این عیار / که شد سیر در دل از آن نابکار
بگور انداختند دزد او را و باز / فرود آمد از شاخ درختی فراز

که بیند چه می آیدش در نظر / درخت [illegible] او [illegible]
قضا را در آن شب ازان رهگذر / گذشتند دزدان بهر رهگذار

تنی چند گفتند با همدگر / که بسیار زر در کف آید اگر
رفیقان اینهمه دانیم ما / بجز قصه این نخوانیم ما

که این مرده نزدیک ما کامل است / مرا دیگر داریم ازین حاصل است
غرض را که چون آید بکف بخط / ببریم بر تربتش این قدر

ببستن چنانچه به شنا ختند / خدا ساز بسیار زر یافتند
نگفتند و بر تربتش ریختند / دهم ریختن حیله انگیختند

چو دیدند طرار مکار شنا / ته گور زر ریختن را صدا
بر آمد ز گور و بخود میکشید / که عیار [illegible] اینجا رسید

فرود از درخت آمد و دزد او / لکدها و بگرفت آنجمله ستی
بود او بدینجا [illegible] اختلال / عیار شد بد زدان بکمال

که از بهر زر مرده ها گشته جمع / بلاهای جانها گشته جمع
بیکسو فتادند چون کار / که پیش آرد آیا چه پروردگار

دمی چند ز آنجا دگر نگذرند / سرانجام آن مرده ها بنگرند
ازان بعد عیار و طرار را / که بودند استاد هر کار را

بهم موقع افتاد تقسیم زر / بطرز یکی کس را نیفتد خبر
بتقسیم زر برده و بودند خوش / تسلی بدل میشمردند خوش

که دزدی بوقت ایشان رسید / بمشغولی هر دو و دیده دید
چو فارغ ز تقسیم گشتند سان / نماند آن زمان هیچی درمیان

طلب کرد عیار آن یک درم / ز طرار و طرار عالی همم
ز فرق همان دزد دستار را / کشید و دگر داد عیار را

که این هست آن یک درم بی بها / بدل این چنین خود نیارد خلل
بپاداش آن یک درم کم بود / عجب گر ازان فزون هم بود

چو دیدند دزد اینکه آنجمله هم / نیامد بمرده بیک یک درم
بخود گفت کاینجا [illegible] / بها نافزون مرده چندین [illegible]

بترسید و آنجا ندید گر فتاد / بیار آن خبر داد زین [illegible]
همه مضطرب گشته بگریختند / بجا [illegible] سخن [illegible]

ترا گر سلامت ز هنجا گریز / بجا گویم سخن ان قصه ریز

حکایت

دل شاهی از مطربی شاد بود / غزلخوانیش بر لفس یاد بود
بو صد آمدی از نوا خوانیش / زبان بسته [illegible]

ره یافتی هر چه بنیافتی / [illegible] از بار [illegible] یافتی
خوش آواز و در مطربی [illegible] / نگینا یکی از غلامان او

غلامی همین بود عابد فریب / نه تنها [illegible] طاوس [illegible]
خوش آواز و خوش نغمه و خوش [illegible] / بهر نغمه اش ذوق [illegible]

بدانش [illegible] آموختی / جگرها خوش [illegible] سوختی

دل شاه از وهم شگفتن گرفت   بحفل افسرده گفتن گرفت
زر و سیم تا چه زین پس شمار   زر و لعل چشش ز صد تا هزار
ولرا ب قبیل و شنیدند در پیش   شنیدم که گر ای باج اندر گیش
ازین نوع از شاه رحمت بسی   بباو بود و او بود و حرمت بسی
ازین رو چه شد خرد مطرب برد   شنیدی از خود اگر شنیدی ببرد
بباد و دوستی آنقدر یار که داشت   از آن بیش بر نشستی دل گماشت
کزین در بسی تا هلاکش کنند   بکین ریزد و شد آن خاکش کنند
که در کار آتش گرد چند گشت   ز کف داد تا گه تمیز و گشت
شنید این خبر شاه و مغموم شد   همین مطلب خاص معلوم شد
که رفت این ستمهای زشت در حسد   ازین تا چه بر جان آن حاسد رسید
درین رنج و غم مبتلا بود شاه   که حاضر شد آن مطرب روسیاه
بر آشفت و گفتا که ای نابکار   ترا شرم نامد ز من زینهار
غمی کردیم از هلاک فلان   هلاک فلان را زدی نکم بجان
همه بود عیش تمام از دو کس   ز تو لطف و زو لطف در هر نفس
تو اکنون نبینی و نصفت داد باد   ز دست تو داد ای بد نهاد
کنون باید گشت و خوشنود بود   دگر غیر ازین تا چه باید گشود
که تو زانچه کردی جزا یافتی   جزایی بجا تا سزا یافتی
روی سبکون عاقبت در سفر   بنالی بغرض عاقبت در سفر
از آنجا که مطرب خردمند بود   سخنها سخن تر از قند بود
چه خوش گشود و چه خوش گفت این   کرامی از حکمت زبان و زمین
چو رفت از بلا دیت نصفت عیش   ندانسته خاک دیت لطف عیش
چه انصاف را ... این حرف   ندانم چه در ضابطه لقمه
فزایی اگر میکشی نصف هم   رود از تو بر خود طمع این سبک
این حرف بشنید و خرسند شد   بگر سندی از خون او درگذشت
درین جرم بخشی ... آن بلا جوی   دگر خواست آن مطرب جله گر

حکایت

کسی ساده یکروز همپاشه شد   لقمه جویان سوی دریا شدند
بهم گفتگو میکنند قند و نبات   ز رنج و غم هر دو ماندند
یکی گفت از آنان براه صواب   که گر ناگهان گیرد آتش آب
کجا ره برند آن زبان ماهیان   ز جان بگریزند آن زمان ماهیان
دوم گفت باید شنوایی چنین   رهی نیست بهتر مر این چنین
بپرند و جا بر درختان کنند   جز این تا چه اینی یکجهان کنند
سوم گفت بیجا مگو ای عزیز   بده از کمند انگلیز حقیق و تیز
نباشند خود ماهیان آن فیل   که گیرند جا بر درخت و نخیل
توان ساده گیهای این برد   که دیدن این بجا که از کس شنید

حکایت

یکی بود دهقان باسبی بنهاد   بجز فتنه کاری ازو می نزاد
همی گفت حاضر بمیرد باج   همیکرد دزدی کشیهای باج
بدست سپه دزدی آمد اسیر   نماندش گریز و نماندش گزیر
برو کرد حاکم هر آنهم عتاب   کرامی از تو حال جهانی خراب
سوم تاخت آن بی سرشت   بگو هم باز تا باج مال و زر است
چو از بند بود آن تبه کار مرد   بحاضر چه جایی دگر بود فرد
بره میرود از تاخت تخت آید   نه تا باج در صورت باج دید
پس گفت بندی غلامم ترا   مطیع از دل و جان مدامم ترا
بیا هم تو آخر آن تخت و تاج   که فرسوده ای صاحب تخت و تاج
غرض من فدایی یک آن چنین   که دارد جواب و با چنین

حکایت

برین یکنه نا بر خاص و عام   که در حضرت بوحنیفه امام
دو کس آمدند از پی داوری   ستادند و جستند از وی یاوری
یکی گفت انجام خرد و پدر   بدین داد و دینار تا یفده زر
که بر گاه شاه جهانبان بهم   قدم بر نهاده ملکت باقی بهم
از اینها چو خوش آید ترا هر قدر   ابلوزند عاجز بیا شور و شر

بماند از دو هر چه باقی نشست همه شیشه و جام و ساقی نشست
دنانیر را پیش خود داشته است و را ابله و ساده پنداشته است
دگر جانب دیگری کرد روی پی باز پرس اندر و جستجوی
که کس را در آن گفتگویی بود بتحقیق آن جستجویی بود
ولیکن یتیم خویش آمد که من ندانم سخن دیگر و بی سخن
نبودان وصیت هم از من ادا کند خویش دل خود هم از من جدا
اگر گرد آید نیز اندر یکی ز صد تا بت انصاف هم این یکی
بده گر دلیت آنچه از خویش میاور ملت یکدو و پنج و شش
پس آن به که تا دنانیر از و بود باز همیان خالی ز تو
حق است اینکه گر کس کند منصفی نمی بست انصاف از و مکتفی
کبیر آنکه خوارزمی او را بخوان حمید آنکه ناگوری او را بدان
نه ره بود گو عقلش ما بر مزید ولی بود کوته قد اسپ چه بید
که بود سمت اسپ تو از پس صغیر بگفتا برفتن به است از کبیر

حکایت

گذر کرد ناگاه دیوانه ای چه دیوانه از خویش بیگانه ای
بیامد دگر خوردن آغاز کرد وز آن پس مذاق خود ناز کرد
دهن خواست تا زد اندر طبق بود یز دلعاب دهن بر طبق
ولی محترز شد نه دیوانه زد شد از سگ پرستی نه بیگانه زد
کشیدند آنان از آن سفره دست نماند شد دیوانه با سگ نشست
بگفتند دیوانه را آن گروه که ای از تو سگ نیز آید ستوه
بگفتا درین دور آفت نشان مگر نیست قول نبی یادتان
شما بسکه هستید دنیا طلب نبی کرد خود سگ شما را لقب
پس آن سگ هم از خوردن با طعام شما را بمن تا چه دیگر کلام
درینجا یکی قطعه آمد بیاد بسی دلپذیر از یکی استاد
مگر قول پیغمبرت یاد نیست که دنیا ست مردار و طالب سگ است

پس او مرد و این از ره کردن دهد باز همیان خالی کمن
امام از زمان سایلی کرد غور بدین اندر آورد آنچه طور
قوی نیز هم دیگری نیز کرد نه عذر آنچنان فتنه انگیز کرد
بگفتا که آنچه بود راست ترا مدعی هر چه گوید بجاست
باو در همیان خالی دهم بسی داد نیکو سگالی دهیم
بگفتش امام اینچه نا منصفی است کجا منصفی است و کجا منصفی است
خوشست هر چه گفته دنانیر هست رهست هر که دزد دنانیر
وصیت امانت هم زود رهبان خوشست هر چه آید بپوره آن
رسد تا بانصاف خود آن یتیم تو هم از سنگ سار ای لئیم

حکایت

بهم بر شده شهر قزوین سوار بپای شد بدوا ز بهر شکار
کبیر این سخن از ظرافت بگفت بپا چه آمد از راه و چون گل شکفت
خوشا این ظرافت خوشا آن ظریف بمعنی قوی بود و بصورت ضعیف
بجایی که شد بر خاص و عام گروهی بخوردند آنجا طعام
طلب کرد نانی و گفتند شان بیا تو هم خور برین سفره نان
در آن حال گردید پیدا سگی پی بردن نان بتازد تگی
براندندش آنهم بسی آن گروه بگفتند ادب هم بسی آنگروه
بخورد کرد هم لقمه آن زاو بباز سر انگشت خود سوی لقمه دراز
چو سگ سیر گردید دیوانه نیز از آن خورد بنهاد بر گونه چیز
چه کردی که هم لقمه گشتی بسگ نخواستند چون مرد
که دنیا مرده دنیا مردار خوان بر آنکس که او را سگ است بیجاست
چو من با شما خوردم اینوقت نان شدم گوییا هم طعام سگان
شما و سگ آخر بمعنی یکی درین نیست زنهار فرق اندکی
شب و روز مجذوب شما طالبان بی جیفه دنیوی اندر سگ است

حکایت قطب الدین بختیار کاکی

بدرگاه شمس دین لو بتی گذر کرد پیرشان از پیر کوکی
که حلوایی بود و بسیار زود خفتش حاکم لکنو کرده بود

پس از پرسش آن عجوز پیر سست گشت چون کاکی فراشیر قت
جواب از آن کاکی از عقل یافت بگفتا توان لطف ایشان نقل یافت
نگوا زند حلوا بالای کاک فروتر بود عادت جای کاک

حکایت

روان از طرف جامی جست کس بگفتش که ای ... بوالهوس
بگفتا دو انگشت را جا اگر بحلقوم ای بقلعه بود دگر

حکایت

عجوز مفلسی از ابلیس بد مند بود ز دو منفعت چند چند بود
بگفت او بدو این را بجا به سر بید بداد و خلق باید رسید
گفتی در عوض هر چه از من طلب دستم باتو امید دعا لی نسب
من از دو ستایش پرستم را صلاح که باشد چه چیز آنکه دار فلاح
فقیرش بپذیرفت و گفتا برو بجائیکه میخواهی آنجا برو
نخستین شدش سر تراشی و جا وز آن مصلحت آن جا مکان
از آن پس بر آن گفت آن زود او که زن تا چه گوید بکیر و بود
ز دو عمر در صد شصت و هنگ دل شکسته گشت اینچنین خود شکر
سوگشت نشود زن آهن دو چند شوی زان فرو چنید الغرض بره
بجا ز آن فقیر خدا ترس خواست بفور از دعایش سیمای کشت راست
با نیچال و جانب خانه کرد تمنای برخورد خانه کرد
بگشتند باری براه اندرش نداد ندتا خانه رده دیگرش

حکایت

جریکیا یکی سبزه زار از نشاط وزو باد گردستان احتیاط
نظر کرد چون جفت خفیه ما زبس شاد کامی بر نرگفت فاش کا
چه نیکوتر او بخته میرود بجوبیشم در آویخته میرود
بپیدا دمی در قفایش روم نه غافل زند میرود شوم
قفایش بجا مند عمری دراز میرفتیا و چیز لب صد حسن و آن نه
از آن ره بحسرت قدم پس نهاد ز خود و رفته بود و باز آمد

نگر دا این سخن شه آنها پسند که پستی آسیب بتند بلند بلند
بس مسکه حلوا و کاک آورند هم اندازه بردو پس شکر بند
پس از من اگر او فرا تر نشست حق او ست نواز دل او شکست
حریفی لسی بخورد و خوا چنان درد کانز بگفتن نه راست
بحلقوم خود کن دو انگشت و با پس از کردن قی با آرام ساز
دو قاشی دگر از چه نهادمی نه چون داد بر جواهر داد می
خوش این حرف راند خرد و یکی که شاخی ببر تبر دید دگر یکی
رسیدند آن جاکان سر اختلال فقیری خدا ترس صاحب کمال
درین آب گونه آرام خلق برآید ازین لفظ کام خلق
دیر دگر چنین دادم پاسخم که ما دمی چند کن صبر و اینجا بمان
کشش آزرم بگفت و زفلاکت بسم بهم تازه جان و زهلاک رسم
پس آنکه در دگر در آمد شهید نه خوش بلکه خوش تر در آمد شهید
بگفتا بغیر از نشستی و مخواه که داند نه قدر نشستی غیر شاه
زنش گفت اندر نشستی فتی است نه همسر بآن آفتی دولتی است
ازین به نباشد که داراز دو دو دست و یکی سر دگر آرزو
در دگر نشستند آن رای را چه آن رای رای جگر خای را
نشستش چار دست و دو سر گیسوان خوشا آن دعا و بلا آنچنان
بهم شکل ابلیس دیدند خلق نهادند شمشیر او را بحلق
رسیدند آن خربت چون مصلحت نه بید اشتی او جان عاقبت
شنیدم که یک گاو پیر گرسنه نشسته آتشی خصیه پس دراز
شغالی هم آنجا نشسته جای نه جفتی که لعبش مشتی و نهی
که این پاگوشت دلخواه من هم این گاو را عت زیر بید
قریب است کافتد بزیر زمین برآید از دو کام جان حزین
روان هر دو آخر بلی او شدند نه جستن نکمتر آموشدند
ولی خصیه اش را شد ابی بجاست رخ جسم کم ترکیب ان از خدا
شغالان چنین حرص بیجا شغال که بلی سود عمری رود در سوال

باب سوم در ... حکایت

ز ایام خردی به پیش یکی — که میداد ذوق سخن اندکی
خود او سستم ... — کسی اندرو دل نه بیدم گرست
بهم ربط مصرع او انچنان — که دایم زمین رفت با آسمان
چه از معنی شعر او گفتگوست — که گر عقل کل هست حیران دروست
نوشته حکایات آن مثنوی — که گوید مصنف خودش مثنوی
غرض هیچکس شعر او را ندید — که خود را اسیر بلا تا ندید
معاذ الله از شعرهای چنین — که دل شگفته بل شود جا گزین
فنون مشق شعرم شدی مبدم — شمردی که از قدیمان کم
برآوردی اشعار من بال و پر — پی سیر گردون ... گذر
ندانم از اینسان چکار رفته شان — سر از اوج شوکت هم از ...
نبود از سخن بهره ور آن زمان — کسی کو نصیحت از من ...
گریزان من از خلق و خلق از ... — مراد ... مراد از قفا
نخواستم کسی داد شعر و سخن — صداقت ببردم ز اهل سخن
حسد بدل جای یکباره داد — گمان ... لطف ایشان و داد
سخن بهر ایشان کلام گذشت — دی از نقص ... گذشت
سخن خواند گر افتخار زمان — دی از طنز گفتا که خار ...
نگوشش گر اشعار گرمم رسید — بجز سوختن چاره خود ندید
ز نام حسد ذرتا هم غمین — بود غایت خصمی او همین
ز فکر سخن دست شستن گرفت — از این علم و فن عیب جستن گرفت
بود شاعر از خوشدلی ... — سراسیمه گردد ... و دنیا
بجز چند کذبی فراهم کند — وزد خاطر خویش خرم کند
شود روز محشر همین ... — همینم بماند بدار القرار
دو صبح و شام از ... صله — ... و در بهای صله
بجز گفتگاهی نه و سر زند — ره ... سر زند
کند عرض تسلیم و نادم شود — نه از کرده خویش نادم شود

همین فیض ... و غزل — بمضمون ... برجسته و بر محل
بجز ... نبود ... مستطاعش — بجز رجز خواندی مقطعش
یکی گر ... بمعنوب دگر — باین ... بنیاد شور و شر
ترباعی و بهار مصرع ز هم — چو ارباب عناصر جدا یکقلم
قوافی او بوده با بادلید — همین نوع دیگر با داد عهد
نه مضمون نه معنی نه لفظ فصیح — چه حرف از فصاحت ... بلیغ
بمن از رحمت حق چو یاری بود — سپهرم همین طالع یار بود
ز روح القدس بودی امدادها — ز من خواستی طبع ...
ملایک بجان داشتندی عزیز — که نبود جز ایشان دگر هیچ چیز
دگرگونه شعرم ز غیرت گرفت — که نامم در آفاق شهرت گرفت
من آمد بدرگه ... تنگ و تار — وز آنان کسی ... و دیار
نگویم که من شاعر و هر دمان — بصدق ... گویان ...
ز آیینه چون شهرتم یافت این — همان ... گو هر دنا ...
سوی من رقیبان ... گرفت — ...
شمارم آنجا که ... گشت — دی از ...
کس از گفت ترسان فلان از ... — دی از ...
ز ... گفتم من ... — چنان ...
ز ما ... در علم و فن — ز ...
که آرد نخو نسبت شاعری — نباید که گیرد کسی شاعری
نه آنش ... — دگر من ...
که نبود جز این دولتی ... — اگر ...
رسد بر در شاه و میر و وزیر — ثنا ...
خدا و نبی را ندانند کیست — همین شعر او ...
کسی را نبیند که کام برآرد — کسی را بجز ... خداوندگار
دوان ... دوان — فغان از چنین ... فغان

بجائیکه آن حاسد ایمه گفت … ز من نیز بحرف باید شگفت
که انجمله تو بین شاعر ازو … بود گر آن روایات و آن گفتگو
ز روی حسد بود نه از راه راست … سراسر دروغ و سراپا خطاست
وگرنه چه بینی بچشم تمیز … بود شاعری برتر از جمله چیز
ز محمود شد عنصری بهره یاب … بحدیکه گنجد نه آن در کتاب
قزل ارسلان با ظهیر آنچه ساخت … کجا هر کس آن را تواند شناخت
بسنت بر چه گویم که چا دانیش … خوشا آن منوچهر و خاقانیش
بدیدی ز سنجر چه دید انوری … بمقصود خود چون رسید انوری
نظامی ز سلطان عصر آنچه دید … نه شخصی دید و نه کس شنید
ز خسرو سخن تا چه باید راند … بر رفعت سلطان معزی بماند
از آنان یکی شاه فرخنده چهر … پس آنگو شنی فردوسی از شه سپهر
بمقدار یک چشته پیل زر … عطا کرد با فخر چون هنر
ز سلطان اویس آنچه سلمان گرفت … ز شیر دان کجا هیچ سلطان گرفت
ز سلطان حسین آنچه جامی شنید … همه سیم و زر بود نه جام نبید
ظهوری ز عادل شه آنگنج یافت … که از گنج قارون و نه خواهان تافت
بعرفی ز راز خانخانان رسید … بآن حد که بر مطلب جان رسید
ابوالفیض داد آنچه او را دگر … چه گویم که ناید بفهم بشر
نظیری ز اکبر شه آنچه یافت … که دولت بپا بوسیش او شتافت
هم از خانخانان چها یافت زر … که پر شد ز پور آنان اگر
بفیضی رسید از همان پادشاه … بسی مال و دولت بسی عز و جاه
بهشیر برادر ابوالفضل با … وزیری شد و مدتی حکم راند
در ایام شاه جهان پادشاه … که گیتی ستان بود و عالم پناه
بقدسی شیخ بیابی رسید … رسید آنچه بادی بکس کی رسید
بسنجید چه باز رش چند بار … چه خوش داد نخل برومند بار
زمانیکه قدسی عالم گذشت … قیامت برآن بار ماتم گذشت
کلیم اندر آن عرصه آمد فراز … بصد جاه و مکنت بصد عز و ناز
ز قدسی فروتر نه او را نوا … شناسی چو هر او را شناخت
رسید اندر آن عهد از اصفهان … سخن آفرین صائب خوش بیان
شدش مشهد خان خطاب دگو … بسی یافت سیم و بسی یافت زر
پس از رفتنش نیز در اصفهان … رسیدی ز دهلی بسی ارمغان
هم از طالب آملی یاد گیر … باو هر چه کرد آن شه بی نظیر
ز رحمت بهر کار یاریش داد … دگر خدمت مهرداریش داد
در آن عهد شیخ گلفت بدانند … بسی از مطلب بکرسی نشاند
باو هر چه بایستی از ملک و مال … همیا همه تا چه فرخنده حال
حزین گرچه با هیچ سلطان نخفت … بدل جان خود را نه با پا بگفت
ولی آنجهان زینت بحر و آز … که نامور جز بر در حق نیاز
چه اعلی چه ادنی چه شاه و فقیر … همه بر در او بُد او گوشه گیر
بطرز شهان داشتی برگ و ساز … ولیکن نه دستش بر کس دراز
خدا داند او را چه اعجاز بود … در حق بر وبیش بگشاز بود
بآن خوش ادائی برین عهد هم … یکی خوش ادا هست عالی همم
اگر خواهند غالب همه عالمش … نداند هیچ از ارسطو کمش
صفاتش ز اهل طریقت شنو … طریقت شناس و حقیقت شنو
در آن راستی نشر کرده طی … بدهلی خود و شهره در روم و ری
نه از کس تمنا نه از کس امید … بهرگز تمنایش هر روز عید
عیانست گو جان اهل زمان … دهلی او بهمان خوش نهاد و باد
همان ساز و سامان همان کر و فر … همان عز و تمکین همان سیم و زر
ملوکانه گفتار امیرانه حرفت … خور و پوشش نادر و شاهانه گر
بهمان نوازی حاتم نه کم … به بهبود هر عام از خاص نه کم
بود در قدم پیشش از بیش و کم … ز راه دو سخند زود لیه یعلم
نه او از ملک رفع ملک کرد جو … که وارد اصلاح شعر آرزو
… چون نظری تلمذ بدو … ز من نیز حرفی شنیدن نگو
کنم شاعری از چل و چار سال … در این کار هستم ز پنجاه سال

دو دیوان نوشتم ز شیء و با   دگر نسخه‌ها هم فزودم دگر از
ز مدح کسی شاعری کسی   ز مدح و ثنا ناگزیران کسی

بس آنجا که حاتم او کس ازو   شد با این نه با آن هر اسر فرو
خدا هست ... ام ز ...   حلال است آوردنم این دلیل

نه دستم به پیش امیری دراز   نه پایم سوی بارگاهی فراز
بود بیش ... بس همان ...   اگر هم فخر خود بینم و برتری

چهل سال شدم ز اهل قلم   ورد و نظم بردم چه پیش و چه کم
شود ... گرفتم نه مطلوب ...   نه بینت کسی ... کم شدم

همه حق گون خیز تا ...   بجز ... خود گم حسد روی
پس آن ... ها ...   نگون بخت ملعون نکو شد چنان

زدانش شاعر و شاعری ...   بر ... آن اشکرف
کجا ... باشد ...   چنان با کسی بدنش کر دلیل

پناه از چنین گفتن سخن   نشد چون ... از هیچ من
خود آمد ... موم یا   لبی بخش خواند ... یافت

وگر نه بود شاعری آنکه زان   شود آدمی بنده جاودان
... تا خشن   چنان زنده مانم بفیض سخن

حکایت

... حاسد اندر حسد ...   بکشتم همه خلق خوار و ذلیل

اگر ... دی بدست کسی   چو ... کسی
... ز ... دان   نماندی ازین ...

... دیار   ... کنار
... شد نان ...   ... بد بخت و کام وی

بزرگی برو رحمت آورد ...   ... همه ...
... روز ... آن را اگر   بر او قدم ... ساز و خضر

... خواهد ... ردی   ... هر ...
... حاسد از لطف ...   ... رفتش ز یاد

نشست و دل ...   ... نشست
... گستری   عطا کرد او یک انگشتری

که گر پس از غسل آن ...   ... ز ... شگفت
... آن ها   ... همه ...

چو گفت این ... از ... خضر   شد اندر حسد ... دگر
... نام همالگان ...   ... بخت ...

بخود گفت آه ... بود   چرا بود ...
... من ...   ... شوند این ...

پس آن به که خواهم من چیز   شود ... همسایه ...
... آن ...   ... خود ... دل

هم انگشتر را بزن فکند   که می باید این را ... فکند
... قسمت ...   پس از رفتن ... خویش

نشست ... حکم خضر   ... بود این کرد ...
دعا کرد ... هزار اشرفی   ... که باشد همین ...

هزار آمد ... دو هزار   همالگان ای ... کردگار
پس ... رسد   ... همسایگان ...

بد ... کان ... کرد این ...   بجانم رسانید ... این ...
... این ... اندر ...   ... من ...

نخستین بزن کرد ... کرد نی   دگر خواست انگشتری ... نی
... داد و ... چیزی دگر   ... لطف ... دگر

... کرد و ... گشت   ز ... آزاد گشت
... در امید ... نشست   ... که ...

ولیکن چگویم ... نابکار   که ... کردگار
پس از غسل انگشتری ...   ... دگر ... از آن ...

دعا کرد در زیر لب ... بزن   که یارب شود کور یک چشم ...
شدش کور یک چشم ...   ... همالگان بود ...

پی سود خود چشم آن یکی زان / گرستند و کردند آه و فغان
همین بیان حسد برد دیگر دو من / چه من حسد نزار آنت افزون
ز لوح جهان یک قلم نام کام / فروشست تا چه بود انجام کام

چه [illegible] ولی چون [illegible] / همین بود کو چاره زین پس دگر
چو مقصود او بود ناکامیم / دلش بود خوش از بد انجامیم
کنون نیست کس در جهان کامیاب / شد از شومی من جهان خراب

چو من هیچ بد یار رب مباد / وگر باد چو بلای ظلمت مباد

حکایت

یکی با من از خبث کین داشتی / ز ناحق گره بر جبین داشتی
بگفتی سخن گو بخستی جگر / نمک بعد خستن فشاندی دگر
مرا دوست خواند و دشمن [illegible] / بدانند گو دشمن من چنان
سوالم را آنچه دادی جواب / دل و جان یکبارگی کردی کباب
زمی خواند نام من جگر خورد / نه بر خوردنش به ز بر خوردنش
من از صلح آوردمی [illegible] / بهان فتنه بر دار [illegible]
ز من ذکر با نام از و ذکر شام / مخالف بهم صورت شام و بام
ز من وصف او و از و [illegible] / ز بی مزد خدمت ز بی [illegible]
ز من شعر و او را همین [illegible] زبان / کزین بنده گویی چه گوید [illegible]
ز من خامشی و از و گفتگو / وزین ماجرا باش [illegible] بگو
درین مهر و کین شد [illegible] / [illegible] نگشت [illegible]
یکی گفت با من تو هم آدمی / [illegible] چون نه با کین همی
شد ار قدر ما کار او [illegible] کرد / [illegible]
بگفتم [illegible] کسی از کسی / بود گفتگو اندرینجا بسی
ز ره چند از آن [illegible] / [illegible] آنچنان
بود طبع [illegible] خودش / خدا داد انجام نیک و بد
بهشت و جحیم آمد از بهر [illegible] / [illegible] خود داد و [illegible]
بهشت از کسی گو نرنجد ز کس / بدین نکته ختم این حدیث [illegible]

حکایت

یکی بود بد وضع بد روزگار / بد اندیش بد کیش بد نام خوار
بود [illegible] آباد [illegible] / دگر [illegible] شاد
اگر جا [illegible] فتادی ز پای / شدی شاد و گفتی که شکر خدا
ملک جان کس گر رسید ز علم / رسیدی ملک خنده [illegible]
حسدپیشه [illegible] بدخواه خلق / بداندیش [illegible] خلق
[illegible] شکن / [illegible] دل شکن [illegible]
نه خود [illegible] / سخن‌ها [illegible] مردم گزای
ز نام و فا [illegible] / جفا دوستی و وفا دشمنی
پی رنج کوران بره چاه کن / [illegible] بر خلق ناوک فکن
خود او کار کن بود [illegible] / [illegible] کار
[illegible] رساند [illegible] / که حاصل شود زان [illegible]
[illegible] / ز دو [illegible] بد
[illegible] بدی جو [illegible] بد بود / [illegible] بیجد و بیحد [illegible]
کسی [illegible] سلطان [illegible] / ز درگاه خویش [illegible]
[illegible] نیامد که گردید خوار / [illegible]
تو گویی ز فضل [illegible] / همان گر [illegible] زمن
فتاد اندر آن چه که کنده بود / [illegible]
جز این ماجرا [illegible] / بود چاه کن را [illegible]
هرآنکس که [illegible] / چو این چاره [illegible]
[illegible] / سزاوار لعنت [illegible]
خود افتد [illegible] آنچه دیده [illegible] / دگر هرچه گفتند توان [illegible]
همین [illegible] / بجان [illegible] علم [illegible]
سخن رفتی از [illegible] بر کجا / [illegible] غلط [illegible]
مرا اندر [illegible] صاف / نیابم [illegible]
طریق عدو [illegible] بیهوده ام / درین ره ز اعدا [illegible]

در آب و گلم هست چندی مپیچ … بمن کینه ورزد ازین گونه هیچ
نگفتم مسازید خوارش دگر … مگوئید با او ز بازش دگر
که گر زد آنچه او کرده خویش یافت … ز تیر قضا جان خود در ریش یافت
به بد مست هم نکویی نکویان کنند … زنید هر چه بینند پنهان کنند
چه خوش راند سعدی درین جا سخن … بیان خوش سخن خود فدا جان من

حکایت

شغالی و گرگی و زاغی باو … ازین پیشتر بودم فراغی باو
بماند اتفاقاً ز بازارگان … در آن ناحیت اشتری ناتوان
بجای رشتی روز لیکن بود کم … بیچیز در غم یا بهمدرد الم
ولی چند روز چیشن چو بود … بآن نی نهانی نیالش چو بود
بآن ضعف بر خار روز زجال … نظر بر توکل امید از خدای
قوی کرده دل شد روان سوی آن … بخواند آیه امن از روی ...
دگر گفت زنهار خواهم ز شاه … که اینجا رسیدم بحال تباه
بیشه اش امن راه و لطف بود … ادا کرد حق شهی بر خود
ازین رو که از بهر آن ... … بسی سبزه بود و بسی آبگیر
بهر سمت خوش خوش همی ... … همی کامرانی کشیدن گرفت
نگاهش بیار از دی بیرها … بآن بیرها تا چند بیرها
چه گرگ و چه زاغ و چه ... … ز قوت شتر ... خسته حال
قضا را در آن روزها گشت جنگ … ز پیل و ز شیر ... جنگ
ز قوت که از جای خود در کمی … ز همت که نخچیر گیرد ...
نیا خورد و رنجهای نهان … دگر قصه خوار آن او همچنان
بدرگاه شه رفت و گفت آن شکار … که چون این شتر را آن شاد ...
شتر را از پس شیر امان داده بود … بیلدار کش یکسر آماده بود
فغان کین زمان و فغان زین زمان … امان زین زمان خود ... باید
بیا خدنگ ... و هر ... … بهر حیله و مکر او شد تلف
بحیرت که زین ... ساده دگر … بچون شتر ... به مزد ...

بدم خواند از کس نخواهم بدا … نه پندارم احسان ما خود نما
خدا را برین بنده رحمت کنید … مروت بود خوش ... کنید
کند هر چه در شأن ... رسد … بسر ناگهانی بلایش رسد
بدی با چنین کس از نجرد … نکویی نکویی بدی خود بدید
بدی را بدی سهل باشد جزا … اگر مردی احسن الی من اسا
بد سستی ... دلیری باشی … بر ... ی و بیکار ... اکهی
شکار یکه کردی ... … شدند ... آن ... بر ...
نشستن ... … بلا بار ... دلش
... رو سازد … دهن در ... ار باز
... نه چند ببرد … خورشید ... و بر نخورد
... … که آن ... را شاه بود
... شاه را … ثنا کرد شاه حق آگاه را
... داد … ... بیت ...
... دنیا … بکام دل و چند گه ... راند
... … ... شکایت ...
... آمدی گاه گاه … شادی ورد ... آن نگاه
... … از آن جمع ... آن ...
... کشتند … ... سهاده را ... بند
... گشت و ... قیاسی … ... و عیش ... بلود ...
... … ... فاقه ... بودی ...
... رفت از حد زیاد … از آنان یکی زاغ ظلمت نهاد
... بپای خود ... … تا ... نباید نخیر و ...
بر آشفت از ... و گفت ... … ... زبان ... یاد
دگر هر چه از عدل و انصاف بود … با ... آن ... زبان ...
برآمد ز درگاه شه منفعل … ... فاطمین ...
درآمد بنزد یکی گرگ و شغال … ... و ... آنچه حالا

دگر گفت اکنون چو دانسته ست
که درگاه باشد شه پادشاه
بپرسند حال مرغ اشد اوی
دگر از نکو خواهی و بندگی
ز من روزه فرماید افطار را
درین ایمن ما شیست از جهان
کرم کرد بر خوش او همشگی
شود زانکه گوی و آید شغال
شه بادشاهی بپسند کز ما
ولیکن نگوید تو خدمت لوی
شغال انکه استیهو کان ما
پس از حیلت دیگر گوید که من
من آنم که همچی کرم دیده ام
چو من این خاکیم حاضر
شود از لب بر آید تیج
خلاف آورد گر گشته رو
تا بود عقل این ره راه نشده
که لغزی این برص کای شهر یار
او الی کرفتاست نوز
ضرورت در خورد دش
شود گفته با جنس هم زین کار
همانکه زاغ در ماند دیگر
بغرض همچون بدرگاه شاهی کار
لیس همچنین چما شد نشاط
به رفت دیگر کو دیگر کنم
تو از او حشم جهان بیکی

دراین نزد دانش بباشد
بود شیر ز او بوده بسیر
چو بینند ش آرد سلطنتی
ادب بانک رنگ هیچگی
شود شیر صد فرمان رو سیاه
بماند خدا وندین ما و دان
زانش و فائی و فا بستگی
بمان شان به پرسیدنش حالی
بگوییم ای از و راهی جدا
رود بر انجمن که شخا لک
برسیم اکنون آید ز راز
کنون حاضرم با دل و جان تنها
ز شاه و نه باری که تم دیده ام
به صدق و صفا هم خدا ناطر است
اگر گوییم ما نه فرمان تیج
بجز رفتن چاره اش هیچ نیست
بطیر ز لطف و بوضع شگرف
پی طعمه خود خرگوش شکار
ستانیم بیاید با صد امید
بود کاو از دور در پر شک
بر آید دگر کار ها بر قبیل
خوش آن قال خود و کار ببرد
شتر را چو نوبت بگفت و شنید
بخلق گرفت اندر خشم زاغ
دوا دردش از پاده و قی دهم
بلای ز من و ز زمان هر یکی

بهر حال بود از شاملی ترا
بدرگاه نش ای پیش
نماید خود را از او نزار
نخستین کنند زاغ عرض این
بسی خورده ام نعمت شاه را
شب آخر خمش ماند و مانده
بگوییم باز الهی ست
بود جسم او بیجان و فقیر شاه
همین است ناطق همه زرگی
شد او اشو ز خاطر قبول
بنوعی مرا قدم شاه را
تناول کند از خوشه ای لیسند
از ین بیم با که گیرد بکار
اگر کند صید خود شوکت من
پذیرد است گوشت نرمی
شود دگر که سوی آید شتر
شتر شیر را اندر زردی هوا
لقد باید بیش تیج از امین شاه
بود خورده ان گوشت بس خواب
چو زینان نوع اسلک کنند
پس آنشور نیاکه گردیده بود
بها کرد چو فن جهان بین آن
دگر کرد او التماس این سخن
بحلقوم آویخت چنگال
فغان از نوای که کا بجد
چو زنها چوی رسید پدید

همین با قیس آخر دمین سلطه
زمین بوس درگاه والا شوند
خزین شیرمین تر دل افکار
که هستیم کنون خود شکار
بسی کرده ام طرف درگاه را
ستانیم مرزاغ را در حضور
چه بکشد بیا تجار نشته پیش
بکرو ز ما هم چنان و له و ا
که میری بی شاه یکبارگی
نداریم ما این مهارت قبول
کنند مدح شاه حق آگاه را
چه پیش خدا سازیم ارجمند
من حق طلب را سفر باید
ز خوشی وقت من بلا خود
که در گوشت هست رنج و تعب
نکو خواهی خود فزاید شتر
شود زاد رسل ماهی خجلت
اگر گوییم ما ای ز تو خوش الله
بند در سلاطین عالیجناب
شود رزق خود و شه از اندازه
به نیکو بودش ز بهتر رود
خوش آن چمن لقمه و شیرین مقال
که هستیم پی طعمه بود من
چه گوییم کجا آمدم بهر رفت حال
تو و جان و دل از جانان وصال
به پرستی آمد آنکه بجد رد رست

دگر همسایگان شد یار بر غم | رهی چه شوی بگو گناهم || از اینها بهتر ناتوان کن جان | ذات من چه ناتوان جان

حکایت

صد بره لطف مطلب معلوم کن | گرت فهم است این را مفهوم کن

یکی آنکه تا چند بخواند چنان | که تا جان کند کس بگیرد جهان || دوم آنکه گو باشد نشان من | تو از دو کسی را نه انکار خویش

سوم آنکه خواند با خویش هم | ز اهل کرم هیچ لطف و کرم || خوشتر ببینی اگر این سر | دهی جای خویش بل بر بسط

باب چهارم در مذمت ابلیس

حکایت

دو همسایه بودند با خویش یار | یکی بود مفلس دگر مالدار || بمفلس عسر رزق از حد زیاد | دل مالدار از زر و سیم شاد

چو ابلیس زان هر دو احوال دید | عجب شوخی اندر دلش جان پدید || که خود ابلیس لطیف خضر | بمفلس رساند و دعا کرد سحر

دگر گفت امروز آمد ندا | ز گردون که فردا از فضل خدا || درین خانه باید زر و لعل و دُر | شود از زر و لعل و دُر خانه پُر

از این مژده گر تنگ و تو خوشنما | که فردا تو در رحمت کردگار || شد ابلیس و مفلس بهم خانه تو | پس از رفتن خانه چه گل شکفت

باشید رحمت بسی بی زرشت | تو گویی که نقش و نگارش نوشت || زمانی که ابلیس آنجا بشد | بمفلس بشد این گفتگو

همه آن مالدار از قفا بشنید | که بود و قسمت چنین ناامید || بگو و گفت زین هیچه باد | کسی جان خود چو خدا شد دگر

تو آنکه در جهان چه جانانه است | بدل خانه خویش با خانه اش || که تا هر چه بار و رخت اندر آن | ز من با تو من برم کام جان

چنان دولت قسمت بحکم کس | نماند دگر هیچ در دل هوس || پس آمد بر مفلس آن مراد | الطاف زمانه با وعده داد

چو اقبال مفلس بدرد بود | بدو رو دولت خود آورده بود || چنین گفتنش را غنیمت شمرد | تو گویی بمقصود خود راه برد

پس از مجلس آن گفتگو | بدیوان سلطان فرستاده او || بدل خانه مفلس و مالدار | بهم گشت و داد هر دو قرار

کز این خود دگر نگردد کسی | رود تا نه سر نگردد کسی || شد او اندرین خانه و این | ز هی مفلس و مالدار زبان

بسوای آن مال و زر مالدار | نظر جانب چرخ امیدوار || دگر مفلس آنجا با شاد ماند | خوش و شاد و خرم شد [illegible]

بروز دگر شد بازی آمد بسر | شد آن باز پس قصه آن سیم و زر || عجب مالدار از [illegible] آنجا خویش | که هناک مفلس نماند [illegible]

بیا مالدار آمد ابلیس باز | در افتاده دید بود و گداز || بپرسید چون واو گفت آه | ز دست تو عالم شدم تباه

بخندید ابلیس کای بی شعور | ندانی همین تا چه کار است زود || ز دل گر مشو شد فقیر و فقیر | بیک لحظه گردون شد [illegible]

تو دیوانه گشتی که تقدیر من | ز تقدیر [illegible] تدبیر من || و گرنه کجا لعل و گوهر [illegible] | بمفلس رسد گنج از ملک [illegible]

روا نیست الوان ز تقدیر ما | برفت آنچه رو قصه دیگر نوا || برفت او رو قصه دیگر نوا | بیا سود بر رفته ما [illegible]

الهی ز ابلیس و از آنکه [illegible] | حذر [illegible] || اگر زر بود [illegible] | ز ابلیس آن مالدار غریب

حکایت

نبی در ربا [illegible] | چه روز و چه شب [illegible]

بیک کلبه [illegible] از هزار | نشستی و [illegible] || ببودی [illegible] غافل از یاد حق | بجا بردم و [illegible]

[illegible] | همین [illegible] || چو ابلیس [illegible] | [illegible]

بسان مجوش گفت از خویشتن گرو میرفت سگ با پیش رفت
چه بیند که در پهلوی او کسی گروهی ترا در بیابان نیست بست
بحیرت فرو رفت کاین شخص بهشتی چرا این شیطانست
پس از سعی بسیار خود کرد باز با آن مرد گفت این گنه یا چه باز
بپرسید از این شخص با چه دیدی که از خلق رو تافتی
بگفتا که شد یک دم گناه ز من گر گناهی چنان سر زد آه
گنه در حقیقت الفقر با او باز بود خلد و من تا ابد در دراز
بپرسید باز کدام آن گناه بگفتا که قتل کسی خود خوا
بگفتا زنا کن گی گر به خون که دار از لذت از حد فزون
چه این هر دو هست حق العباد کسی خسته این جراحت هما
چو آن کس که گفتی ندارد گناه بشو خسته لیک این سه اینده راه
خورم باده امروز و روز سما گناه از من آمرزش کردگار
بگفتا که عمر است ما مست شنوم خضر و بیم زنده بهشت
دگر داد پیرش که این شد بیاست کجا این چنین پیر در خشاست
گو رفت و در کو رفت و دید از ما زن مستوره دشت و خاک
کسی هست آن لحظه اندر برش برفت آ جایی دگر شوهرش
بوی داد از آن جوی دو پیمانه برو رفت گویی ز پیغمبر عقل و دین
دگر وقت شد و می از ره رسید عشق تیغ تیز از نیام بر کشید
بگفتند از با وقعون زحمش همه خون آن خاک اندر آمیخت
سحر گرد شهر اندر عجب در دنیا بلب لب اندر دنیا بلب
گر آن عالم و این عمل های ما نکو نیستی این بدل تاهی ما
الهی گشت لطف برد این خطا خطا در گذار و مواخم نما
بجوش برد زنی برد زشت رو چنانا بود مغفو که زستی برو
زهر در الفقر با که او دل نفقه ز زن آنقدر یا فتنه و حسبه
نه تنها ستم بر کرم سنگ ماست جفا بر وفا کینه بر مهر داشت
گر گفتا بدنبال ام اسیر شتابست گر امروز خواهی شستن کامیاب

چو گشود حشم آن عابد و بست پیر وز آن پس نگه در پیش کرد
نشست و از خود ندارد خبر سیمان از نظر او رفت از نظر
همین چیز بس بود که ابلیس که رو ایش سیاه و شکش در
بخورد آن مرد حق یعنی چیز آن بود بشر بدی کرد و بد قربان بود
چه کردی که این بخودی شد نصیب عزرائیلی صال محبت و جیب
کنون این یقین کان قدر با کن شنوم مجو حق نظر حسن
ترا است گر این بخودی آمده گناهی چنان کرد ست این گو
لب آن مرد عابد بپاسخ گشود که قتل کسی صلا باید نمود
جواب این چنین داد آن پیش بین که باشد تنها خیر بدم چنین
بگفت ابلیس سیهوش می که خود جو می در جناب آشتی
بگفت و گفتا ندانم دل برین که خود نیست حق العباد اندر آن
ولیکن ندانم چه باشد شراب عزیز الوجود آیا که سیاب
گرفتش بجلیس و در پیش او نمودش که اینجا زر دمی
تو گویی بان چند فلیکه آد خریدار آن همه تقوی و اعتقاد
زن نو جوان و حسین و جمیل صدا از یک خدنگ نگاهش قتیل
بر آورد آن چند قلیل و دگر طلب کرد می تا چه آرد بسر
در آویخت با زن بحالیکه آه دگر خنجر از جا لیکه آه
چو آمیخت و آنچه با مل مست یکبار برجست خنجر بدست
تو گویی که چون عقل رفت و تمیز ز یک می زنا و قتل هم
بر آن عالم این باد از چو رسید تا شوند گناهان لب بدندان گاز
ولی این بد آشیطان تو گفت نشست و نحال او گریست

حکایت

دمی چند از نیندید اگر بخود خویشتن را بدیدی اگر
بامن شوخی و فتنه جویی که تو نمودی با واچه نتوان نمود
جز اینها که گفتم زن کو چه کرد عجب شوخی کرد
بکام تو گردید چرخ کهن گنی مطلب خویش حاصل زمین

ز بس مهر را مهر و شوقش فزون — روان شد بدنبال آن حیله کش
ازان مرد مهوش و پس همره او — از ذوق فاقه بدانید داد آه
بآن صورت آن مرد در کار خویش — که آمد دکان مصور به پیش
ز راه این گفت با آن [illegible] — تو با من اینک آیم نزد تو من
همی چند صبر ای دلارام جو — که آن لیس من و هر چه مقصود تو
به سجاده مسکین و بار نیش خود — چه با ذکر گوئی دگر پیش خود
مصور که زین راز آگاه بود — بخندید و گفت از شفتن چه سود
بجائی همان لعبی این نگار — همه اوست تصویر شیطان زمین
منش گرفتی صورت چون شکستم — ندیدم [illegible]
اگر هست چو رو تا بپایان بود — سبحانه [illegible] من والود
بیا تا خط و خال تو بنگرم — کشم شکل شیطان و زان [illegible]
مصور بیا نجوف داد [illegible] — چو شیطان ز لاحول اندر گریز
غرض مینش عشاق دلباخته — بمعشوق خود سر ساخته
بود عشق را هیکه جائی دگر — رساند و لیکن ز شیطان حذر

باب پنجم در شعر و شاعری

حکایت

ز تو را یکی نجد ایرانیان — بجسم ارز و بخش ز ر و جانیان
بود جسمی از روح پاکیزه تر — همی فرشته بصورت بشر
ملک هم از شیر و دیگران — که این [illegible] ازمن بود یادگار
و گر زاده [illegible] ازان چه شود — چه شود اندرین [illegible] چه سود
بر آن ملک که هر دو بیند از آن — که عطا گو بیابد الفلان
صفت [illegible] هر چه با درست — نه با دوست با دشمنان نیز دوست
نه چشم او صفات آن حق شناس — که هرگز نگنجد بوهم و قیاس
کسی را گر از غصه دل خون شود — چگویم که حال دلش چون شود
کسی را گر از غم شود دیده تر — رود دجله از دیده اش تا بسر
کسی را اگر حاجتی رو دهد — هر او را عجب حالتی رو دهد
گر افتاده بیند اندر جهان — چگویم چه افتد بر و ناگهان
خلد گر بپائی کسی نوک خار — چکد خون ز مژگان او بی شمار
بهر جا بود ماتم او ماتمی — بهر کس شود غم نصیب او غمی
دعا چون کند از پی خاکیان — جز آمین نگویند افلاکیان
چو گوید کس این چیز بود لکش است — [illegible] دیگرش با خوش را
نخواهد نخواهد گر از درد کس — نه بیند [illegible] این بیس
ز کام خود اصلا نه حرفی طلب — پی کام مردم چه روز و چه شب
گراید خطی کس با نام جواب — جواب آنچنان کو بود با صواب
نویسنده اش یا ده با گنبد — پس از نامها بی ثناها کند
سفارش کسی را اگر آرزو است — نه خط خود در او کو بکو سو بسو است
چه مومن چه کافر چه کعبه چه دیر — مقدم شمارد کار خود کار غیر
گر امروز با او کسی هفت گنج — ببرد او بخواهد بخوف و برنج
چه شیرین و تلخ و چه سود و زیان — نه پروا این و نه سودا آن
نه با بیم الفت نه با [illegible] — نهان [illegible] کار روا کار روا
به بستر درحق [illegible] گوید دگر — تو گوئی ملک در لباس بشر
اگر بشنود کس سخنهای او — بداند که باشد کجا جای او
تقاضا کند تا دگر بشنود — [illegible]
بجانا نبود این چنین [illegible] — [illegible] دگر
اگر پرسی آیا بود آن — که زنگ غم از دل زدود [illegible]
اسد نام و غالب تخلص [illegible] — [illegible] کیست
نهان نیست بر هیچ یا نرگس — مضاف است اسد سوی الله و بس
ازان روکه همنام شیر خداست — [illegible]
بود [illegible] پایه عشق [illegible] — [illegible]
بدهلی درین دور [illegible] — چو خورشید [illegible] جهان روشن است
بجائیکه این رتبه او را بود — سخن تا چه از شعر و انشا بود

ولی چون گفتم لازم آمد این قرینش نقش [illegible] جز زدن / نه من صد چو او لفظ آورد [illegible] به حلقه در گوش [illegible]
ز استاد اول سه حرفی دگر چو [illegible] که گردد لیش [illegible] / چو او مردم چشم [illegible] او با یکی در بیانش فارسی [illegible]
که اینجا چو دیگر خاقانی است چنینش بیان [illegible] است / اگر خود [illegible] گرفت نمی‌دانم او را چه سود اگر گرفت
سخنها در قصاید [illegible] که گنبد ساکن گوره انوری / بدیهی و [illegible] لفافه [illegible] تفاوت شناس آمد [illegible]
برابر است [illegible] از این تا به آن کجا خود زمین و کجا آسمان / بلا [illegible] حکایت به نظم ار کشید هزار آفرین از نظامی شنید
گلستان چه بوستان خود کدام به سعدیست هم نغمه بر جا مدام / غزلها [illegible] ناخن بدل در زنند نمک بر دل ریش دیگر زنند
و دیوان [illegible] اشعار او چو حافظ [illegible] بیت [illegible] / بر [illegible] اشعار او حالتی است الصهبا [illegible] کیفیتی است
رباعیش را وصف گویم چه من به تاریخ عناصر [illegible] در بدن / [illegible] خیام [illegible] مقام دگر بیدل و [illegible] کلام
همین چار در چار نوع بلا با فغان و زار و آه و بکا / گزین چار الک گوی سبقت بود توان در نظم و [illegible]
فدا [illegible] عشق اهل یقین [illegible] جان [illegible] / اگر عرفی [illegible] ستایشگری [illegible] گستری
زند لاف [illegible] که چون ذره [illegible] / اگر قطره [illegible] کنون قلزمی [illegible] گفتگو
[illegible] شاه عادل فدا است ندانند که این [illegible] جا / که او در دکن بود این [illegible] زنند طعنه [illegible]
[illegible] سپر بوده است [illegible] جلوه گر بوده است / دگر تا چه حرف است از شاعری که آن شاعری [illegible]
نظیری [illegible] اگر چه بماند بجایی دگر [illegible] / ولی خوبی [illegible] را بیان درین روزها تا چه [illegible]
جز این [illegible] در آن روزها غالب [illegible] بود / وگرنه [illegible] دل بیدل با سحر [illegible]
[illegible] ز مهر [illegible] خود [illegible] / کنون غیر ازین تا چه [illegible] سخن گر بیاید زبان را [illegible]
[illegible] برتری [illegible] ز روح نظیری بجا [illegible] / اسیران ادا بند و [illegible] که نامش [illegible] مرزا جلال
یکی از اسیران دام [illegible] به آن پادشاهی غلام [illegible] / بر آن صید کرد دام [illegible] تو گویی [illegible]
اگر کس ادا بند را طالب است یکی بود اسیر و دگر غالب است / دگر طالب اینگونه [illegible] کلام همان [illegible] غلام
حزین آنکه بود [illegible] از [illegible] بدیهی [illegible] ساز داد [illegible] / که آنجا چو غالب [illegible] بوده است کسی [illegible] حقیقت [illegible] بوده است
پس آن [illegible] نوشتم [illegible] / دگر جرعه داد و گفتا [illegible] بگو با کسی این [illegible]
بنوشیدم و خواندم این [illegible] که [illegible] / [illegible] ازوی [illegible] که اینگونه آب [illegible] یافتم
دو قطره ازان در دو دو افگنم نظم در آب حیات افگنم

حکایت

زبان آوری بود [illegible] کلیم بنهایت علیم و بغایت فهیم / رسید [illegible] بود چو با [illegible] گوی [illegible] اندر شد
[illegible] نوشته بود که آمد و [illegible] دگر [illegible] بود / [illegible] از آن شگفت [illegible] گلستان گلستان شگفت
یکی گفت خوب [illegible] دگر بدیهی [illegible] گویی سحر / هم [illegible] نشست به تحریر اشعار کاغذ بدست

من بشکر خدا هر زمان تر زبان / لطائف لطائف الف بی زبان
که هستیم چو باد گویا که ما / باین نام مشهور ارض و سما
ز طالب بجویا توان بر راه / کلیم است گویا بلا اشتباه
شبی شاعری را بجرمی سپرد / بجلاد هرگز غم او نخورد
بگفتش یکی ابچه نامرد هست / بآن گر بخوانی چه دلتر دست
بگفتا تو گر مردی ای بوالهوس / بیا و بجایم نشین یکنفس
ز جرمش گذشت و امانش بداد / دگر نعمت بیکرانش بداد

حکایت

شنیدم لطیفی و مکین بشر لطیف / خوشا آن لطیف و خوشا آن لطیف
بسی شاعران فصیح زمان / بسی عالمان فصیح زبان
بخواندند ابیات مجمع فریب / ربودند صبر از دل ناشکیب
ز مطرب غزل خواند خوش نغمه‌ای / مگر آن غزل خوش نو فرح بخش
چو اول نگارت و آخر خزان / یکی گفت از این دیگر گفت از آن
یکی بود با دیگری همکلام / یکی منبسط دیگری شادکام
یکی را از آن جمع با ادب / ز رنگینی آمد چو حرفی بلب

غزل

دوئی با بنی آدم اصلا مکن / که در اصل بوده است آدم یکی
خرد پیش دانا کم از لعل و در / که شاه و گدا هست با هم یکی
به عید و محرم نه بینم دوئی / بپیشم بود سور و ماتم یکی
بر لطف و قهر و رحم و اصدق / بر من بهشت و جهنم یکی
یکی از عزیزان سکو نهاد / که نقشش ز لوح دلم پاک ملو
بصورتگری خامه‌اش چون رسید / بسی تن بپرورد با جان رسید
بسی گل از شاخ امل شگفاند / بسی نقش مطلب بکرسی نشاند
نماند بجز نقش وی یادگار / در این نقش چه ما که ماند بوی
به نیکی که خود نقش دارد بقا / بقا بودی الیکاش نقاش را

غزل

بیک جا گفته خوش این سخن / وزو دل ربوده از انجمن
چه نیکو روانش نام لطائف کلیم / بهم حصه کردیم بحرف و بیم

حکایت

زمانیکه جلاد تیغی کشید / بنزد یکی از رو شاعر رسید
چه شد آن قتیل از سر تیغ / ندانم چه بود آن که گشت از شعر
شنید این نکته چو از زبان / بخندید و اندر کنارش کشید
خوش آن شاعر و خوش آن قدردان / که دانند کنون قدر شاعران
یکی روز در مجمع دوستان / که به بود انجم از بوستان
ز فرط صفا دیدنی بام و در / ز هر بام و در نور حق جلوه گر
سخنها بدانگونه از لب چکید / که غمهای دیرینه از دلها رمید
ز ساقی سخن رانده کرد مست / مگر آن سخن بود مینا بدست
ز چنید دلاویز سفتند در / وز آن در لب جیب‌ها کردند پر
یکی از زمین دیگری از فلک / یکی از بشر دیگری از ملک
غرض هر یکی گفته آورد پیش / بیکی حاضرین صاحب ادب بیش
منش گفتم از من شنو این غزل / که میخواهمش تا چه گوید بحال
من آنم که با جمله باشم یکی / بپیشم بود شادی و غم یکی
لقایم مطلق قسم میخورم / نگاهم بود شکر و سم یکی
یکی لطف او کم از صد بود / که گویم ز لب صد بود دم یکی
مرا رنج و راحت یکی بود / دل خسته را زخم و مرهم یکی

حکایت

دل از دیدنش همچو گل بشکفد / که چون غنچه راز هم دمی نهفت
بسی اشتیاقان بمیدان دوا / بسی صید در دام ماند
کشید آخر برکاغذ آن نقش را / عطا کرد رنگ قبولش بها
که داند بجز مرد با عقل و داد / که درد و دوا چون نه بیند زاد
بنا شیش نقشبند ازل / چنان داده دستی که گفتم غزل
بیک نقش دلکش که وا کشید / سوی خود دل خلق میکشید

اگر بلبل بهوا میکشید	زبان میگشاد و صدا میکشید	دگر صورت غنچه را میکشید	بو اگر دل وی صبا میکشید
بمکرل دو صد کوه غم مینهاد	بگیسو دو صد دل را میکشید	ز لبش بود مجنون انداز عشق	دم نقش زنجیر پا میکشید
بچشم بتان فتنه می بست نقش	بزلف نکویان بلا میکشید	اگر دست خود میکشید از شما	شمار ابروی هوا میکشید
ربابر بکه در صفحه دل نداشت	خجالت ز اهل ریا میکشید	کشیدی چه خوش نقش فرهاد و شیر	لبی هر جفاکش جفا میکشید
تصور خود گر نمیگشت محو	ندانم که کارش کجا میکشید	دل از دو عالم کشیدی مدام	اگر شکل زلف دو تا میکشید
بگفتی که رنگ از کجا آورم	اگر صورت لقمه را میکشید	تتمه ولیکن چو بر اصل معنی رسید	ز صورتکشی دست خود را کشید
دلی بو قلم بسر کرد خاک	دگر بر سر خاک افشاند خاک	ز لوح دل آن نقش باطل تراش	ره حق گرفت و ذکی راه برد
که بسیار منع است و بسیار منع	بجز صانع قدرت ایکو نشد	فراستش نقش نبود صواب	منم خود درین دهر نقشی بر آب

حکایت

فراست بحد بس دانشش	بر از جمله پیشینیان خواهشش	یکی بود هم مکتب و همدمش	بطفلی جوان طبع ابراهیم
عقیل آن که و عقل کل در شکفت	بعقل کل آورد ایمان اگر	فلاطون بر پیش هیچ قدر نداشت	ارسطو سر و برگ حکمت نداشت
چو بر صرف و شد بر تحصیل صرف	بر آورد از نکته نای شکر	کتاب نخوانده سراپا زبر	بمقام ندیده همه در نظر
بتجوید منطق که طبعش گزید	نخستین بحد نجب از فرید	دم خواندنش محو گردید محو	بنحوی که خود محو او گشت نحو
ز علم بیانش چه رانم سخن	عیان را چه باشد بیان جان من	بآنجمله فهمی که در یک نظر	همیداد از مبتداش خبر
بموزد طبع آن نکته سنج	ندانم یکی دو سرائی سنج	صنایع بدایع تمام از برش	فصاحت بلاغت بمنطق اندرش
چگویم چه دور انش افزود قدر	رسانید در ابتداش بصدر	چنان شد عروضی بعروض دوره	که سیفی نخواند عروضش نور
بلا فاصله زان ادایکه بود	دل و جان صغری و کبری ربود	ز بینائی او عیان شان علم	غرض گشت رکنی ز ارکان علم
شد آنماه کامل درین فن هنر	که بگرفت صیت بسیط جهان	کجا رهرو تیزپی کرد طی	بکام سریع آنچه وی کرد طی
بس از نکته سنجان با دور نجوم	که از صحبتش حظ وافر برد	دل او شناور به بحر طویل	نهنگ دلاور به بحر طویل
نگرد از ره خلق آن بعدیل	کسی را خفیف از کلام ثقیل	ز تحریر و تقریر او مستفید	قدیم و جدید و قریب و بعید
بسی یافت از تقاریر قبول	بسی را ز بر لب فعولن فعول	بسی دید در روز دوران خلل	بسی کرد تقطیع طول امل
رسید اندر آن کوچه از بس شتاب	بتحقیق حاجب نماندش حجاب	بعلم قوافی چو آهنگ کرد	بدانسته انس قافیه تنگ کرد
بآن وصل یاران او گفت و شنید	بیاموخت در روز اندک فرید	به لفظ دبستگی راسب	حجت ز ترف مقتضب ملب
هنر و قیاس و نحب سبت	تباسیس و وفا چیره دست	لقب اندر آورده ذلها بسی	بسی دیدم آنانه چون او کسی
در بیقین ز بس کرد حق یا نیش	کند سیر و مولوی جامیش	اگر رفت ذکر از خرد و دخل	دلیل اندرآورد با مناسب دلیل
شد آن یازده ساله بیدرد سر	ز علم خفی و جلی بهره ور	غرض در زمانیکه تا بد یقین	بفضل خدای زمان و زمین
		دلش که با او سر و کار بود	کسی غیر او هم نه عمر ار بود

من او را تن و بود او جان مرا نه جان بلکه پیدا و پنهان مرا
نمودم باو آنچه در شأن او رقم کرده بودم بطرز نکو
ذی از ره شوخی که یادش فزون [illegible]
سزاوار اینها توئی یا که من دگر معنی آرا توئی یا که من
تو مشهور ایران و توران نه من تو مقبول درگاه یزدان نه من
غرض آن صفتها که کردم منش ز خوشخوئی و خلق و علم و فنش
مگر بود آنجمله اشیای بد نکویان نگیرند کالای بد
که قدرم از آنجا کجا تا فزود بیک نکته نابود را کرد بود

حکایت

بعهد همایون اکبر کزو بود آن صیت کرم چار سو
نه با کس خصومت نه از کس ملال بسی ساده القصه آن خوش خصال
بحیله که می چون توان کرد راه دگر چون توان رفت نزدیک شاه
ببازار بر پوستین برای فروخت نظر بر بهایش در آنحال دوخت
[illegible] که یار ظریف آمد از یکطرف
نه ده شاهی یافتی پوستین درین پوستین است نقصت همین
بهیچ کسش ناخریدست کرا اینچنین چیز آید بدست
باو پوستین داد و پس گفت نیست مرا خواهش یا برو یا بایست
بهر گام شاکی ز یار ظریف که تا خواند زین پس لطیف
ظرافت نه هر وقت و هر جا نکوست ظریفیکه داری بلا با خوش است
ظرافت بغرض هر کجا آفت است قیامت مصیبت بلا آفت است
مبادا چنین کار بر هم زنی چنان دوستی را چنین دشمنی
یکی از یکی قریه کز هند بود ملول آمد و خویش را خود ستود
بود حافظ او سعدیا هم جدا ازین رو قدرم فزون از جدا
بنی عم او عرفی و غیر ازین دگر هر که بر خاست زان سرزمین
بمن هر دم هر دیار اندر آرام [illegible] منم شاه و ایمان
بود پارسی ماوای و ملجای من زبانم بود پارسی سخن

قومی که آمد اندر یکی انجمن سخن پرور با نیاز به علم و فن
بلی آنچه از تو شنیدم درین شهر هم لباسی به من اندر آمد بهم
بیک آینه ام داد و گفتا ببین رخ خویش و انصاف ده بعد ازین
ترا لقب الله لقب یا مرا ترا [illegible] ز لب یا مرا
ترا جا بهر دل بود نی مرا ترا خلد منزل بود نی مرا
نگردش پسند و بمن باز داد ز دست چنان شوخ طناز داد
ولی در روش [illegible] فهمید او بفهمند احباب هم شو بشو
الهی جهان در دست پاینده باد چو مضمون من تا ابد زنده باد
دو شاعر که بودند با خویش یار بهم رخت بستند ز ایران دیار
از آن پیش [illegible] تمسخر یکی برای تمسخر نه در خور یکی
رسیدند در کابل آنگه کشان تهی کیسه ماندند و محتاج نان
بجز دو پوستینی نوان داشت تو گوئی همینا که بی باده داشت
به ده شاهی [illegible] خرید خرید و در آن نفع بسیار دید
تبسم کنان گفت با مشتری که بهر آخرت را بلا بر تری
که ده شاهی را بیش تا در رود خود این پوستین است [illegible]
چو از مشتری این سخن گوش کرد دگر دیگ شوقش بیامد بجوش
ز بازار بر گشت مسکین غیاس ز فاقه [illegible] از قیاس
[illegible] گذاری نه آن [illegible]
حکیم من و آن بر تسلیم هم [illegible] و عید از حکیم
الهی [illegible] بدالامان نه هر سال [illegible]

حکایت

که شیرازیم من بنگرید بعلم و بفهم اعتقاد آورید
فغانی مرا حال [illegible] بوم [illegible] رخسار [illegible] علم و فن
توانست یا از پیران منش لصافی [illegible] مدح [illegible]
که باشند کز من نگیر سبق بجز من که داشت با ملک [illegible]
منم سرور شاعران زمان منم سحر پرداز و معجز بیان

ستم بیاز فردوسی و عنصری
بسی کرده بحث با خولیان قبیل
همان طبل غازیان طبع
دگر باشد نقل محفل بیان
نویسد بآن دعوی همسری
وگر چار مصرع نگارد بهم
معاذ الله این فهم و آن زور شعر
جز این دیگر او را حاق شعر
کسی کو سخن استاد هندی زبان
دگر مومن و ذوق خود در سخن
هم از لکهنو ناسخ و آتش اند
گر فهم کرد سخن آزاد الاخ
خود انید دولت ازینها بود
شدند از پی کسب زبان
از آنان یکی افصح خوش بیان
بر اجیوتان جنگ سنگه بود
سکها سنگ و کوسنگ باری [illegible]
هم انگریزی الفاظ نسبت بسی
درین باب هیچ فرموده [illegible]
ترجیحی که غالب بهر دو زبان
غرض زین بیان آنکه در [illegible]
که هندی جهان گفتگو میکند
کجا زیبد دعوی این با [illegible]
کسا یله فریبی است گسترده دام
عجب نیست [illegible] از فریب
[illegible]

ستم بر رضاقلی و انوری
بسی سوخت دل اندرین و قال و قیل
همان ناشناسان را زیبع
دم خواندن از ذوق خوش شد ازینها
ببحر مثمن نرج مثنوی
ببحر خفیف آن بیان رقم
چه خوش گر چنینی درآید بگوش
اگر هست گوش حقیقت شنو
بر و نکته گیر و جلوه احسان
چه باشند ای خاک بر سرش
[illegible] زبان [illegible]
وز و [illegible] از ما [illegible]
جز انا کس این [illegible]
[illegible] محروم از زبان
که هیچ نخوانند اهل زبان
که بر شیشه فلک سنگ بود
توان دید این قافیه را [illegible]
اگر انا هزار اگه [illegible]
گرامی طرف را او بوده
[illegible] گشت بر خلق [illegible]
نباشند [illegible]
وگر دجله چون در [illegible] میکند
[illegible] چون ایرانیان
شود چون درین فن [illegible]
دارد از خلق [illegible]
[illegible]

ستم آنکه نازد بمن علم و فن
چو جستم در وش کس آگه نبود
همان پنج شش شعر از ینها
[illegible] داد آن کرده [illegible]
به بیند دو مطلع گر از یکغزل
بگوید که هست این رباعی چنان
شود تا جهان پاک از خار و خس
بگوید که شیر از بیم [illegible]
چه میرد چه مرزا [illegible]
ببین جون دهلی بگردن [illegible]
برا و از ینها چو اید سخن
رسید دعوی این زبان از چه رو
[illegible]
هم از لهجه [illegible]
بیک جنگنامه خوش این [illegible]
[illegible] داشت این قافیه را روا
بجا [illegible] نام را
ببین [illegible] دیگر [illegible]
ولی هند یا [illegible]
بدین نوع از هند بسیار کس
بود تا چه از خوش بیانی [illegible]
پس آن [illegible]
دگر آنچه در فارسی [illegible]
[illegible] را بتقلید [illegible]
[illegible] آن سخن [illegible]
[illegible]

ستم آنکه مثل خودم خویش من
بجز یک [illegible] طرف اصلا نبود
زبی [illegible] شعر و [illegible]
سلاش کنند با او انکه بس
بگویند این قطعه دارد بدل
که از دیدن آن شود تازه جان
تر و تازه گل شگفد [illegible]
بود زو بهند زبان [illegible]
خجل بود از زو مرزا و [illegible]
ز [illegible] اگر قصه خوانم [illegible]
بگوید که بودند [illegible] من
با آن [illegible] بیهوده گو
بد [illegible]
[illegible] چون جان [illegible]
که باید [illegible]
[illegible] اندرین گلستان [illegible]
چه گوید کس آغاز و انجام را
که او [illegible] شاعر [illegible]
[illegible] قادر بر آن [illegible]
[illegible]
نفهمند این [illegible] علم و [illegible]
[illegible]
هم اندر بیان [illegible]
عرض [illegible]
بود [illegible] طبل [illegible]
[illegible]

مرا معتقد این چنین بوده اند ۔ ز هم بحث کج همزبان بوده اند
بر آید مرا هر سخن کز زبان ۔ تباینش آن به از طبع جهان

دل عالمانرا به تنگ آورند ۔ بحجت سخن خوب و بی تنگ آورند
که آن عذر با ما مقابل شود ۔ حق آرد اگر عذر باطل شود

مرا این سیم زر مغشوش نیست ۔ اگر نیل آمد بره گو مات
سر آئینه تا چند طول کلام ۔ ازان جمل گشتن نکو شد نام

چه شد گر چو خود چند کس را گزیر ۔ کشیده ره جهل آورد پیش
بود عادتی هر زبانی بکن ۔ خرد کن جهان چند کس را سخن

کنون در رهی هندی و فارسیش ۔ که گمراه بود است در هر دو کیش
بهندی مثل گشت دل شادمان ۔ که خوانند هندی زبانان همان

سگ گاذ است آنکه او ابوار ۔ شود در خانه با نه بر آن شار
صبر یعنی اذ انجا زان مقام ۔ که هندی چه و فارسی در کلام

تو گویی که مرد و دیر و حرم ۔ نباشد جز او کس سزا [illegible]

حکایت بمحل درین باب

در آتش گلم لیک مهر و فاست ۔ بر بیتیم چه دستان جور و جفاست
بر جور و جفا چنان بر گران ۔ که همپرس آنرا چو داد دشمنان

نهان شان ستم هم بدی ۔ منم نیز آیا چه باشد خودی
چه نادان کس است و چه نا کس است ۔ ز من نیکوی با کس و نا کس است

بالفضل سم مهر با داشتم ۔ رعایت بحالش روا داشتم
خطا سر زده گر از و چند بار ۔ بد اسلمی من از و بی شمار

که نیز دخر در پرده او خوش [illegible] ۔ بان نکته با همه خوش [illegible]
تو گویی که سب [illegible] زمین ۔ نشان همان [illegible] پیکر و فن

که گفته بسیبان در رو فا ۔ برای مهدا [illegible] و صفا

حکایت ۔ تمثیل

لب چشمه بود نخل رفیع ۔ به پهلوی آن نخل دشت وسیع
در آنجا اقامت گزین بود زاغ ۔ دگر آهوی و موش با صد فراغ

شد انداز و دام و فنج و قفس ۔ طرب با هم و خوش شده هر نفس
بخود دوستی آنقدر با که گر ۔ یکی را دگر نامدی در نظر

شدی زار و کردی فغان با [illegible] ۔ دو دیگر پی جستنش هر کنار
خود بیش آن یکی را میسر شدی ۔ نشاطی ز بالین و بستر شدی

لب چشمه رفتندی از بهر آب ۔ شبانگاه کردندی از ناز خواب
شد آگاه از مهر ورزی شان ۔ یکی سنگ پشت و بدل خواستان

کراد بینید ساز دیان هر سخن ۔ بود ذات چیزی با ز ساخ [illegible]
بصدق گفت آنچه بود شو مراد ۔ باشان جز آن بود یکو نشاد

بگفتند ایشان که ای بوالهوس ۔ چه گوئیم با تو نه نکته رس
تو بحری و ما بر از تو بما ۔ تفاوت بود از سمک تا سما

بهم دوستیهاست دور از قیاس ۔ نباید نهادن ز جهل این اساس
ز بس رفت زان یکی ابرام ۔ ز بس جست زان هر سخن کام

گرفتند تا چاره در خواستن ۔ شنیدند آن سخن گو یا چارر
سپس بود آن جستن آن بشر زار ۔ دگران خورد و نوش داد آن یکجا

قضا را اندیشه [illegible] نشان ۔ ز آهوی گشتند سر خسته جان
بگفتند با [illegible] شد ۔ قیامت بپا شد خدایا چه شد

در یکحال آمد پرواز زاغ ۔ کزان یار کم گشته گیرد سراغ
بهر سمت می گشت و جست راز ۔ وزان گشتن و جستن آمد چو باز

چو بیند که آهو بدام اندر است ۔ بدام اندر احوال او ابتر است
فرود آمد و زد بیاران ندا ۔ که تدبیر باید [illegible]

اسیر بلا در فلان سمت است ۔ تأمل نباید شمارا نکوست
بجز بید و کوشید در چاره اش ۔ بدل چاره سازید در باره اش

بهم این سخن یافته آخر قرار ۔ که موش و دگر زاغ زان سبزه زار
دو دو موش در سایه اش [illegible] ۔ شود هر چه [illegible]

بپرید القصه زاغ و چو موش [illegible] ۔ [illegible]
گرست و هم آمد بره سنگ پشت ۔ که داد [illegible] نباید ز [illegible]

گرانشیر باید رفاقت بتو   بگفتند رفاقت بیاران نکو
نیارست ماندن جدا از دو   برای موش دل از تنها [illegible]
برآشفته زد از شما زاغ دم   شد از اشک [illegible] از موش [illegible]
برآمد زمانیکه زاغ   گرفتند این هر دو هم رو [illegible]
ستیزه نمودند اینها دچار هم آن   نشستند چندی بهم شادمان
گشودند غنچه هائی فراق   امان خواستند از بلای فراق
پس از آنهمه شکر و بود و الم   که گر بیش گویم شود زان کم
از آن بست بند دستی موش [illegible]   بریدند گرفت آنهمه بند دام
ببرید و از آن دام آهو رسید   تو گوئی بکام دل خود رسید
ره خود گرفتند هم موش و زاغ   ولی سنگ پشت از الم بود داغ
ز چالاکی او را جستی جدا   که از هر خطر جای گیرد کران
زمانیکه صیاد آنجا رسید   بدام گشته انگه گردد پدید
بسی گشت محزون بسی شد ملول   گذشتند تا چه صیاد دم از وصول
در آن رنج میزد چو [illegible]   پدید آمد او را یکی سنگ پشت
به پیکی و دامیکه بگسسته یافتا   زبگسستنش جان خود [illegible]
گرفت و سر توبره را گشاد   دران توبره خویش خوش [illegible]
که گر دام بگسست آهو گذشت   بانی جزو بازی [illegible]
شد آنجا چنین حال و آنجا نگر   چه شد مشورت با هم با یکدگر
فراستیم شد آهو و زاغ و موش   بهم چون در آن دشت [illegible]
ندید او باخویشتن سنگ پشت   ز غم هر یکی خویشتن را بکشت
برای رهائیش جستند راه   همان [illegible] او چاهای [illegible]
غرض یافت اینمعنی انگه قرا   که از حیله آهو در آن خار زار
رود لنگ لنگان برود در قفا   خطرناک و ترسان ز دیگر جفا
ربطی که صیاد گرد ایدش   بهم زخمی و خسته بنماید اش
نشیند دگر زاغ بر پشت وی   زند مخلب اندر تنش [illegible]
بود تا الصیاد ظالم الیقین   که بی شبهه رنجور زخمی این
ولیکن نباشد چنان زود و [illegible]   که سازد اسیرش [illegible]
نماند از دو در هم القدر   که تو لنگ گردد ز صید دگر
پی صید آهو چو پوید کمین   شدند لاجرم توبره بر زمین
رود موش و ببرد همان توبره   عدوی دل خصم جان تو بر
برآید از آن سنگ پشت [illegible]   شد آن موش را از دل [illegible]
بود تا که انجام این کار سخت   به نیروی سعی و باد از بخت
خوش است آنکه بند بند آهوی   که صیاد از آن شغل [illegible]
بهر حال آهو همان ره [illegible]   شنید این سخنها و ناگاه رفت
به پشتش همان نشست زاغ   بهم آنچه بستند لنگ [illegible] زاغ
رود لیک موش [illegible]   که کوشید در آن کار زاندازه بیش
به بیدین رسید همان حال دید   که ماندند در آن حال گفت و شنید
همان آهو است و نشست زاغ   به پشتش که از زخم گیرد سراغ
همانست صیادش اندر کمین   همان یکطرف توبره بر زمین
پس انگه همین نیکوئی موش دید   ندیدند آن ترک باید برید
ببرید و در آورد گوئی بشت   رها بنهادن توبره سنگ پشت
سخن مختصر انکه آن هر چهار   چو ایام شاطر دگر گشته یار
همی کامرانی دمادم زدند   نشستند و از عیش هم [illegible]
همان دشت بود و همان خورد و خواب   همان بحر بود و همان آفتاب
همانست و کامی همان خرمی   همان سیر باهم همان [illegible]
در آن دشت بازی چو صیاد [illegible]   دو یار و بسی رنج از آن دشت [illegible]
بدانست کاین جای دیوان بود   در اینجا زبان از بیجا بود
نیامد دگر باز بهر شکار   بجا آمد در امن این هر چهار
فراهم اگر گفته اخلاص هست   رده دامن دوستان را زدست
نگه کن بانجام آن جار دو   که بودند باهم به هر کار دوست

حکایت [illegible]

تو حال کسی دید الصدق [illegible] تاب   دگر حال او زین حکایت بیاب

که من آنچنان کردم اوخشتین / وگر باز چه آرم بلب عذر این
امیری بر او رحمت آورد و گرد / بدل چاره آنچه میداشت درد
بسی چاره‌ساز آن عیسی نفس / پی چاره در نفس در دسترس
شفا شد نصیبش پس از چند ماه / بجهد امیر و بفضل اله
سوی خانه خود شد افغان روان / بسی شادمان و بسی کامران
بزن گفت روزی همه رویداد / که بر جانم این رفت و آن او فتاد
دگر گفت او کاش گردد دوچار / بمن تا بیک خنجر آبدار
ازان پس کشم جان او زدل / نباشم ز احسان او تا خجل
بپیچید آن زن بخویشی و ناز و نیاز / شد افغان و خنجر ز زن خواست باز
برآورد مسکین و ناچار داد / بآن جاهل بد دل بدنهاد
زنش بود از بسکه پاکیزه خو / خداداد خدا جو خدا بین نکو
وگرنه شوی خسته بعد از دمی / برحمت که دیگر نباشد همی
برآمد ز شهر و بعجلت شتافت / تو گوئی حیات دگر تازه یافت
بزن گفت کردی [illegible] / کنون بر تو واجب ز من شکر انعام
نشد گر شکار من و تو شدی / غرض اینکه تو خود بلا جو شدی
برحمت نهم مرهمی را که من / بگن شکر آن و دگر دم مزن
مبادا که این راز افشا کنی / مروت به بینی و خاموش کنی
بآن هیچ زن چه ناکردنی / نکرد و چه ناورد ناوردنی

حکایت

مراد از جگر تفتگان اهل نظم / که هستند سلطان اهل نظم
ازین نوع در هند چندین کس / سخن سنج سحرآفرین نکته رس
چه در فارسی و چه در ریخته / بر آئینه رنگ دگر ریخته
شرف القار تقی نام میر / بزنده دلی تا قیامت مکیر
هزاران شعر کز ابر کلکش چکید / شد آب حیات و سبزه دمید
بعلم دانا بهر فن دخیل / شده بر کسا حاجت او خود کفیل
چه گویم ز جرأت که جرأت نبود / بکس تا بدین نقب تواند کشود
وقوعی مضامین از و مثل آن

یک افغان که یک سگ شد بالکی / سگان خورد و گردید زخمی بسی
بدولتسرای خودش داد جا / ز راه وفا گفتش اینجا بیا
غذا یافتی آنچه کردی طلب / چه صبح و چه شام و چه روز و چه شب
بسش لطف بر لطف بیشتر نمود / همش زاد ره داد و خدمت نمود
رسید و ز دیدار اهل و عیال / الم بنا که گردید و فرخنده حال
هم از شفقت آن امیر آنچه دید / بیان کرد یک یک بطرز جدید
ازانهم هفتی چند بر گردشش / ز برگردشش بلکه از گردشش
امیر اتفاقاً بشهرش رسید / رسید و بکاشانه اش جا گزید
بلنگ فالش گزید تا که تیز / وزان پس شبی عرصه تحجیز
گرفت و بیاد آور رهگذار / برین عقل خیف و برین فهم وا
درآمد بد ملیرش بگفتا بخیز / تو ای ساده با پا داری گریز
ز جا خاست بیچاره و گام زن / شد از گفت آن کو نام زن
چو جاهل آمد ز بازار و دید / که ملیر آن مرد ناپدید
کشید از میان خنجر و گفت هان / ز راز منش کردی آگه چنان
بیا چند هم زخمی افتاده باش / ز آسایش بستر آزاده باش
باو هر چه میکردم از عدل و داد / تو کرده ام میتوان هر جا یاد
برآیینه آن جاهل بد سرشت / بدا الحوا ریدو ضبع بد کنش
فغان از چنان جاهل افغان / فغان از چنان مرد بدنام افغان
ز شستی یاد میکردم از زخمیان / نه از زخمیان از جگر تفتگان
چه سحر از جگر تفتگی عذر این / که باید جگر تفته خلد برین
بلفظ سخن مامور بوده اند / بجا دو بیانی سحر بوده اند
بپرسد کسی گر ز من نام شان / دبلم بشکند گران نام شان
که استادیش معترف خاص و عام / فصاحت مطیعش بلاغت غلام
دگر سید انشای صاحب کمال / که در شعر و انشا بود بی مثال
تو منند زیبا امیر اهل دل / هرانکو بدش گوید ازوی خجل
زبان رنگ طبیعش بهمت شور / بظاهر بنیاد باطن شکور
که گفتست میلی به بیشین زبان

قتیل آن ره عاشقی زد دلی / ز تیغ نگاه نکویان قتیل / بدل تیر خورد و گفتی دگر / ترحم خدا را بحال جگر
سخن بود نجگان از لبش سر زد / دل سامعین را بهم بر زدی / خدا ترس مقید آزاد جود / به آزادی اندر همه خلق فرد
ز معروف پارسی چه رانم سخن / که معروف خود هست اندر زمن / چو عنقا از این جهان گوشه گیر / بظاهر امیر و بباطن فقیر
غزلهای او بر زبان عوام / خواص از سخنهای او شاد کام / خدا داد خدا بین خدا آشنا / همی کرد در بحر عرفان شنا
دو دلکارش باین تنک اخضری / به باکشتی با سخن گستری / نوای بداگو آن پر غرور / که از صحبتش خلق بود نفور
دم از خوش نوائی زدی بیشتر / بصد عجز و تمکین بصد کر و فر / قصاید بطرز نوی مینوشت / وزو خوبتر مثنوی مینوشت
غزلهایش اندکم اندر نظر / ز دیوان او تا چه گویم دگر / ز رنگین کلامان خوش سخن / که خواند رنگینش اهل زمن
بسی آیه معنی بسی را دو اند / بسی از زبان خوش شنیدند راز / سخنهای نو نیز ایجاد کرد / توان صحبتش را کنون یاد کرد
بلندش سخن زبان مصحفی / بمصحف قسم خوش بیان مصحفی / جهاندیده پیر و هم گو کسی / که از وی کند در نظر تا بسی
بسی فنگ بود و شهر آشنا / نه شهر آشنا بلکه دهر آشنا / نظیر آنکه او بود صافی ضمیر / همیشه او و خاکساری نظیر
بعجز آمدی پیش با هر کسی / ندیدیم بجز کم اندر کسی / کلامش بود شسته هر روبرو / عجب بود صاحب دلی نیکخو
بمصر آن ملک فصاحت نصیر / بدیگر فصیحان [illegible] دلپذیر / خود آشنا دوست آگاه و هشیار / دلی مهر جان مهر او [illegible]
زمین غزلهای او سنگلاخ / در و نخل معنی بر آورد شاخ / ز تاریخ کرمیکرد نسخ کلام / ز تیشه بنا را بر آورده نام
چه گویم چه لطف سخن داشتی / چه شهرت بعالم همی داشتی / بهرزش بتعلیم گیرند نام / علی آن بود او بزرگ انام
بر انداز صائب کلامش همه / پایه ایام ایتامش همه / بیاد شنو خاطر اگر خوش آید / حکایت ز حیدر علی اثر است
چه آتش دل از بر فروزنده تر / در آفاق آتش فروزنده تر / کلامش شیر بار و جانسوز خلق / ولی خود بمانند تهمت دگر دوق
بنان حجر اکتفا کرده / بنفس خود و خود جفا کرده / بمانا چو من قاتل نفس بود / نفور از ثنا طالب دل نفس بود
مضمون سو لنی تی بیشتر / سخنهای نو آمد اندر نظر / فروتن بسی مهر پرور بسی / نه بد خلق هم با سگر کسی
بهر دو زبان شعر او دلپذیر / جهانی بهر دو زبانش اسیر / خوشا و الکش هست بالا / که چون او ولد یافت شیرین مقال
حق آگاه عارف که او را صفات / همین بس که بود نه هم رفت / اگرچه بداد الغدر صحبتش / اجل یا شود در جهان شهرتش
ولی نغز گفتار شیرین کلام / بدو حلی بر عمدگان نیکنام / جز این تا چه رنگین مطالب بود / که آواز عزیزان غالب بود
بود هر که شاگردش آشنا پرست / ز روح القدس یاوری ها داشت / خوشا زحمتی مهر ورز قتیل / تمامی کلامش بطرز قتیل
ز علم زبانها بسی با خبر / درین علم تصنیف او بیشتر / نشاه بود در رسم و راه آشتی / ز ر و سیم و جاه و چه داشتی
وفاکیش مومن محبت سرشت / پرستارش از صد خورشید هست / بعاشق نه را جانش مجنون غلام / ز [illegible] چو شنید [illegible] سلام
نگه او را اثنی در لغت آمدی / ز تحقیقش هر دیگر خبر آمدی / منجم بو علیکه دادی / که حمدان ازین بیش شود مسمر
زبان دان او ابدناز گنجبال / بهر علم ذوقش بهر فن کمال / بشیرین ادای نوشتی غزل / ز هر نکته او چکیدی عسل

جوان کجکلاه خوش نوا خوش ادا / دل خلق بهر ادایش فدا
همه اندکی عمرش با من علم و فن / ولی خوش نوا خوش بیان خوش سخن
بشوق غزل رفته از دست ذوق / بذوق سخن گشته از دست ذوق
بسی کرده سعی چهل [illegible] / غزل نیز پاک از خلل می سرود
همیخواند چون [illegible] / نخواند از آن بعد کس تا نفس
صفت تا چه او داد ازین بیش بود / باستادی شاه درویش بود
مگر آشفته گشته است دستار او / وگر کج افتاده رفتار او
نه پروا ز دستار و رفتار خویش / همان کار خویش و همان یار خویش
غرض هجو او می نماید بهر / بگو نام هر جا چه قریه چه شهر
خدایا ازین جمع دل‌نشین / رسد هر یکی در بهشت برین
بعرض یاد ایشان بد و داشتم / بجان تخم حسرت همی کاشتم
گهی وقف حیرت که رفتند شان / کجا و ازین رفتگان هیچ نشان
گهی از فلک شکوه کو جور کرد / از ایشان جدا ایم بدین طور کرد
درین رنج بود دگر شعر من / که آمد بگوشم ندا این سخن
دگر گفت رنج اینقدر تا بسر / رسید آن وقت نزدیکتر
که تو نیز در بزم ایشان رسی / بکام دل و مطلب جان رسی
کسی آغوش گردی بیک یک ندیم / نماند دگر هیچ از هیچ بیم
دمادم زنی جام عشرت کنی / غزل گوئی و ترک کلفت کنی
پس اکنون ز هم من با بیره رنگ / بحجر زود تا دیده و دید رنگ

تاریخ وفات نثار علی پدر تخلص نیره میان نظیر شاعر اکبرآبادی و تاریخ انتقال میان خالق بخش شاعر خالق تخلص

هزار و دو صد هفتاد و شش / که آفاق گردید اندوهکش
ز بسیار گویم اگر اندکی / درآید بشور و فغان هر یکی
چو سیار دین آسمان دنی / بهر فرد انسان شده دشمنی
پدر آن سخن پرور بی نظیر / جگرگوشه و نور چشم بصیر
در آفاق نامش نثار علی / نثار علی دوستدار علی
نه طی کرده از عمر خود بس سال / چه گویم چه آگاه از حال حال
بجود جهانی همه داد عیش / گرفتند صاحبدلان نامش
شود سال فوتش الف گر تهی / چه جلد از جهان شد نثار علی
دگر خالق پاک گوهر کسی / که بود آبروئیش بر نبی
در اول بود خالق و بعد از آن / در اسمش بود بخش ای مهربان
درین بحر چون لؤلؤ او جا یافت / نهنگ طبیعت بدین ره شتافت
نبی بخش را از عزیزان یکی / بگیتی ز هر جا همیز آن یکی
بگویم که هستی نبی بخش گشت / صفت در وجودش چه [illegible]
نبی بخش آن کش تخلص حقیر / ولی در هنر بسا بی نظیر
سخنور سخندان سخن سنج مرد / بهر فن مکمل بهر علم فرد
سخن کز لب آورد برون گوهر است / لب او مگر معدن جوهر است
بذوق سخن عاشق اهل فن / ز اهل فن اینجا چه غیر و چه من
به نثرش ابوالفضل را دیده وا / بنظمش ابوالفیض فیضی فدا
در اقلیم معنی گشته بی مثال / بسا خوش بیان و خوش خیال
بود اکبرآباد ماوای او / دل اکبرآبادیان جای او
یکی تاج گنج از محلات آن / که آید صفتش مرا در بیان
شد است آن محله از و رشک چین / گرت نیست باور بیا و ببین
خدا دار و آباد آن تاج گنج / که باشد در آنجا چنان نکته سنج
سخن مختصر این بیان و صفات / ببخشیده خالق از التفات
بیاموخت یکسر فن شاعری / وزو تازه شد گلشن شاعری
به پنسی سال در شد ازان نونهال / که گردش اجل با ایمان پایمال
[illegible] / دپس گلبن تازه ازین کند
قیامت بپا گشت کاپا چه شد / همه حیرت آگین همه تا چه شد
[illegible] / تو گوئی فتاد از گلشن برگ
فلک را بدل تا چه کین در گرفت / که این هر دو را ناگهان برگرفت

باین هر دو چون گفته ست دو لو / تعجب شدل بر زمان معنوی
بگو چه که بر دو حالت نظم گشت / قیامت دگر چه قیامت گذشت
همین گفت تاریخ آن بزم / با خالق ما چه کرده دگر
ز خواجه سرایان دو تن کامیاب / بر میرزا بیدل خوش بیان
رسیدند و کردند بعد از سلام / بر نگین بیانی با او اینکلام
تمناست کاین هر دو نگین / سر خویشتن را تو این گنیم
بر آنیم نوعی دگر در نظر / ز رنگی بر آریم رنگی دگر
بگفتا چو بشنید خواجه سرا / مبرا ز چون و چرا ازچرا

حکایت

بداد او دینار از کسی هزار / دو چندی و فزود بی اعتبار
دگر گفتش ای آنکه مفلس تکی / بجانا بلی نقد راضی شدی
بتاریخ گوئی عدیلی نداشت / کسی پیش او قال و قیلی نداشت
چه خوش گفت کای بادهٔ اشتیاق / فدای تو عز و جاه تو من
شد این نکته چو بشنید از زبانش / ز بس خوشدلی در کنارش کشید

حکایت

بشر طیکه داد آنکه باز و زند / صدائی بزد و طرح شور افکند
چه گویم چه این حال آن اجل باز / یکی سرنگون و دگر سرفراز
چه از ذو فنونی گذشت اوستاد / بدان ذو فنون حال آن اوستاد
که تا داده دینم بروی شکرده / مراد دلم را بهم برزده
بهندی زبان است و غلت اگر / ز نیک و بدش نیک دارای خبر
عوض کرد آن نظم را خوش ادا / و بداین ادا را که کس خدا
بدیلی درون نیک بر شمس / بهندی زبان شاعر نامور
چو از بخشش خانخانان شنید / بگوش دلش در فراوان رسید
تمنای او کرد مشق وصول / قلم در خطش زحمت نکته قبول
بشست از غم و بر کند دل / بجمعیت آورده چون بنده دل
بسنگ دجلیک جفت سرخار بود / چو او نی دگر جفت نماینده بود

شنید اول این وحشت افزا خبر / وز آن بعد این رنج فرسا خبر
دران حالت آن لفظ خسته دل / که گردیده بود از الم منفعل

حکایت

که بود است از دهلی در کار / نبود است در هند او را مثال
که بیرنگ دستار بود نکو / بسر از شرم آن ست ما را فرو
پس از رنگ دادن بصد خوشی / بر آریم در عشر و خرمی
چه خوش گرکنی تو دو را انتخاب / پی این دو دستار با آب و تاب
زبادامی و صندلی خوبتر / برای شمانیست رنگ دگر
بصد شوق دار الحشم داوری / دو بیتی خرید از زبان آوری
به پیش محاسب دو بیتی نشست / نیاید از آن شصت کس را به دست
زبان آور از بسکه استاد بود / حساب جمل بر دمش یاد بود
بر آوردی اعداد ز این بیشتر / که آوردی الفاظ را در نظر
بر آری گر اعداد کم را تو هم / شود روشنت اینکه نقصست کم
بعد ود دیگر برو چل هزار / خوش آن نکته زانی خوش آشکار
شبی خانخانان سنجیده مرد / بیک نکته هند میباخت نرد
قضا را از نوافق نی ظریف / در آن باختن برد باز حریف
ولیکن نه آن سرنگونی ز دل / به بینی کرا ساز دآخر خجل
بر آنند از جا بیکبار خاست / حریفش گرفت آستین خطاست
کشید از کفش آستین را او باز / بگفت اینکه می آیم ای دلنواز
ز لفظی که می آیم آخر بیا / صدائی بر آمد چه رنج و تا

حکایت

همه آدمی لست مضمون تو / زمین تو خوش داد گردون تو
حیات ابد یافت امید او / ز ظلمت برون تافت خورشید او
دعا با اجابت شدش همنشین / گر آرزو بودش از دل همین
ز دلکش دوات و ز نازک قلم / بکاغذ زد این تازه مضمون رقم
بهم عیش و عشرت بهم زو بر / نه خوفی ز دو زد نه بیمی مرگ

باین جفت حکمت چو آن از خدا | که ماند بهم روز و در شب جدا

بر این مژده یکروز با باده داد | که جانرا همه یار با باده داد | کنون در من و تو نماند فراق | بشب نیز مانیم در یک وثاق
نماند سواد شب غم چنین | و رحمت باو رنیاز و بین | که از جود لطف است عبد الرحیم | که او خود کریم است و ابن الکریم
بر روی زمین هیچ جائی نماند | ز دینار و در سیم فی نماند | کنون زر و بکوی نهاد آنکه بیم | که هست از طلا جمله نز خام سیم
بقصد یکه آنرا ز پا افکند | دگر از کرم با صلابت زند | کند ریز ریز و ببخشد تمام | بر آرد در آفاق چون مهر نام
چو آنجا فرو مهر تابان رود | هم از رفتنش شب نمایان شود | نماند زمانیکه زان کوه اثر | بماند کجا مهر انور دگر
چو از شب بگیتی نماند نشان | جدائی فتد در من و تو چنان | بود روز تا روز محشر بدر | بخندد بر و بر شب سپهر
بهم روز ما بگذرانیم خوش | سخن از می و جام رانیم خوش | تو مان هر دو مان ماند دلبر | نشود هر نفس طرب [illegible]
ز نواب ممنون فراوان شویم | دعا گوی او از دل و جان شویم | غرض آن ادا دان برهمن [illegible] | جدا بین جدا [illegible]
نوشت این و نزدیک نواب برد | نه کاغذ بل آن گنج نایاب برد | چو خوش بود نواب سحر آفرین | برین تازه مضمون نوشت آفرین
فلک گفت از جان و از دل آن | ندانست آنرا که از دلبران | دگر دولتش داد چندانکه [illegible] | شمارد [illegible]
سپس گفت کوه طلا یم گرش | [illegible] بسرم کمترش | خوش آن نازنین خوش سخن | دعا ماز من بر دو [illegible] گنج

حکایت

چه خوش گفت سعدی شیرین سخن | که قربان او باد صد چون من
که هست نادر آرد خروش | جدا چند و میشود پرده پوش

اشعار المؤلف در مطبع کوه نور مقام لاهور و دوم دیوان لطف که در این مطبع طبع شده

بده ساقی آن باده مشکبو | که حاصل کنم حسن شیدا ازو
دراین حسن شیدا دل آید بشور | بود بس صفات تو از کوه نور | دگر هرچه زانجا برون آمدست | بدلهای عشاق ناخن زدست
برون آمد آن زور ادارکت | که هر سو در انگنده شور و شغب | تو گوئی خود آن جوهر [illegible] | بود وصف آن برده اینجا
نخستین ز مطبع دیوان سپس | شنو هرچه گوید دل نکته رس | زهی مطبع دلکش کوه نور | بجان بنده اش صد تجلی طور
ز سنگش دل سنگ پارس دو نیم | صفاتش بسا فزونی خود مقیم | بلاهور هرجا شود شور [illegible] | چو از شرق تنگ است هر زبان [illegible]
کجا هیچ این مطبع نامور | دگر مطبعی پیش با یع نظر | کجا رفعت کوه عالی و بنا | کجا بیستی کاه [illegible] اعتبار
کجا نازنیجا حرف را بزر | کجا ارز اینجا صدف با گهر | کجا این دوات و کجا این قلم | کجا این لطافت کجا این رقم
کجا کاغذ از برده چشم حور | کجا جسم بد از نکویش دور | کجا مهره از آفتاب آورند | کجا اینچنین آب و تاب آورند
کجا این چنین سطر مسطر است | کجا ره چنین رأی رهبر است | کجا از شب تیره باشد مداد | کجا ز اطلس تو فلک [illegible] داد
کجا از خط مهوشان خط | کجا ز استخوان ملایک نقط | کجا رنگ نقشش بهشت کسی | کجا هر رقم راست زنجیری
بهر لفظ او جان مجنون فداست | غرض این چنین لفظ دلکش کجا | چو از وصف مطبع [illegible] | لطف گر باز بشکفت دل
سخن را گویدی که دیوان تو | چه دیوان تو بلبل گلستان تو | بر نگین ادای شد آراسته | چه نیکو روش گشت پیراسته
اگر بپرسی آنرا چه بود آن نام | دگر غیر دیوان لطفم کدام | بود گلشن تازه اندر نظر | تماشا نما بر نگار دگر

صفت مرصع اش لاله زار / نه بیند درو مجلس جز بهار
اگر فی المثل هست خار درو / بروی فلان است چشم عدو
اگر بهره ای از سرش ای بهار / بهر سو نگر جوی دلکش روان
بوصف رخ و زلف شوخ ماه است / بگل و سنبل اندر نظر جا بجاست
ور از مقصد و لفظ رانی سخن / بیکسوست سرو و بیکسو سمن
ببر شو صد لفظ و معنی هزار / پس از معنی اینجا اگر گیر شمار
نه معنی اگر ذوق پنهان بود / نسیم از پی غنچه طبعان بود
پی غنچه سیما اگر آئی درو / بگل آمد و غنچه آمد سبو
همه انداز حافظ در و شعر سر / [illegible] از رندی از جلوه گر
ولی چشم انصاف باید ضرور / که بیند لطافت نزدیک و دور
بهر حال چون گفته بسیار خورد / زد لوا ایرانیان بهره برد
چه ایرانیان نام آنها شنو / که گردید از جمله عالم گرو
[illegible] که با ظهورش عیان / عیان خود علیا و پنهان نهان
نظیری که او خود نظیر خود است / ثنائی خودش در ضمیر خود است
سخن سنج عرفی که خواهی کسی / لسان سخن سنج گو خود چون بسی
دگر نکته ور طالب آملی / بگیتی شهر طالب آملی
اسیر آنکه بود است مرزا جلال / جلال کلامش برو اعتدال
عجب شوخی دارد اندر کلام / بمستی کلام و بمستی سلام
جزین آن مشیخت ما جهان / که عالی دماغش بود و نهان
بجز بیدلی و وحشی و محتشم / دگر چند خوشگو که دانی تو هم
چه حاجت که آرم بلب نام شان / محیط علیش تا حشر در [illegible]
از ینجمله برتر یکی زاهل دل / خوش آزاده مرد و بجی مشتغل
سید نام عالی متخلص بمحی / [illegible]
لقب میرزا [illegible] ولد گر / وزین نام در دهر مشهورتر
بود مرشد لقب [illegible] / [illegible] از دل دیده [illegible]
رقم سنج زنده دل او بود / وزان پس با ملک جهان آمود
شود این منصفی کوی از الفقا / بگم کرده ره راه آب حیات
صفاتش فزود از بیان و قیاس / نه مو باصد چو من میر آن بود کم
سخن منحصر آنکه چون گفته ام / چنین راه و دنبال ایشان گرفت
دگر کرد محنت چل و پنج سال / بتحصیل این نی بتحصیل مال
شب و روز در کنج خلوت مقیم / نه فکر زر او نه پروای سیم
پس اینجا دهی فکر باید نمود / که گر دید چنین محنت آخر چه بود
جهان [illegible] تربیت / [illegible] و سلیم تر جوش
دگر آن فصاحت دگر آن بلاغ / که خواننده را دل شود باغ باغ
[illegible] طبع [illegible] / [illegible] الفصا سنجید آن
همه را بران هفت بیت انار / هر این را بجیل تر باشد بیان
نه این گفتن از لاف باشد همی / تو اندید دیوان او در همی
بهر بیت دهر غزل [illegible] / چه باریکی لغز و رمز نهان
دگر این تلازم کجا بوده است / بهر جا [illegible] بوده است
[illegible] با بهشت خاک / چنین دولت تازه [illegible]
مگر اندر لطیف اسما مصطلحات / قریب است دیوان او دور است

حکایت

باب ششم در راستی

مصفا بسی و مطلا بسی / درآن ناحیه چون [illegible]
شده [illegible] اندر شمار قدم / دگر [illegible] گرد آمده
بهم بینم نظیرش اگر د کسی / نوشتند منشورها هر طرف
که آمد بدر داد شهر هم / در آنجو [illegible] حلقه بر در زدند
شنیدم که سلطان بود ادیبا / ولی بود مطلوب [illegible]
آئینه بعد از هزاران طلب / چه سلطان بسی بود [illegible]
در آن حال بهلول آنجا رسید
حکایت که چاپ ها بر خلق [illegible] / که پی او نه کار آمدی خوب [illegible]
شنید اینکه دیدار اندر حلب / پی دیدنش [illegible]
اندر [illegible]

درون رفت و با چو همکنار شد | دگر مکر گوش سی اختیار
گهی گفتی آن و گهی گفتی این | گهی از حلت حرف و گاهی رهین
چو آمد برون گشته مدهوش نیز | که این جمله گمراه و تو را میز
بگفتا که پرسید بودم ز چوب | که ای طوطی از دست تو گشته خوب
دگر عالمی گرد تو همچو من | تماشای تو چه مرد و چه زن

حکایت

من و چند صد تن ز پیر و جوان | پی حج بصحرای یثرب روان
ریاکار و زانی و رند و خرام | از ایشان همه مومنان را عذاب
رسیدند ناگه ز کیفر دو کس | دلاور کس سخت بازو دو کس
ببردند اندر شبستان خویش | وز آن پس سر آمد ش آنچه پیش
اگر ما به افعال و بد مشتر هم | ز کردار خود ما بیاب و تبیم
خدا را مددگاری یار بی | وفاداری نیک کردار نی
نشد نقش مد کار نقش نهفت | دگر گام زن آن دو کس را ز پس
پس از دیده انداز شان شد دگر | گهی گشته غایب گهی در نظر
گهی قامت شان بقد هلال | گهی سبزه آسا به پامال
بطرز مشعبد آن گاه این | تماشا غرض پیش اهل یقین
پس آنگه بحالیکه کس را نشاد | دگر کس نبیناد این رویداد
اسیر بلا ای چه گردیدیان | خدا را تو اکنون مشو بدگمان
که ای غافل از سر حق این همه | هم اندر غم لقمه و نان همه
بحکم حقش در گرفتیم و باز | بر و یش و در عیش کردیم باز
بیامید کرد و بدین گشت آرزو دست | دگر ز دگر دید مشو از دو دست
بر آئینه چون آن بود انتقال | گر شنیدشان از دگر قیل و قال
کزان رفتی و این اجباری الها | بغفاری آنچنان جرم گاه
چنین فاسق و [illegible] آنچنان | تو گوئی که در فسق از و جهان
شنیدم ز مردی چون [illegible] | یکی شهر و آنجا یکی دهی بود
ز نگر و ده عادی و [illegible] | نهایت صبور و [illegible]

گهی حرف شیرین شنیدا ز وی | گهی لب ببندد [illegible] از در
بغرض هر چه گشته داز و آنزمان | بتر بود از فعل دیوانگان
چو پرسید این سوال و جواب او | چه دیدی چه صورت گرداز نمود
چه داری که سلطان طلبکار تست | بنقد دل و جان خریدار تست
همین پاسخم داد و برجا است | که بر راستی جان هر کس فدا
یکی حاجیم گفت این داستان | که بود آن خداوند از راستان
در آن کاروان گشته [illegible] | بد الحوار نا اهل ننگ زمن
گهی جنگ با خویش گاهی تمار | گهی خوش از باده گاهی خمار
یکی زان دو نا اهل گردید باز | عجب حالتی رفت در دار دگر
اگر ست آن دوم پیش [illegible] | [illegible] بر شمار رحمت حق عیان
شما را چه شد یاری آن نکوئی | وفائی کجا التفات نوی
چو زاری [illegible] گوش کرد [illegible] | بد بیا و فراموش کرد از و
برفتند و دیدند جائی بهم | مقیم آن دو کس را بنا زونعیم
گهی مهر انور گهی ذره | گهی بحر اخضر گهی قطره
گهی ماه نو گه مه چارده | گهی سایه گه نور در شعبده
چو اینحال دیدند بیچارگان | دمی چند ماندند در بیم جان
بگفتند کان همدم ما کجاست | کزو بی او دل [illegible]
نخستین بقهقه شاد و ندو پس | بپاسخ گشادند لب آن دو کس
ندانید یا کیستیم آن که بود | دگر از کجا بربنا و فرود
شدیم و جز این هیچ آرزو نخستیم | کنون ابدال ملک او ده ستیم
بسر بر هم و با خود شما را بسر بریم | تماشای نو در نظر آوریم
سوی کاروان باز پس آمدند | بخود در فت از قدرت حق نمود
چه بود و رساندش کجا درد می | رساندن چنین [illegible] خدا عالمی

حکایت

ز دنیا که هیچ است برکنده دل | دلا فنا دگیا در افگنده د
بآن راستیها که کاه داد آشتی | همه کذب را راست پنداشتی

خبر از چنان کس چگویم دگر | بآن علم و فن از دغا بیخبر
بگفتا که ای پیر نزدیک و دور | طلب کرد سلطان پی هم نور
مرا اندرین کار این دهشت است | که در راه او خانهٔ حضرت است
توانگر دو فاقد یکی کار آیدت | درنگی ازین پس نمی بایدت
ازین حرف آشفته شد حال پیر | چنان شد که ناگفته شد حال
بگفتا که اینخانه را بعد ازین | چنان برد باید بدیگر زمین
ز خود در رفت از نیک و بسیار رفت | پس از ساعتی سوی بازار رفت
دگر آمد و گفتش ای نیک رای | چنان کن که اینخانه ماند بجای
کنون این زر آورده ام پیش تو | تو دانی و رای صفا کیش تو
ولی تا توانی براه صواب | مکن خانهٔ دوستی را خراب
رود پیل براه دگر بعد ازین | تو آسوده خاطر بمنزل نشین
که شد خانهٔ عقل تو چون خراب | چرا فیلسوف داد در اذی باب
زمانی ز دریای حیرت برآ | کزین حیرت حیرت آید مرا
پس از گفتگویکه نشنیده باد | چه خوش گفت آن زیرک عقل زاد
دل آشفته شد زان اعتقاد | که زر داد و دامانش از کف نداد
همین گفت روزی یکی راستگو | که در بیشه دیدم جوانی نکو
همی راه داد و دلش کرده فرد | در اکثر فن و علم چون لقمه فرد
مذانیکه کالا بزر میفروخت | سخن در بهای گهر میفروخت
در آن شهر مشهور بود او نهان | ز رخ خوب ممنون شد او را بال
لب شهر از گور هم تنگ تر | مصیبت نشان و قیامت اثر
کجا بودم آن یا فلک ساخت این | فلک گوی آمد پر وی زمین
مگر مادرش کور زائیده بود | زمانی نه روی پدر دیده بود
هم از ذوق فلسفه برده انشردا | چنان داغ بر پشت ماهی نهاد
دگرگون دلش چون هوش راه یافت | بیک گوشه رفت و زمین شکافت
بسی کرد شکر خداوند باز | همانجا نهاد و کلید او دراز
بود اگر اینحال چون رونمود | به برا حقش گشت هر چیکه بود

سگالید او را برسم مزاج | نه از راه یاری و خیر و صلاح
همه فیلسوفان حکمت پسند | بسی بر نیاید که آن را برند
مبادا که ناگاه از پا فتد | ز افتادنش شهر در غوغا فتد
که اینک یکی وش کسان میرسد | بسود یکه داری زیان میرسد
در افتاد کوه الم بر سرش | عیان گشت دریا بچشم اندرش
نه زور اینقدر دارم اکنون نه زر | نه کشتی نه مرکب نه اشتر نه خر
زری گو نه بگرفت از کس تمام | که بی زر کس از دهر نگرفت کام
بهم جنس جنس احسان کند | مسلمان کرم بر مسلمان کند
بکن هر چه خواهی که خوب است و سخت | بخور یا بفکن بده یا بنه
ظریف آنچه او داد بگرفت و گفت | کزین پس من و جمله تدبیر است
چو فرزند پیر اینخبر کرد گوش | برآورد از خنده مستی خروش
که گر زاینقدر مست و دیوانه است | کجا پیل کجا ره کجا خانه است
اگر پیل نیست چیزیکه آنرا چو زر | ز دستت برد کس بجای دگر
که حرف تو البته دارد فروغ | ولیکن مسلمان نگوید دروغ

حکایت

یکی راست باز و حقیقت شناس | بسی کینه خصم و بسی مهر اساس
بسوداگری عمر بردی بسر | غم نفع و نقصان نخوردی دگر
ز بس فتادش خسارت بسی | گرفتش کسی قرضه پیشش کسی
برآمد بر سیم فراوور رسید | همانروز جائی و یک گلبه دید
بناچاری آنجا فتاد و بگفت | که روی خود از خلق باید نهفت
چو بگذشت پاسی ز شب در رسید | فقیری که هیچش نبایست دید
ز نان پاره ها هر چه بسیار خورد | برآورد و خر مهره ها را شمرد
جدا کرد باری از و فلس نیز | که بیشتر از بد غیر آن هیچ چیز
برآورد ظرفی دو سکه سیم | نشسته دلار آن لحظه بخوف و بیم
پس از ساعتی چند خواب آمدش | ز بیداربختی جواب آمدش
تو گویی بمطلوب خود در رسید | طلب هر چه میکرد یکسر رسید

همی گفت در کنج تاریک جفت | با بینی بعد لست و نزدیک یافت
نخورد و بعد ربست این صدق و صفا | اگر بود دم بخت بد در قفا
چو بازم خدا دستگیری کند | فقیری بدل با امیری کند
همین جا رسانم بهر پل یا و | رود چابکم اینچ و دیگر زیاد
سحرگه از آن خورده نیما خرید | ببازار و نزدیک جایی رسید
که تا گه بجان بر بعفا فقیر | صدا کرد کای ایزد دستگیر
کسی روز و شب شکر در فاقه ام | نرسد تا گجی فاقه بر فاقه ام
نشاندش بر خویش هم گفتار کی | وزان ما حضر داد اندک لوحی
بسی چند کرد از پی خوردنش | وی او بجا کو فرو بردنش
به سوداگر آه بخت کای ذوالمنن | بجا تا تو کردی بمن مکروفن
بجوابم ترا گشت بیدار بخت | ز خاکم نصیب تو گردید بخت
تو بردی شب تا روز من بیخبر | اگر گون هرچه رود او دیش لطف
چو سوداگر از اول آن نجهد لست | دگر خاطرش را نزد آن شکست
فقیر اندر آن خان چمن گل شکفت | تو گوی گل عیش بلبل شکفت
سپس گفت خیر و ره خویش گیر | ز مطلب خویش در پیش گیر
برفت او و راه وطن برگرفت | بکف دامن فتن از سر گرفت
رها میند یعنی بر آن فقیر | گرفت آنچه از نا کسی ناگزیر
خدا داد آن سیم بر که بود | نصیبش دستی پاسبانی نمود
تو ای آنکه جمع آوری سیم و زر | ز آنکه گردد از این بهره ور
پریشان شود هر قدر تا که او | چو ز آن نکویان نماید نکو

حکایت

بپرسید آیا چه حق با تو کرد | رسانید بیمار راحتی یا که درد
زمین کرد یعنی بخت این جل | کرای من ترا داده فضل و کمال
باعمار خود دیدیم انکه من | ندیدیم یکی زان دو بیکر و فن
بآن راستی رسد حکمکی | بخشود بیرون خداوندگار

خدا شد نجی امرزاد ع جان خوش | دگر آن صفا پرور صدق کیش
اندیشه لطف چیزی بدست آورم | وگر خیزم و در ره بمقصد برم
همین جا رسم رسانم بهم | ز حق بگذرم بگذرانم بهم
غرض چیزی از سیم و کوکب آورم | گرفت و سوی شهر آورد رو
بقصد یک بعد از تناول رود | سوی خانه و هرچه خواهد شود
بده هرچه مقصود یعنی که نان | غم نان خورم چند از این گمان
ببود اگر این زارش کار کرد | نخواند و ترحم بر آن زار کرد
وی اندر دهان برد آنرا او با | ببین تا چه سازد و گر کاینات
چو اینجا که کرد و ز حلقش فرو | نشد لقمه و ماند عاجز درو
چه مکر و فن آیا بمن تاختی | شبیخون زد کار من ساختی
همین انکه جمع آنچه کردم نهان | ز من نیست گویا منم پاسبان
نشد یعنی از من یکی لقمه هم | خورم بهر دیگر کس اینا به غم
بگفت از سر حالیکه بود | وزان قصه حاصل مالیکه بود
نجی از دلش رغبت از آنجه راست | هم از رنج هاى خود داد خواست
مراد عوض نیست با تو برو | خوشا از خوشا من خوشا تو بر
چو شد بعد چندی از و جمله چیز | شنیدم وفا کرد او نیز
از آن پس بدانم که برده که خو | وزان نا نعت که گرسنه کو
کس آید بجو دکن داد از میان | ز بی قدرت کردگار جهان
چو من شوهر خویش جمع باید نمود | که هم در پریشانی هست شود
غرض بر دو عالم بنامش فدا | عجب چیز شو است نام خدا
یکی را بجائی نه بیند را آمد یکی | که بیهوده بود از عدم مسلکی
بگفتا مرا بر سر عدل داشت | وزان عدل منت بجانم گذاشت
گهی یاد کردی مرا سیر یا | وبا شکم آورد وی دل بجا
باو آن گرسنه و هم دیگر | سخن راندم اندر آن بیشتر
بمن داد از لطف خلعت بر | خدا را تو هم راستی بر گزین

باب ششم در کید زنان — حکایت

لیش

شنیدم که بیند زنی برشی سوی گورها از پی مطلبی
نشستی و انداختی سر به پیش ز حق خواستی کوری شوی خویش
شنفتش یکی مرد و لعبت باز بشوخیش زد لولیی آن راز گفت
چو بود اندکی شوی او هوشیار نهان رفت و آسود در یکنار
شبانگه همان با خورد بگو پی مصلحت شد خود آنجا سرش
ندانند که این چهل روز اگر خورانی بادام و مویز خشک و تر
شود کور و تو از دو فور سرور بری کام دل چشم از تو دور
زن این رمز الهام غیبی شمرد تو گویی بمقصود خود راه برد
بسی شاد و خرم بمسکن رسید ز بادام و سیب آنچه دانی خرید
گهی شوی را این خوراندی گهی آن پی کوریش چاره جستی نهان
پس از چند روزی بزن گفت شوی که رویت نمایدم خوب روی
همانا که ضعف بصر رو نمود نه بینم کنون آن بصارت که بود
ازین مژده زن داد شکرانه داد که باری برش داد نخل مراد
دگر گفت چون چند باریش هین شد از کوری شوهرش شد یقین
بسی گشت ممنون تقدیر خویش بسی رفت و بر تدبیر خویش
همان بود امید و هم آرزوی که رفت آن چهل روز و کور شد شوی
بهر راز زن آنکه عصا خواست مرد ببین قحبه زن هر چه بین بعد کرد
بجایی نشاند و عصایش سپرد چنینش نشستن غنیمت شمرد
همان شب عجب اتفاق اوفتاد در طرفه گردون برو باز گشاد
کسانیکه بودند موعود زن رسیدند از آنها بهم چار تن
زن آندم بکار و خونخواره شوی ز جا برجست عصب بسیار جو
چنان شد که گفت آن یکی چار را تو گویی کم انداخت بسیار را
پس انگه پی آنکه سازد فن نهان گشت شوی و عیارت زن
زن آن چار را گفت بیگاه دیر بجون از قلق بسمل آسا تپید
پریشان و حیران که آه اینچه شد ز غم اشک بارید کاه اینچه شد
بخود گفت یا رب چه سازم علاج بشد روز من شب چه سازم علاج
یکی گفت تنها یان دگر چه گویم چه حالم پر از سحر
کنون نعش اینها رسانم کجا چه حیلت کنم بگذرانم کجا
که ناگه گدایی صدا برد بخود قحبه زن نیز رایی برد
برون آمد و یافت از پیر کس که کارم شود راست از یار و کس
چنان کابله او بود ناشناس بحرف تکلف ز خود ساخت خاص
بگفتا که امشب یکی میهمان به عشخانه ام داد جان ناگهان
مگر بسکه تنها سازم کنون بیم قبر خود آیا چه سازم کنون
ببر یار سانی تو گر نعش او دهم ده درم مستحق پاس تو
گدا الف آرد زن ده فتو درون رفت و آورد نعشی برون
ببر و دلیر بروز تر آی ز من مزد گیر و تکلف برای
گدا بست آن کار را در گرفت با امید مزدیکه آسان نبود
ببردم نعش و ادش که خوش شاهی نداری ازینکار هیچ آگهی
چنانش فگندی که پیش تو بود بغمخانه ام باز آمد فرود
دوم نعش بسم ببرد مسکین بدوش بسم انداخت اندر پی گرد خویش
چو آمد سپس زن برفت و گفت بر و ده درم پیش نیست
که نابرده اینهمه را سر دهی به برجا و برفرق خود دل نهی
چه کردی کت آن مرده را شناسی چو تو بی زر را
دگر دام کرا اندرین ره بجهن کسی آنکه بردی توانست این
همانا ازین مرده دار خلاص که بیگری و سیمی باز سر
غرض بیش کردش سوم نعش نیز رهی آن فراست زبی آن تمیز
سوم رفت و چو آمد چارم همان درین کار عقل گدا گم نمان
که با این مشقت مقصد نیامد بکف وای بخت بد
شب آخر شد و صبح آمد پدید رهش لیک بشنو که صبح امید
بی مصلحت بار چارم نشست لب بحر بنجا چو نی بد نشست
که این بار آن مرده آورد برون مشد پیکر داش سرنگون
بگو هم جفا تو را کوفت آ سر ابا لبنک جفا کوفت آ

نهادا

قضا را یکی زاهد صبح خیز / پی غسل بود اندر آن جوی نیز
برآمد چو آن [illegible] را چو برد / بنزدیک خود مرده را چون ببرد
گمان کرد زاهد که دیوانه / در آن بخت ناحق بفرزانه
کشد بنده تا آنجا زاری / برای خدا یاری یاری
رسیدند با آن پی پارسی / شنیدند و دیدند شوالش
پس از دید و اثبات چون و چرا / بحاکم رسانیدند این ماجرا
بیک فکر شد حاکم اگر چه بیت / کسی کو چنین کرد دیت گیت
طلب ساخت آخر جان فجره را / برانداخت آخر [illegible] را
بدیوان نکو دش خطا آنچه بود / سیاست نمودش و آنچه بود
بود الغرض قصه زن دراز / اگر مردی از زن [illegible]
و گر بی جوان چاره گردی بلا / شوی خوار و ناچار گردی ملا

حکایت

زنی داشت با شوی خود اتفاق / بجد یکدگر سوخت از غم نفاق
بهم بسته گلشن بهم نقل و می / خوشی و بهم دم [illegible]
قضا را شبی مرد بیمار شد / ز رو دلش عیان مرگ یکبار شد
زن آمد و بگریست با چشم تر / فلک اندر آن شب [illegible]
نگهی در دعاگاه سبز زمین / که خواهی نخواهی تو دیگر ببین
بمن تو خاک او تا نگردم هلاک / هلاک از نگردم [illegible]
درین گفتگو بود کان مرد مرد / سحر روی بنمود کان مرد مرد
یکی شوی او مرد و این غم دگر / کنیشان [illegible]
سحر گشت و بردند مرد به قبرش / بمردند قومی لحد پوش
زنش بیچاره صادق القول ماند / بخاکش نشست و چنین حرف راند
که من شمع بالین تو خوش بخواب / چه زین چیست دیگر لحد تو خواب
همان روز از وارد آن غریب / یکی را بجز بیکس [illegible] عجیب
گرفتند تا کش پسر بخشید / بدارش کشیدند و او بخشید
دگر از دغابی چو بر داشتند / بر و پاسبان نیز بگذاشتند
چو شب شد همان پاسبان پاره سو / همیگشت او عیکه زن گرد سو
بجز دشت و گور عیان دگر / نمی آمدش هیچ کسی در نظر
که ناگاه برخاست ابر سیاه / دگر هر صدا آمد بر عیکه آه
ز چار طرف بیچاره تا چو کند / قیامت شد آن شب بیا چون کند
شب تار و ابری و برگونه بیم / آشفته و دمان عیش دل از قوم
نه قوت بپایی و نه پای گریز / نه طاقت بجای و نه جای گریز
در آنحال از صد بلی گفت / ز بسیار ها آید گفت
چو آمد زد و راه آمدش در نظر / چو مه بسته [illegible] جلوه گر
روان گشت و دید اندر آنجا یکی / که قبر تو است در آن نازنین
نشست آن بر و بیهیچ بیان / دگر از دو چشمش [illegible]
از آنجا که از نقض عهد زنان / بود در دماغ از قصص بر زبان
چو این پاسبان چو آن دید و / چو دار نازدل لب باو
سخنها دیگر نمط کرد سر / رسیدش فریب و کشیدش بسر
غرض از زن رخصت نکو نام / بنو عیکه دانی از و برد کام
دگر بیت عیدی کزین پیش گشت / بگفتا زن کس آن فجه حیله هست
باین مکر و فن بود با شو تو / کرا فتاد اندر بلا شوی تو
بجا لیکن آن نقش هم تماند / فلک خوش کین نوع دیگر جهاند
کنیشش که بود اندر آن زمین / گرفتند و بستند زان سر زمین
دل پاسبان گشت چون از الم / که آیا چه واقع شود صبحدم
دریغا که عمرم بغفلت گذشت / دریغا که بر من قیامت گذشت
زن اینحال چون دید گفتا چه غم / من و تو چو هستیم یکجا چه غم
بیا تا بهم کارسازی کنیم / ستم تازه برزر آرا بازی
بیا تا برآریم این مرده را / بپا بر سر آریم این مرده را
ز حجم نماند این آن گر اثر / همین است حجم پی دفع شر
بجایش بهم انتقامی کنیم / در آن بجن اتمامی کنیم
در آن ساده رو بود این دانی / تو جمع از الم خاطر خویش دار

لب سوزنم رشتش همی از چراغ — دلت را ببستیدم بهر چه داغ
رسید از بلا پاسبان دیگر — سحر کرد با زن ره خانه سر
کر شکار تا گر این مرد پیر — زن آمد نو یاد و گشت اشک ریز
ذلیل بود مرد اگر از وضع زن — کشیده و گفت الفدائی تو من

حکایت

یکی بود دیگر رسید یکجام — بشد در زبان سان بصبح و شام
بهم آن نشستمی بسیج نوبت نوشت — بوعیکه کارش توان ساخت
قضا را به بستر در افتاد مرد — دوا هر که کردند کاری نکرد
بپرسید زن گاهی ز هر بیوکی — اگر با که بگذاریم این زمان

حکایت

بهار بود از عارض او پدید — چه خط انجنان خوش نما طره کرد
زنی داشت خوشتر وصاف جمال — ولی نقص در عصمت او کمال
بخاطر گذشتش که بنخوت دبا — بماندم گنند آن دو تن را بلا
ازانجا که بودش ناموس حرف — به پیش آمدش و دید و شکر
خرد گفت از نیکوانی باد — که هرگز کسی را ز خود را مگو
چو لقد بیاری برین فتنه بو — بلا کش شد نعش در آشفته بود
نیرنگ گفت آنچه او دیده بود — وز آن دید آنگونه رنجیده بود
سپس ماند در فکر خود حکمران — وزیر از پی حکمران شد روان
پس از پرسش انحال معلوم — که سختی بر او از زن آمد گزند
وزیر از غضب چهره افروخته — ولی جان خود را آن سوخته
دگر راند حرفی از آن راز نیز — ز قهر و ستمگر سر افراز نیز
بماندم بپر خدمت آمد کنیز — فرستاده آن زن پر ستیز
بدو گفت دختر که گر راز دار — تو ئی با تو رازی گویم آشکار
بجز منکه تا بت شد خش شوی — نشود گشته فردا ولیکن بگوی
از این کار زن با او هم آزرده بود — بلای تو نیست بر سر آورده بود
بلی سرگران حکمران راز خویش — بدین سو گفت در افگندیش

همین گفت و یکبار شد گفته اش — بدین سان سزاوار شد گفته اش
زن و مرد یعنی زن و پاسبان — بهم گر برانند چندین زبان
دگر گفت آنها که معمول داشت — ز پیشین حروفی نه حرفی گذاشت
بگو هر چه خواهی ولیکن مسوز — شب تیره ریشم من تیره روز
شنیدیم زنی کرده بد بهفت شوی — پس از بوگی از جوانان کوی
برسید آخرش نوبت هشتمین — مرتب شد شخص صحبت نشین
از آن مرد هشتم خوشش بود — نه از کرده خویشش منفعل
رسیده بلب جان و نومید گشت — درینجا که میگذارد بهفت هشت
جوان گفت با قحبه زن با الم — همین گفت و شد روح از هم
یکی حکمران بود کشمیر را — تو گوئی که جان بود کشمیر را
ز کشمیر خوشتر نصیبش بهار — لعیدش خزان و قرینش بهار
شبی یافتش در کنار کسی — که بلکش کسی بود دیگر بسی
ولی پیش بینی ازان باز داشت — که تهمت برافشای آن راز داشت
نیارست ضبط وی چه خواست کرد — بدستور اظهارش از فرط درد
نهاد اگر انا گفت آفت کمال — بجان تو و جان زر مدار حسد
صلاح خرد تا مدار پسند — بلا الفت کار خرچه باید گزند
ز دستور هم فی الفت بی تحتی — پی کشتن آن دو تن زحمتی
به مشکوی خویش آمد و دخت خود — بعین دید و پر حر و را ندبستر
بی دید و وا دید او رفته بود — نگران دید و وا دید بر نخش فزود
بدو گفت مباش چندی صبور — که می آید آن بد نهاد بگور
بد بخرهٔ دختر شد از بسکه شاد — همه گفت و ریخ رفتش زیاد
پی عذر خواهی و دلداریش — که شرمنده بود از دلآزاریش
همین زن که دلداریم میکند — بیان از ولا ناریم میکند
کنیز آمد از پیش دختر فراز — بسی شیطنت و بسی فراز
رسید بزن آنچه فاش گفت — که دختر بدو گفت اندر نهفت
دگر گشت و کمتر آمد بعقل — بد دیگری چون نمیکرد نقل

زن آگاه چون شنید این ماجرا / به نیکو روش یافت چون و چرا
بعاشق خبر داد کای بی‌خبر / الا غافل جاهل زشت پر گر(؟)
بکن هر چه کردن توان با رقیب / ز تیغ و سنان یا ز مکر و فریب
دی آورد چندین قرن از بلا(؟) / که بودند آن بدرگان خودنگا(؟)
زمانی که حاکم بآرام خفت / رخ خویشتن را بجا در نهفت
بجا بدرگان بر سرش تاختند / به تیغ و سنان کار او ساختند
بپوشیده چون ساده در انظار(؟) / چنین روز بد آمد او را به پیش(؟)
وگر لغفته(؟) از فتنه خواهی پناه / بجو دست محکم ز خود بیگاه(؟)
وگرنه چه گویم چه پنهان شود / ز آفاق چون راز پنهان شود

باب ششم در مذمت خست

به تنها اندر دم یک کس خسیس / اگر کس نیست جز خست او را انیس

حکایت

اگر روی او صبحدم بنگری / چه امکان که تا شام روزی خوری
ز شام آنکه بارش چه فکر الغیر(؟) / ز دم وآید دگر صبح نیز
بود همچو بیمار با درد سر / رود کو بکو و دری در بدر
بچشم ضعیف آنکه نی همتی(؟) / گذران دریا آمد بمن آفتی
خمیده بیش کاش تا دیده‌ی / رخ غلیش(؟) زینسان بگردیده‌ی
کنون دیده‌ی سست احوال من / شده از تهی(؟) گشت تنبال من
نه تاب سخن در من از فاقه‌ها / نه از ناتوانی جو اسم نجات(؟)
وگر سستی‌ای را چه گفتن توان / نه گفتن توانی نه خفتن توان
همه عمر گردی بگریان قرش(؟) / رسد گر خدا ساز پیرایش
شوم هم چنان منتفی جبیل(؟) / که صابون نیابد بدو اتصال
نشستش تا بجان و پیکید بجان(؟) / ز جوانب خورش نا امید جان(؟)
ز ره خانه‌اش گاه در اصلا نیا(؟) / کثافت از و بسکه رو نما(؟)
نماید پسی رنگ اگر روزگار / سیاهش بپاشد سپید چه کار
وگر زین نمط قرنها بگذرد / نه ناخن تراشی باد برخورد
بود ناخنش ناخن شیر نر / بجز دل خراشی نگارش دگر
رسد سر که موی سرش تا بپا / نه بیند گاش قیامت بپا
بترسند کاین خرس یا آدمیست / کجا نسبت خرس با آدمیست
چه امکان که فلسی رود از کفش(؟) / سر کثافت برد از سرش
دلیل آورد در حق سر تراش(؟) / کز و سیر بر سر شیار خراش(؟)
با آن باد و باران و شبهای تار / چراغش بروغن نگردد دو چار
بود غره هر چند و پایان ماه / لشبها همه شب درا میدها(؟)
ولیکن کجا ماه و کور روشنی / فغان از چنین بسره(؟)
دهد چو سحر یابد از آب و تاب / شود خانه‌اش روشن از آفتاب
بود خوش کزین هر چراغی کجا / که روغن بجا ماند و کاهروا(؟)
چو زین نوع روز و شبش بگذرد / همین یک سخن بر لبش بگذرد
که جز مهر و ماهم درین روزگار / کسی نیست یار و کسی غمگسار
فدائی چنان کارساز یکتا(؟) / چنین مهر و ماه و چراغ افروخت
الهی بمانم ز غم بر کران / بمانند این هر دو نیک اختران
دگر خست اوست نا گفته به / دری این چنین است ناسفته به
حسینی(؟) چنان بخیل نگذرد / دگر منکر دجاه مهر برین دروه(؟)
که آیا چنینی چه کس بوده است / نه عنبر نه عود است خس بوده است(؟)
چه امکان کز و بهره یا تو رسد / اگر فی المثل گل شود دارسد(؟)
اگر حق بهالش کند سایه هم / دریغ از تو ادرو بخشید قسم(؟)
کس از داده او چه پندیده مکر(؟) / دم ...(؟)
نه خود وقت داد و نه کس آشنا / چنینش چنین بر لبش آشنا(؟)
نه دادن کجا باشد او را ...(؟) / گرفتن ز دود داد از دیگر(؟)
تاآن دستگه باشد او را ...(؟) / به پیش ز خود گمتری دست از(؟)
به هر خانه ناخوانده مهمان شود / دو ... بی لک ... دود(؟)
کجا او دو کودک او هیچ چیز / همین حرف پیش اهل تمیز
جز از انزا کس نه از ملا ...(؟) / بدار کردن خویش خود از جا چند(؟)

جز آنکس که را نه اصلاً سند / بلا گردد شتر بشنود از حاجتمند
اگر من خواهم از تو زنهار داد / که بود آنکه چشمت بار داد
منم زنده از نام حشمت بلند / چه سود از جنانی که انجام [illegible]
بنا دادم شهر و بچارسو / ز دادن بکن ای اجل گفتگو
اگر او ضیافت بجای شود / ببرد در دهش دوای شود
تو گویی کند فاقه بر فاقه / کند کام حاصل ز بر فاقه
دگر در ضیافت خورد القدر / پلاو شیخ برنج و شکر
اگر از تشنگی کس بجان بلب / بود آبی بخت کند ز طلب
نخواهد که یک قطره بخشد از آن / چو تشنه زادمی کام جان
که چون آب شمشیر بر حلق کس / ندارد روا جود کس این و بس
صدا داد هر چند آتش بسی / چنان در دهش با چه گوید کسی
نخواهد که آتش دهد بکار / اگر چه بود آنچنان را بوار
روز و شب همه جا [illegible] / کر آبی نه مسکین بجای خورد
غرض حلقی از عهد آدم دگر / نه چون او کسی با فاق در
کنون یک کس آمد در این جهان / که شد نام زد حرمت بر آن
شنیدند آنانکه [illegible] از دل [illegible] / که آیا چه سر در گوش گناه
[illegible] روز با یک غلام / که ای از نوا صبح [illegible]
ندارم [illegible] / همه [illegible] ده
همه [illegible] رساند اطلاع / چکو [illegible] تا طمع
[illegible] چه کس [illegible] / نه [illegible] لحظه مردم [illegible]
الهی [illegible] کتاب / که آفاق گیرد دگر آفتاب
کنند از جهان [illegible] / بلب چون سخاوت نماید سخن
فلان مال و اسباب از صد [illegible] / وصیت شنود از آن جمل
فلانی هر چه دارد بخشد تمام / فلان گر ندارد دیگر [illegible]
در پیچ است بر لفظ ختم سخن / که تا [illegible] سائلی [illegible]
فقیری در آمد بحال تباه / به پیش امیری از خلق آه

طلبکار از جود اجل جان او / دران شب [illegible] گفتگو
ندار این توقع ز من هیچگاه / بخواه آنچه هرگز نیابی بخواه
برو نام جان ببر اینجا مگیر / چه فکر محال آمدت در ضمیر
توان خورد باری لقمه آن / که خاک آورد با اجل بر جهان
خورد چند روز از آن بیشتر / نه چیزی با خود لقمه‌های جگر
ز ضعف ارچه در بر قدم [illegible] / [illegible]
که تا پنج شش روز مانده جو / [illegible]
دو صد قطره مشک بود بل زیاد / [illegible]
زدی دریا تو آب بخشید [illegible] / [illegible]
کنند سائل خویش را [illegible] / ز حسرت [illegible]
کند نصف فرسخ [illegible] / [illegible]
کفایت [illegible] / نه بیند رخ آب [illegible]
تو گویی که در وادی کربلا / [illegible] آن [illegible] بر بلا
خود آفاق زیبا ز نام [illegible] / ز آغاز [illegible] بر انجام [illegible]
نه حاتم بجود القدر نام [illegible] / [illegible] ملک [illegible] انجام [illegible]
دگر لطف زد و کف زد بر زمین / بدنام کوران با این
[illegible] دارد کسی [illegible] / [illegible] دارد [illegible]
چه بود آنکه [illegible] دعا / جگر خوردی از خوی [illegible]
بدین نوع لب را بپاسخ گشود / که ای بر تو [illegible]
[illegible] دارد ز [illegible] / فدای [illegible]
نماند ز حشمت در آفاق [illegible] / شود [illegible]
لطیفت ز احباب آید کلام / که باشد فلان خویش فلان [illegible]
فلان را سخی گر بخواند کسی / بگوید چه نسبت بچون من همی
فلان را نه بر سیم [illegible] / فلان راست زر کمتر از خاک [illegible]

حکایت

بخوردی که لطفی دل آسا کجا / نداری که روزی بکار آیدش

از و یکدرم سیم بیچاره خواست / که صد نقد اش از جیب او را بخاست
بیاورد سوی خدا رو فقیر / دعا کرد بد در حق او فقیر
بمرد از پس چند روز آن لئیم / ز فعل بد خود شد اندر جحیم
اگر یکدرم سیم دادی باو / بخواری شدی در جحیم از چه رو
وگرنه شنیدی چه دید آن لئیم / خدا بر کران دارد از جحیم

بکی از بخیلی که لعنت برو / بپرسید کای شهره تست چاره تو
بگفت آنکه پیشش نگهی از و دا / بکس داد چیزی و او جان بداد

حکایت

مخواه از من ای قوال کنون هیچ چیز / دگر هر چه گوئی کنم ای عزیز
همی خورد یک مسکین کباب خروس / دگر کس همی خورد بر خود فسوس
دل او شد از آتش غم کباب / خود او گشت از شرم ابتر آب
که دید این خروس بگر سوخته / جگر سوخته بال و پر سوخته
کنون هست آن تا که اختلاط / رسد از سماطی بدیگر سماط
شگفت آن لعین از سخن سر / فدای چنین خوش سخن جان
گرانمایه بگرد در الکنو / که بود از و هند را آبرو
همش ذوق حسن و همش درد عشق / سر آئینه پیش خرد مرد عشق
اگر او رابتی در نظر آمدی / دل او نه در خود دگر آمدی
بماندم زدی کوه بر پای او / شدی با صد امید شیدای او
همین نوع اوقات او میگذشت / چه در کوی و برزن چه در کوه و دشت
بلا بر بلا و الم بر الم / جفا بر جفا و ستم بر ستم
زمین بود از سرد و لیکن مایه دار / مگر بود قارونش آموزگار
نه فهمید کاین آه ساز چه کار / نه پنداشت کاین نخل آرد چه بار
شود روز دیگر چه انجام آن / دل از عشق بردارد آخر عیان
جدا از بریچه آن خوب تن بسر / کند حال او کرد نوع دگر
همین چند فعلی که بیانش بود / نه عاشق ملول از برایش بود
طلب دارمش تا عیانم دهد / ز دلدادن خود نشانم دهد

گرفتش غلام و برانداش ز در / فگندش ز پا و زدش پا بسر
که یارب بمیرد چنین کس شتاب / رود در جحیم و کشد بس عذاب
بدست غلام او فتاد آنچه داشت / تو گوئی که بر باد داد آنچه داشت
گرت آرزوی بهشت است اوسر / بده هر چه داری بمحتاج کس

حکایت

شجاع اندرین عهد مرد کیست / بخشید که نفس آفریده کیست
چو بشنید آن بخیل خوش بالنکل / همین گر شجاع است از من سلام
بکی رفت پیش بخیلی و خواست / لب نان بخیلش همین گفت و خاست

حکایت

کرا خست او را نمی گفت کس / تو یکدو زمانها و هست بس
بناچار آورد بر لب همین / باواز نرم و لهجت حزین
پریدی ز بامی ببامی دگر / رسیدی ز کامی بکامی دگر
چنانش پر و بال بشکستند / کزان سو پریدن و باین سو شوند

حکایت

همانا و میدان آن مایه زر / که آئینه اندر شمار بشر
بیکروز دل الصورتی دی / بجان و دل خویش فتنی
همان ساعت افتادی اندر بلا / رسید بجانش همی پر بلا
همان لحظه گشتی اسیر دلش / کشیدی چه رنجی از آن بس خلش
نبی عشق یک لحظه بردی بسر / نه چیزی که معشوق چیزی دگر
ولی حسنش هم بنوعی که بس / حسین آنچنان دید باشد کسی
قضا را بیک خوش پسر داد دل / هم از دادن دل پشیمانی شد
نداشت کاین عشق تا کی بود / نگارش چه در حسن از این نمی بود
حریفان ازین چون خبر یافتند / سوی آن پریچهره بشتافتند
بگفتند فردا طلب دارد او / گلا یکه چندان نیابند بگو
بپذیرفت و گفتا که فردا روم / برا و خود زود ملجی شوم
چو زین راز آگه شد آن سر گواه / که فردا طلب دارد از من گواه

بماندم که نیمی ز شب پاره بود | سحر از سحرگه ملک بنده بود
بدرواش رفت و داد ندا | که ای بر تو جان و دل من فدا
شنیدم که خود تو خواهی ز من | کلاهی و جانم رود از بدن
وزان خواستن تا چه گردم هلاک | سحر شو و سینه از غصه چاک
پس اینک بدیدم دل از عشق تو | همین بود پس حاصل از عشق تو
چنان عشق اگر نیستم من | بود گرچه با چو توئی سیمتن
دریغ است از آنچه از من رود | وز آن رفتن احوال من بد شود
بر آئینه این گفت و برگشت مرد | بران مرد عاشق دریغ او درد
که بر اندکی دل ز عشقش برید | گل حسرت از گلشن پا چید
کجا عشق و کو خشت ای جان من | ز خشت چنان دیگر اینجا سخن
اگر لقمه را جان بود صد هزار | بیک خشخاش دوست سازد نثار
دگر از زر و سیم با چه حرف | زر و سیم حرف است با سنگ و ظرف

حکایت

خسیسکه بودش ز سیم و زر | ز زر و سیمش بیش لعل و گهر
همی با وی بسیار درخور صحبت | که در مذهبش صحبت بود شک
گذر مطربی را برش اوفتاد | تو گوئی بلا بر سرش اوفتاد
غذاها شنید و بجنبانید سر | بجا تا مقدش در دکه سیمبر
ز انعام حرفی به زنهار گفت | به بستر درافتاد و یکبار خفت
از این رو که دادن بدالش نبود | اگر دادی از غم خیالش نبود
بیک گوشه مطرب هم آمد فراز | دهن در تمنای نان پاره باز
در آنجا چو خوانی پر از میوه دید | لکام دل و مطلب جان رسید
لبی نوش جان کرد و خرسند گشت | نهال امیدش برومند گشت
از آن پس فرو رفت در بستر خواب | مبدل به تسکین شدش اضطراب
چنان خفت خوشدل که گوئی که ناز | کند پا در آغوش ما در دراز
چو بیدار زود و شد خسیس | بدینسان سخن راند با انیس
که در خواب آن شب شدم شاه روم | گرفتم بامداد حق راه روم
نشستم به تخت و شدم کام بخش | مرا نام کردند آرام بخش
لب جوی نوشش ابحرف نا شنوا | که بیدار شد مطرب میوه خوار
شنید از خسیس آنچه بادش هوا | بر خویشتن کیقبادش گرفت
دگر پیش او آمد و عرضه داد | سلامی و بر پای او سر نهاد
که تو شاهی و من غلام بجان | شنیدم تو آئین کلاه بجان
گر از بنده آن و ز اهل امان | که گر گویم اصلا نیاری یقین
زمانیکه خفتم مست در سرا | فرو بسته لب را ز چون و چرا
یکی از غضب تیغ افراشته | پر از میوه خوانی بکف داشته
برم آمد و گفت این را بخور | چنین میوه داشتن را بخور
اگر عذر آری کنم من هلاک | تنم را بخون و تنم را بخاک
بنا چار آن میوه خوردم همه | بآوکاره او در اشکم همه
بگفتش خسیس اگر چنین بود دید | لب بیش تو آمد ای بیخرد
نه چون خوانم هم بر امداد جو لشکری | چرا دو رم افکندی از یاد خیش
از آنجا که مطرب خردمند بود | رموز آگه و نازک اندیشه بود
بگفتا کجا مر کجا چو تو شاه | بود دور از منه تا روم راه

حکایت

سخنی تازه حکایت رسان | که او صاحب آئینه اندر میان
فدائی چنان نخل جانم بود | جز این تا چه ورد زبانم بود
که خواهند در سایه اش حیوان | ببینند در خواب باغ جنان
نشینند بر شاخهایش طیور | نشیمن کنند و برآرند شور
کنند از فضول بیجا مکان | بسوراخهایش مکان در مکان
خورند آب گلهای او صبح و شام | بگیرند او یا بشند شاد کام
بناها به برگ نه در پای او | دهند و در آن تا بن چه
پس اینجا بود ذات | کسی گر نه باور کند دو ز

حکایت

بر بلی دیار لیست مینو سواد | و اینجا آنجا گر اراد فتاد | بعهدی که بودم بسی خوش جوان | که از نسبتی نقش [illegible]
ستودم شدم نیز ما خدمتی | چه خدمت ز حق سر کرمتی | دید عطلب هر چه حق [illegible] آن | [illegible] کرد باید [illegible]
بآن خدمتم شغل یکچند باز | همان رزم و بزم و بجا سوز و ساز | چه رزم آن صف آتش [illegible] | که از گفتگویی زند دم بسی
چه بزم آن می و جام و رقص و سرود | که اندر جوانی همین است سود | چه سوز آن ز پروانه را تا سحر | دگر در غم شمع و شهد ختن
چه ساز آن یکی بهر وید ساختن | بغیر از خدا هیچ نشناختن | امیران آنجا همه خواستار | بدل غمگسار و بجان دوستدار
نبودی کس از اهل فن گو بمن | نگفتی تو هستی سر اهل فن | بسی دیده تمنای بر خوردنم | بسی در شگفت از [illegible] بردنم
بسی در هوائیکه گیرم مقام | بسی در دعائیکه باشم مدام | بسی منتظر تا بر آیم ز در | بسی نقش یاد از بر [illegible]
بسی در سر اغنیا سودان | بسی قرب من کوست عشقبازان | بسی از من و خلق من حرف زن | بسی قصه خوان من و شور من
بجائیکه بودم همی آمدند | بهم از پی ام دمبدم میزدند | سخن از زر و سیم اگر بمن | ولیکن نه میلم شوی آن سخن
بنزد چو آن جمله دانستمی | غنی بودمی تا توانستمی | نگشتندی از صحبت من سیر | شمردندی از صحبت من [illegible]
در آغوش عشرت فشردندیم | بمنزلگه خویش بردندیم | در آنجا همه چیز از ناز و نوش | سر و برگ آن دور و [illegible]
ز انداز افزون فرنگی شراب | ز مقدار بسیار شاهی کباب | بصدرم نشاندندی از اعتقاد | سخن طرفه راندندی از اتحاد
مرا آستانبوس صدر الصدور | مراغایت از دیده تا در حضور | لقا بود هر چه حاضر بمان | [illegible] لطف بود تا [illegible]
بجوش بسی برد از آنان [illegible] | باظهار مهر از فزون اندکی | مکانش چگویم [illegible] سواد | اگر حق [illegible] باد
در و بام رنگین و صحنی وسیع | وز و کرده گل نو بهار ربیع | دل از دیدنش بشگفد [illegible] | که گویی در آمد بباغ جنان
بیک سمت لشکر بیک سمت گل | بیک سمت [illegible] بیک سمت مل | بشمشاد سنبل هم آغوش و من | بیاد قد و زلف گلرخ زن
ز بلبل ترنم ز من آه سرد | که بی یار بود و دریغ آه و درد | بهر سو روان آب [illegible] | به یکسو بیاد گل شمع تر
چنینش مکان و مکین چه حرف | گرانمایه گوهر ز دریای ژرف | سر و برگ شاهانه اش دیدنی | گل از گلشن دولتش چیدنی
کنیزش ریاحین غلامش گلاب | خود آن ذره پرور گل آفتاب | بسی قامت والا بعارض امیر | همه بزم گل اندام سلطان نظیر
بدلجوییم بسکه آماده بود | بآن بر سر یاد افتاده بود | بقصدیکه آرد دل من بدست | بمجلس چو مه در کواکب نشست
شب ماه بود و هوا بود خوش | در آن جلسه برگ و نوا بود خوش | طلب [illegible] آن جلسه ساخت | تو گویی مرا از تلطف نواخت
رسیدند از هر طرف خیل خیل | مه و زهره و آفتاب و سهیل | نظر خیره در حسن شان [illegible] | خود آن حسن [illegible]
بناز و ادایی که زاها الامان | دریغ آه آوخ فغان الامان | خود آن جلسه دیدی چو [illegible] | بهاران گلستان دل [illegible]
بیک عشوه صد دل ز [illegible] | نیاورده مدحی بدل مردگان | بهم بر پریزاد این سخن | که آن خسته دل از تو [illegible]
مسیحا دمان لیک جلاد عهد | بخونریزی یکسان کرده جهد | از آنان یکی شعله رو برق نام | که هندیش روشن بود بر تمام
ربود از کف من دل و پاک سوخت | [illegible] بر حاصل و پاک سوخت | پس از سوختن هم بخاکستر [illegible] | [illegible] کرد و داد و خرمن [illegible]

چه عارض چه گیسو چه مژگان چه چشم — بمن کرد مژگان نگردان چه خشم
ادا نکه سر زد از آن با من — نگردد ادا گر شوم صد زبان
زابروی کج تیغ زد بر دلم — اگر راست پرسی ازان قاتلم
پی رقص استاد و زنگوله بست — بپاهای کش آورد باید بدست
برقصید تو عکسر قصد سری — بنوک سنان بر پری پیکری
بهر نغمه دل بُرد از انجمن — وزان بُردن از حد فزون بر من
رقابت بود دلبری آن بلا — که یک جان ازو بنگرد صد بلا
ولی بود خشم چو از هر یکی — با و بیش و بیش خرد اندکی
بمن میل خاطر شدش بیشتر — دل حاضرین از حسد ریشتر
نهانی بمن دیدن آغاز کرد — بخاموشی آگاهم از راز کرد
بدان کش ادا لب گزیدن گرفت — سوی خود دل من کشیدن گرفت
بسیکه رقصی با ما سخن — عجب خلوتی بود در انجمن
نگه با من و حرف با این و آن — چه با بند این رمز را این و آن
چها دلربائی برقص اندرش — چها جانفزائی بدوش و برش
فدای چنان رفتن و آمدن — دگر با من خسته چشمک زدن
بپا کوبی و دست افشانیش — بپوشید که نبود دگر ثانیش
کشیدش بدل خوش که گیرم طبق — چو از زر سحر چون شدم مستحق
دگر قلب‌ها نیز امید وار — که داشت آنچه گفت عهد استوار
برانیده شب رفت و آمد سحر — شد از نیم حال من واد دگر
بمن آمد از فرط درد این پیام — ازان خان و مان سوخت برق بنام
که من سوختم خود ز نار غمت — دو تا گشت جسم ز بار غمت
اگر خواهیم زندگانی بیا — بیا تا که از مهربانی بیا
نیابی اگر ساعتی بعد ازین — من رفتن خواب زیر زمین
چنان خواهم آنجا بسوز و گداز — که تا حشر بیدار گردم نه باز
ازانجا که دل را بدل راه بود — وزان راه چون من که آگاه بود
ز جا خاستم و ز بنا جا شدم — ز حسرت گذشتم تنها شدم
با او من عهد بستم و او بمن — بجان متفق تن شد و جان بتن
با غوش خویشم در آورد و خفت — لبی بر لبم سود و چیزی نگفت
دگر هر دو در جا و جانان شود — مبدل بشوق وصل هجران شود
شد و هر دو گشتیم سرمست و شاد — حجاب از میان رفت یکسر بباد
برفت زان پس دگر چند سال — بآن عیش و عشرت بآن قیل و قال
نبی دیدم و داشتی او صبور — نبی دیدنش ماندی من صبور
انیس من او بود جانش من — حیات من او زندگانیش من
چو گردد بهم وصل و بگذاشت — علاج کین کرده از جای خاست
هم او را ز من هم مرا زو ببرد — برنگیکه خون از جگر ها چکید
شدم لخته لی سوی لکهنو — من و ماند بیکس لعجانه او
بسیم از لکهنو آمدم کانپور — بسی خوار و بسی ناصبور
قلق همعنان والم همرکاب — کشیش غم و رنج مالک رکاب
نه اینجا قرار و نه آنجا شکیب — بجان رنج روز همان غم نصیب
گهی خط اگر زان نگار آمدی — دل رفته اندر کنار آمدی
چه گفتم ای عشق ازتو فغان — بلفت آنچه باید بمن کردی آن
نرانم ز رو زان حرف سخن — ز آدم جفا رفت گوئی بمن
نکردی که عشق را اختیار — چرا گشتی اینچنین خوار و زار
من و از بهم کس علامت بمن — غرض یک تن و صد قیامت بمن
ازان عهد بر عهد تا این زمان — چهل سال بگذشت عمرم همان
چو می بشنوم زنده او را هنوز — شب من همی خفت دارد بروز
نگر مرده ام شوم زنده باز — قسم ها خوردم تا بعمر دراز
الهی بمیرم رغائیکه من — رود سوی خلد برین جان و تن
بسر باشدم زانوش و سرگر — تمنا کنم باشد ازمن بسر

حکایت

بعهد جوانی که زو بردم آه — چه گویم که چون ماند حالم تباه
رسیدم چو پیری اندر بازار — اها دل فدایش هزاران بهار

لب آب گنگ و تشنه لب | از و آرزو خواه و مطلب طلب
سواد لبش بود چون دلفروز | مقیم اندر آنجا شدم چند روز

مقیم از پی نام آن ماه سیر | ازین کو بآن کو بطرز فقیر
لب آب چو اشک اکثر روان | خصوصاً دم غسل هندو زنان

در آن وقت عمرم کم از بیست سال | بهم آغاز خطم دگر حال و قال
بر آن قدر شور کز وی فغان | بدل آنچنان ذوق کز وی امان

گل اندر سبد بود هر سرو قد | وز و صبر من آب اندر سبد
در آب از عجب ناز میریختند | به گل همچو جان ناز میریختند

بروی یکی دیده باز و نگاه | ز موی دگر در بلای سیاه
ز لعل لبی گاه و دندان لب | پی مطلبی که بدخشان طلب

شکرخواره جان از لب دلبری | نکاهش دل از خنده دیگری
یکی تا گلو اندر آب و دگر | ز نازک میانی همان تا کمر

دو تن دست بر دوش هم شاد و من | بحالیکه جانم بدر زد ز تن
بر و دوش هر یک بر و دوش حور | بجسم پری برده در از قصور

دم غسل چادر جدا از بدن | وز آنم هوس سنگ بر سینه زن
درینجا عجب سختی آمد به پیش | چه مضمون برآرم من از طبع خویش

تو گویی بقول دگر نکته ور | گله برسر آمد فرنگی پسر
شکم کم ز بحر لطافت نبود | وز و نهر غیر از نزاکت نبود

بلوغید اگر بانگه راز ناف | رسیده بجاییکه جرمم معاف
از آنان یکی برد ناگاه دل | چه دل الغرض صد آگاه دل

بر اهل تمیز بود آن یکی | مه و جمله ستا تا بی شکی
پر همن زنی تحفه از شراب | دلم ز اجتناب شرابش کباب

به بتخانه میرفت و در پی منش | روان سایه سان تا به تعظیم بتش
ضروری فرائض همی کرد ادا | بنازیکه بت میشدش خود فدا

دم باز گشتن دگر بود همی | قفای وی از راه پیمود همی
بدو لیک چندان شدی گام زن | بگردیده با هزاران حزن

از آنجا که دل رفته بد از دست راه | اثر عشق دارد بلا اشتباه
دل او بسوی من کشیدن گرفت | سر راه برگشته دیدن گرفت

دگر بعد برگشته دیدن از و | شد آغاز ایما بطرز نکو
ز ایمای آخر گذشت و رسید | در آن کار نوبت بگفت و شنید

ز گفت و شنید آنچه میشد حصول | گر آرم بتقریر دانی فضول
هر آیینه شد اتحاد اینقدر | که گردید او من من او سر بسر

ز صاف محبت لبالب شدیم | تو گویی که یک جان دو قالب شدیم
اگر من پی دیدنش صبحگاه | نیاوردمی رخ بدو بر سر راه

چه گویم که او چون شدی بیقرار | چسان آمدی تا بدر بار بار
مرا تا ندیدی مشوش شدی | اگر دیدی آیینه ناخوش شدی

بمن میفرستاد دلاله ها | نهان میکشید از جگر ناله ها
زبانیکه میگفتم او را دو چار | همی گفت کای بر تو جانم نثار

ز دوری دلم ماند خسته بهجر | بلای دگر هست و درد دگر
گذر رحم بر آدمی آدمی | ولی نیست بر آدمی آدمی

من از بهر تو بر زبان ناصبور | تو از نام من اینقدر نا نفور
مگر مهر مرد و محبت نماند | وفا کوچ کرد و مروت نماند

بمن مهرش القصه زان بیشتر | که از من با و تا چه حرفی دگر
بمن چیز نامیفرستاد و من | اگر میفرستادم آن سیمتن

همیداد و پس که تکلیف کس | ندارم روا و نیم بوالهوس
ازینجا توان شستنش دید | توان چون شنیدن توان خود شنید

درین قوم سنگین دل و کامجو | ز همدیگرش باشند و کم نامجو
ولیکن من از وی چه رانم سخن | سخن خود رود از خود اینجا چه فن

ز سنگین دلیها بر کنار | بتی صاف باطن بتی سنگسار
بتی دوست از دل بتی دلنواز | بتی پاک طینت بتی پاکباز

نه تا خوان عاشق دعاگو عشق | خوشا رنگ عاشق خوشا بوی عشق
بت داده با عاشق از حسن باج | خدا را چه معشوق عاشق مزاج

ز اندوه دلبسته یکبار رفت	دلش را چو غنچه بسیار تخت	صفاتش چه حد بیان شمر	دگر من چه گویم از آن بیشتر
از آن بسته چون غنچه ... برون	نهان تا بر آمد ز اندرون	بهشتی نگه کرده بگریستی	ندانم کنی من چه سان زیستی
چهل سال شد گو سنا از من جدا	دگر من ز جان خود از تن جدا	ولی نیست یکدم کز وئیت یاد	... یاد دل جان و دل خسته شاد
غرض گر ترا هست طبع روان	وگر هست ترا داد عقل جوان	شنو از دل و جان چه میگویمت	بشو و آله آنچه میگویمت
غلط نبود این معنی دلپذیر را	که عاشق شود پیر ...	حکایت	
یکی صادق القول گفتا بمن	که گفت این بمن راوی خوش سخن	که رفتم به شهر ... دیدم در آن	یکی طالب علم پر فن جوان
[illegible] ماه	ز رو در دل ماه داغ سیل	بجان ناوک ناز او خورده	بلعل روان بخش او مرده
ز بیداد آن او ذوفنون	بسرش چو ز خاک و ...	ندیدی به چشم او گردمی	بسی بود در چشم او عالمی
طلبگار دیدار او هر نفس	جز این در دل او نه دیگر هوس	ادائی کزان خوش او بر زدی	همه کار بارش بهم بر زدی
خود او جوهر زاده و جوهری	وا او ترا ز لعل شاد گوهری	بناز و ادا بردگان می نشست	چو نخل تمنا بجان می نشست
بآن دلفریبی و آن دلبری	شدی مشتری خود او مشتری	نه دل میخرید و ادا میفروخت	که در میخرید و صفا میفروخت
از آنجا که دل را بدل ره بود	وزین راز صاحبدل آگه بود	بدلداده عشق آنقدر ... بود	بدلبر اثر آنقدر می نمود
کشیدی گر او آه سوز از دل	شدی آتش شوق این مشتعل	شکستی گر او را بپا نوک خار	شدی سینه این سرا پا فگار
نشستی گر او ...	شدی جلوه گر پیش این عاملی	بریدی گر او دل ز خویش ...	طپیدی آنی ... این بار بار
گسستی گر او رشته آرزو	نظر دوختی این به بر ...	بوحشت اگر او ز خود میرمید	ز وحشت بخویش این همی ارمید
به پهلوی او زرگری نیز داشت	دکانی و در وی همه چیز داشت	بر آن گه گه آن عاشق پاک نیز	بدفع گمانیکه دانی تو نیز
نشستی و پنهان نظر داشتی	سوی آن گره چشم تر داشتی	ملاقات زرگر بدش سر بپا	مراد دلش از دیدن جوهری
بدان حیله اکثر رسیدی بکام	بکلکش همی کامیابی مدام	بآن پرده دیدی رخ یار خویش	شدی از خود و ساقی ...
بزرگر ... روزی کمان	نهانی ناوک ناز خورده بجان	که بیند چو بیند نگاره اش	کند تا چرا شاد در بار اش
کزین ... آید چه بر جان او	کرا ساز دا فگار پیکان او	الست ... تا چها در ضمیر	ز ندر شکست سینه او چه تیر
شود تا به ... نهای پدر	در بیحال چون به چه از حق عدد	زمانیکه عاشق از آنجا گذشت	بمعشوق جستی هم آغوش گشت
بر ... آمد بجان جوهری	پریشان ... ولیکن بر ور	... بخت با او که تو کیستی	بگو ... مستحق نیستی
برابر ... نظر ...	که ابروی خسم ... من دگر ...	کسی ... نه هر ناکسی	... نه بود است اینجا بسی
... داده بود	وز و این قدر فتنه ها زاده بود	گرفت و سر راه خود در گرفت	دل از رشک زرگر بسر بر گرفت
چو بود ... حال انداز در	نماید دگر رنگ بر دم سپهر	پس از ... علتش ...	بر آن کس که جنس ... امروز کم
پس از ... بار	مه ... اندر جگر ...	نیارست دیدن دگر ...	کسی را که میماند آنگونه چیست

طلبید

طبیعت شد آن جوهر علیل / لب او فرو ماند از قال و قیل
چو چشم خودش یافت بیماری / وز آن سر زد از درد بیماری

تبش گرم در روز دیگر بتاب / تعب تا چه زحمت رساند به تب
ز رنج نهانی به بستر فتاد / بدرد درون سر به بالین نهاد

لگامش رسیدند کنیزکش / گران بر تنش گشت پیراهنش
گل روی او زرد گلشن گرفت / تو گویی خزان جا بگلشن گرفت

و آن راستی قد و قامت نماند / قیامت شد و استقامت نماند
دگرگشت احوال موی و کمر / کمر مو شد و موی شان بسر

ز عناب او خشکی آمد پدید / شکر خند او زهر خند آفرید
نه گیسو بخویش پیچید از او / که مژگان او هم بگردید از او

وز آن روی پر نور دیگر جمال / اگر بود بدر این زمان شد هلال
طلب کرد رخصت از و طاقتش / چه طاقت که ندید دگر رخصتش

بحسرت سوی چرخ دنیا گرفت / گل یاس از این باغ چیدن گرفت
کشیدش سر لاغری تا بقدر / که چون ماه در روها نهشتم نظر (?)

نه در دیده خواب و نه در دل قرار / به بیخوابی و بیقراری دو چار
بیک گاه افتاد صد گونه غم / ز افتادنش شمها فتاد با هم (?)

ز بار غمش دل شود چون خون / کجا دوش شیرین کجا بیستون
سکونش بدل گشت با اضطراب / ز جنبش نرفت آن خواب (?)

چو گفتی کس او را برای غذا / بخوردی قسمها که خوردم اشتها
چه گویم ز دل تنگی او دگر / دلی حاضرین از دلش ریش تر

بجایش نشاندند حکیم کهن / که جستی علاج و قبض بر جاش (?)
نماند آخر آن کار و بار نخست / چنان بود جست و چون گفت (?)

ز روش عیان حسرت از خود و [illegible] / تمنا نهان از دو چون [illegible]
بنومیدیش جان امید ریش / شفا دور چون در دو درد پیش (?)

غم و غصه اش بیشتر از شمار / زبانش چگویم که چندین هزار
رود هر یک از ما چگویم چسان / نه با این و چنین حسرت جاودان

محال کسانی توان خورد غم / که آن حال دیدند و اینجا هم
مرا همه قصد من بس بر بود زن / دریغ از وی و از من صد [illegible]

پدر دید حالش چو زین سان تباه / بدل آوخ آوخ بلب آه آه
پریشان و مضطر درون و برون / نه آنجا شکیب و نه اینجا سکون

فزون از دو صد دو عذا غم ده او / ز اندوه او گفتگو چار سو
بجسم اندرش فرد باطل صبا / قلم کش بلفظ [illegible] بر زبان

زبس شد بد گلفت و در صحبت / پی او طبیبا همه کرد جمع
پریشانی دل با آن جمع گفت / که درد از طبیبان نیابم نهفت

بیان کرد با زای مسیحا دمان / منم یک تن و جمیعت اجان (?)
گرم زنده خواهید کاری کنید / ز یاری تلطف بیاری کنید

کیم از شکست دلش من درست / گر او تندرست است من تندرست
اگر رنگ از روی او می برد / مرا او خفته از جا چه او می برد

ز بیماری نیها من مضمحل / ز درد سر او درد دل
اگر تا بلب آید او را فغان / رود از دلم ناله تا آسمان

ز کاهش دماغم پریشان کند / چو بودم ز رنج و بیتابش کند
تب او دل و جان من سوخته / دگر در جگر مشعل افروخته

لب او چو خشک و دو چشم تر / کراو من و او همه بحر و بر
برنج او افتاده ام ای یمن (?) / به بستر فتاد او دوبار با من

پسندید تا کی من این گونه رنج / که من در دو سیدم نه او درد مند
خدا را باین بنده رحمت کنید / مروت به یاران همه کنید

بمن هر چه باشد فدای شماست / دل و جان من از برای شماست
شنیدند این حرف را [illegible] / بدیدند از [illegible]

تمام اطبای عیسی نفس / ادا فهم باریکبین نکته رس
بفضل و هنر [illegible] چند [illegible] / فلاطون عهد [illegible] دو بهر (?)

بتشخیص امراض ذی دستگاه / مطب ها [illegible]
بآن دستگاه [illegible] / وز آنها [illegible]

ز حال درونش خبر یافته ز رفتار و رنگ و نبض دریافته
شدند از ته دل پی چاره اش بسی جهد کردند درباره اش
کمر چست بستند بهر علاج ببالین نشستند بهر علاج
بهم فکر یکتای انداختند پی رفع درد دوا ساختند
نوشتند آن نسخه های شگرف که نبود بران از کسی هیچ حرف
ز معجون و شربت بسی ساختند در این کار حکمت بسی ساختند
شدند از پی کار پردازیش عرق ریز اندر عرق سازیش
شکر با گل تازه آمیختند بجام لبش گلشکر ریختند
نمودند بهرش دواهای نو وزان پس بحقش دعاهای نو
در انجا دوایی نبودی اگر ز جای دگر آمدی زودتر
در این کار خویش و برادر بسی ملازم بسی بود و چاکر بسی
یکی رفتی آنجا دگر آمدی اگر شام رفتی سحر آمدی
گرو بردنی از باد و از برق تیز برفتی و آمد بسی چو عمر عزیز
بسی منضج شد بسی مسهلش پی صحت و شد نه آن حاصلش
دریغا چه حاصل از کم و بیش درد یکی نو شد ار دو صد بیش درد
نشد رفع گرمی ز تبریدها بدل شد بنومیدی امیدها
غرض آنچه بایستی آمد بکار ولیکن ز بدخواهی روزگار
نشد آن دعا و کوشش اقربا نشد سودمندش یکی از هزار
دعا رفت از کار همچون دوا دوا بی اثر گشت همچون دعا
شدی صد چو من خاک یکدم طلا ولیکن شفا بود خود کیمیا
طبیبان خجل گشته برخاستند همه سرد دل گشته برخاستند
شنیدند کارش بحق لاعلاج که دشوار دیدند او را علاج
همین بود چون خواهش کردگار که از حسن خالی شود روزگار
بران جوهری زاده شد عرصه تنگ برآئینه اش جوهر حسن زنگ
بگوشش پیام اجل در رسید ز تن بد جسد مرغ روحش پرید
ز گلشن گذشت ناخوش ز سامان زیست تو گوئی که برچیده دکان زیست
قیامت بپا شد بشهر اندرش همه شیون و نوحه خوان بر سرش
غرض بعد تجهیز و تکفین او بصد شیون و زاری و یاد او
بهمدند نقشش پی سوختن گروهی کشیدش از مرد و زن
ز فرط محبت درون رستخیز خود آن راوی و طالب علم نیز
بهای گران جان و دل سوختی بجز درد کلفت نیندوختی
همه در سحر ختمهای او ولی طالب علم بی ما و تو
بنا در جنت در به ده دست شبا ده خوش از می عشق مست
نه دیدن ز چشم و نه گفتن ز لب نه آگه ز روز و نه واقف ز شب
بحیرت ز بود و نبود جهان که آخر چه ها شد نهان از جهان
چه بود آنکه می آمد اندر نظر چه بود آنکه رفت از نظر بیخبر
بهر جا چو گفتندش تمام درو دید و نشنو گفتندش تمام
سراپا شد آن جوهری زاده خاک بخاکش هزاران کس اندوهناک
نبودند اهل ماتم قدم باز پس نماندند آنجا بجز آن خسته کس
که شیفته زیر در خشت از غمش غمی بود بعد از غمی همدمش
یکی رفت از مهر نزدیک وی که گیرد نجوابش و گذرد راه طی
چو گردش نظر زنده اصلا نبود چو انگشت زد ریخت از هم وجود
تو گوئی که از خاک بود آن طلسم طلسمش توان خواند خانه جسم
دو کس چون درآن میان بوده اند بشد خاک معشوق و عاشق یکی
چنین حال دیدند چو حاضرین همه راز بگشود بر ناظرین
برآمد ندا زان عشق صادق سخن وزان هر دو معشوق و عاشق سخن
همه عجز جانانه خود فرود آمدند پس و پیش یاد مرد و زن آمدند
تو ای قصه گر عاشقی خاک شو وز آلایش دنیوی پاک شو
نشوی خاک اندر لحد سر تو برندت بجنت بصد آرزو
ز حوران جنت بری کام جان نصیبت شود خضر جاوید آن
بر آئینه بی عشق جنت کجاست بحوران جنت مودت کجاست
بود عشق چیزی که دانم منش بود عشق جان من و من تنش

حکایت

یکی امردی از کف دل الفته برد / دل الفته برد و غم دل بخورد

لب بخت مسکین نبی او کشید / دگر هرچه نادیدنی بود دید
خوش آن ساده رو و آن دلبری / فدایش دل حور و جان پری

نه دیدار او هیچ را تازگی / منقصت با و صاحب آوازگی
چو ماه نو حسن بر دم فزون / فزون تر از او عاشقان را جنون

چو آن ماه نوزده ساله شد / ز خط گرد ماه رخش هاله شد
برآمد تمنای عهد شباب / زهی بر رخ او خط مشکناب

بر آن خط سبز او خط کشید / ورو بار را خار در دل خلید
جز این بر لب آرم چه حرف فصیح / خطش خضر و لعل لب او مسیح

ره رند کس نگیرد چرا / لبش زندگی بخش و خط رهنما
سخنهای او قند دیگر گرفت / تو گویی که از قند دل بر گرفت

ز عارض عیان راز پنهانیش / جوانی نمایان ز پیشانیش
خود او غافل و چشم او در شکار / شکار دو آهوی او صد هزار

تبسم ز لعل خموشش عیان / نظر بر بر و دوش خود شد دنیان
زنا گفتنش گفتنش آشکار / بآن هیزبانی زبانش بکار

در آیینه دیدی چو رخسار خویش / نشدی حیرت آلوده در کار خویش
ادا نیکه میخواست زو سر زدی / دل خویش ادایش بهم بر زدی

بسر مسکه بودش نکردی نگاه / بخوبان و خوبان ازو صلاه
یکی زار آن روی زیبا شدی / دگر دست بر دل که دل را چه شد

یکی آید از حیله تا درش / دگر در تصور بگرد سرش
یکی بر صد از کس فلانی کجاست / دگر مضطرب کشتن پیدا بلاست

یکی راحت سوی او نگاه / دگر ناله بر لب بجانگه آه
غرض آنجوانان غفلت نباه / سر آمد با بحال چشم نگاه

نگاهش با بجای ابرو نهان / غرور جوانی نهان او نهان
نهان گر بجوی و نهان تیز زن / نهان در بجوی و نها صد شکن

نماند نهانگان چون حال دهر / بد هر از پس شکر آرند زهر
بعهد جوانی نشستم خلل / جوانی به پیری شد آنگه بدل

نگفت آنچه میگفت با ناز و فر / نهان داغش از خستگی بر جگر
نزد هرچه میزد دم از پیر درد / چه آن پیر دل بود بیجا صلی

نماند آنچه میبود آن مهجبین / تو گویی که گشت آسمانش زمین
بکاهید آمد چو ماه تمام / نه گردد کسی چاکر نه غلام

دگر رنگش از رخ پرید لنگشت / غزالی جمالش رمید و گرفت
ز سرخی و زردی چه پیر دگر / شد از ارغوان زعفرانی بسر

گلش پیرهن از خجالت درید / که سرو سهی آن کشیده خمید
خموشی ز لعل خموشش عیان / تو گویی که شد سوسنش بی زبان

نه جادو نه فن نرگسش را نکو / نه تازه نه تر لاله اش غرق خو
سپید در آمد بموی سیاه / نگاهش نه شاه و نه شاهش نگاه

ز سلک در دمانش گسیخت / چسان گویم این کش ز دندان بریخت
چها خوش گلو بود شد ناگهان / چها بد گلو آید ای نوجوان

نه آن ناز ماند و نه آن دلبری / نه آن لو نخند از تکلف ببر
بر آیینه برگشت از روزگار / همه لاله زارش بشد خارزار

جهان شد که یا زشت چون ... ما / بیفتاد بکس آنچه بروی فتاد
چو شد حال معشوق زیبا چنین / میرس از من احوال عاشق دگر

بخوان دفتر اول مثنوی / وزو قصه گفته مولوی
ز چینی کنیزک و ناندو شاه / که چون گشت حال دل او تباه

نه بیماری آن کنیزک چه دید / چه بر خاک خفت و چه زخون تپید
نه در دل نشاط و نه در دیده خواب / یکی شد ز آتش دگر شد ز آب

فتد آن حکیمی رسید آن زمان / ز عیب و علاجش بشد آنچنان
که زرگر که بیمار راحتش بود / پس از مرگ هم زندگانیش بود

همی از در هجران آن سیمبر / چنین بود بیمار و آفت بسر
طلب از سمرقند گشت و رسید / بر شاه و چهره بعشقش رسید

وزان پس حکیمش چنان چند داد که بیچاره بیخود به بستر فتاد
چو زرگر همیشد ز غم مضمحل کنیزک همی کند از عشق دل
غرض از جهان چونکه زرگر گذشت کنیزک هم از عشق او درگذشت
همان کان جوان امرد عشوه ساز نماند آنچنان دلکش و دلربا
الا تا نه مغرور باشی دگر دو روز است این حسن والای دلبری
مشنو آنچه گفتم مگر هر چه شد چه بود و دگر ای برادر چه شد
توان گفت اینجا گرفتن دمی بتن جان دمی هست و جودن دمی
خدا هر نفس راضی از بندگیست اگر بندگی نیست شرمندگیست
کنیزک فروشی بشهری رسید ستم پیشه اندر سرای اقامت گزید
سمن بوی و گلروی و سیمین بدن ز نسرین بدن دلکش سرو چمن
از انجمله پیری بریش سپید بحدّی گرفتار دام امید
غرض یافت باهم بهای قرار فدای بهایی چنان جان بزار
که گفتش نگارای ز تو صد امید در اندام من هست داغ سفید
جوانی دگر نیز بودش اسیر خریدار بهاییکه صیاد پیر
شدند دیهم جام عشرت زدند سر پای بر فرق وقت زدند
مرا باعث لوث بیجان من وگرنه تو خود بود ایمان من
تو ابله نکردی بمن میل وصل ز داغ سفیدم که بود در اصل
بلی هر که خواهد درین عمر زیست برو جز چنین طعنه دیگر زن
یکی بود هم عمر و هم مکتبم هم اندر طریق روش هم مشربم
بچشم من او دیگر ارباب دید بسی بر نیامد که جایی رسید
کسی را که ادراک چندین بود چه حاجت بتعلیم و تلقین بود
بروز نخستین که شد کارساز بپروانه سوز و به بلبل گداز
ره بیخودی رفتن آغاز کرد در آن ره به پیچ سفر ساز کرد
سوی داغ عشاق دیدن گرفت گل از باغ امید چیدن گرفت
اگر مرده آمدش در نظر فغان کرد بر زنده بیخبر
دل خود نه تنها همین خاک ساخت نظر کرد بر خاک و خودرا شناخت

همیگشت پرورده بردم گلش همیداشت لوزت از دو بلبلش
خزان دیدی آن سمن چند این بکاهیدن آن و بکاهید این
کنون آنکه دریابد این نکته است که زرگر بمرد و کنیزک بزیست
دل عاشقش نیز بریان نماند دو چشمش که میماند گریان نماند
بحالیکه مستی نباشی بسی تو و بعد ازین بند قماشی بسی
ولت گو نه زین راز گر آگه است زمین و زمان جمله عبرتگه است
بصد ناز و نعمت سر افکنده باش خدا را مشو غره و بنده باش

حکایت

کنیزک بد و دلفریب القدر یکی کش دو مشتاق شمس و قمر
پس از دیدن او که بود آنچنان خریدار او گشته پیر و جوان
که تا جان ندارد از او هم دریغ وگر دارد آید همه او بتیغ
کنیزک چو او دل با خویش بود شنو تا چه با پیر شوخی نمود
چو پیر این سخن کرد زان شوخ گوش دگر دیگ شوقش نیامد بجوش
دو دل را چو رغبت بهم صاف بود بهم جفتی دور از انصاف بود
سپس با کنیزک ز دانی حرف پیر که داغ سفید تو شد ناگزیر
کنیزک بخندید و گفتا چه خوش زهی عقل و فهمت چه ریش و فش
کنیم گر زستم تن نازنین ز ریش سفیدت که لعنت بر این

حکایت

بی اصل هر نکته طبعش روان بخردی کلان و بطفلی جوان
کسی را که دارد دل هوشمند نباشد ضرورت باندرز و پند
بفهمید کاینجا چه باید نمود بدانست کز آفرینش چه سود
بطبع سلیم و دل نکته رس گذشت از مقامیکه نگذشت کس
ز آغاز خود حال انجام یافت ز لفظ سحر معنی شام یافت
در آئینه دل رخ دوست دید ز صورت گذشت و بمعنی رسید
کسی را اگر یافت مفلس گریست که انجام منعم ندانم که چیست
نمیدید گلها بباغ جهان که امشب بهارست و فردا خزان

ز آیینه خانه جدایی گزین
که حیرانیم رو نماید ازین

بدریا شدی گر پی سیب آب
گرستی و گفتی دریغ از حباب

بگهواره گر فکندی نظر
بگفتی که تابوت بود دگر

بتن رخت کردی اگر پیرهن
بگفتی که یادم دهد از کفن

دل خود بریده ز پیوندها
باو پندها بدتر از بندها

شدادی بجمعیت خویشتن
رمیدی ز خلق و هم از خویشتن

ندانم که معنی این لفظ چیست
که او هیچ را نیز هیچ اندیشه نیست

نظر کرده بر اندکی زیستن
ز مردم گریزان چو رخ از بدان

گرانی ز بیگانه و خویش داشت
همان راه تجرید در پیش داشت

گرستی و خواندی جهان را قفس
که مقصود از آزادی بود و بس

شد آزاد آخر چو سرو چمن
خدا قمری آسا ببرد صد چو من

کله را فکند و قبا را درید
سحر پا برهنه بصحرا دوید

شنیدش گفت چیزیکه خواهی بگیر
بیامد ولی بخش اندر ضمیر

سر و پا بسیم زر بر شاه زد
ز گام هوس پر بدرگاه زد

پدر زد بر پیش بود گفتا که
که اینچنین رفته از جا که

برادر چرا است و پدر را چه نام
بود این کدام و بود آن کدام

نه تو پدر خود نیم من پسر
همان یکتو نیم به پیش نظر

دمی گر نظر آن تو هم گر گذشت
یقینت بود تا چه بود و چه گشت

خدا را ازین پس لقایی صغیر
مرا در گذار است خویش گیر

همتش گفتم ای بیوفا باز گرد
چنین بیوفایی بکس کس نکرد

صدا زد که معقول گشتی تو هم
ز فهم و فراست گذشتی تو هم

چه بود آن سبق خوانی و همدمی
چو عمر اینقدر رفت زود و دمی

همان به که گردم نگردی دگر
نگنجی قصه دوستی مختصر

دعا گفت و رفت از خویشتن
کنون نیست جز کار آن با خود تن

غرض آن بلا جو که مجنون نمای
چه گویم چه سان بصحرا نهاد

دگر چون بیابان برید آن من و قصد من
نی او من و قصد من لعنه زن

چو عشق حقیقی شدش رهنمای
چه گویم چه طی کرد راه خدای

الهی رهی را که وی کرد طی
کنم من هم دگر راهم بوی

الهی بجاییکه وی در رسید
رسم من هم و گویم انست عید

الهی بطرزیکه وی برد کام
برم من هم شاد باشم مدام

الهی بنوعیکه وی شکر راند
شوم من هم جا نشینم در جهان

الهی بذوقیکه وی خورد می
خورم من هم و سازم از نی

جز از حق همه عشق تو نیست
درین ره جز او رهنمون نیست

حکایت

شنیدم که یک صبح لیلی بباغ
همی گشت مستانه در کف ایاغ

پس از پیش او چند مجنون خود
ببردند و دلبند مجنون خود

ز تاب بر جمله رشک چمن
گل اندام گلچهره گلپیرهن

یکی گفتش ای لیلی دلفروز
من احوال مجنون ندانم هنوز

که بنده تو چون نقد جان میکند
باو آنچه گویی چنان میکند

تمناست تا این تماشا کنم
بعشق و هوس فرق پیدا کنم

بدو گفت لیلی که شاید تو هم
بمجنون من می پسندی ستم

که من چون باو حرف کین سر کنم
دل جمع او را پس ابتر کنم

ندانی بدیوانه هوی پس است
دگر کو ز زنجیر موی بس است

بجان بوده گر داغ عشق
باو درجه عشق ما

ز آزردن او نیازردنم
هم از خوردن او بود خوردنم

من و او بهم مکث چه مقصود هم
تو گویی که مجنون منم لیلی او

حریفش دگر شکوه بسیار کرد
بلیلی درین باره اصرار کرد

بناچاری آن نازنین عرب
بلیلی که مجنون هستم طلب

ز درد مرا پای نیست دور
که رسید گر دم من ناصبور

ازین حرف مجنون بشنید گریست
دلش آب گردید و دریا گریست

که معشوق را خون عاشق حلال
تو دانستی اینچه بود است حال

پس آنگاه دلو درستش گرفت
چه دلو درستش ظرفه سودا گرفت

تو گویی که از شور عشق آن حزین ... ز سر دلو کرد از سر چاه رسن
لب چاه آمد بصد اضطراب ... فرو برد و پر کرد و آورد آب

تبسم کنان لیلی خود پرست ... بطرز لوئی تا دهن برد دست
وز آن ناگهان سبت و خود درکشید ... بخورد آب و خندید و دزدیده دید

دگر از پی دامن کشان ... برفت و شد از چشم مجنون نهان
ز بس محو او بود مجنون نیافت ... که رفت او کجا و چرا رو بتافت

بدانجا استاده پیکر خویش ... چو سنگی که استاده جوی [illegible]
پی آنکه مقصود لیلیست آب ... خود او سخن تشنه لب تشنه آب

کم جنبش و کشیدن گرفت ... سوی چرخ بیهوده دیدن گرفت
که جام سیه دمادم کشم ... بلبی کشیدم لبی کشم

کشیدی و میزد فغان و فغی ... به طفلی که هست او چه باشد سخی
نیارش همان گشت و هنوز ... به پیشش همان لیلی دلفروز

بجایی که اشک او همی ریخت آب ... همانجا همان وضع می ریخت آب
گهی گفتی ای وای برگشت بخت ... دگر گشت گردون دگر گشت بخت

گهی گفتی از وحشت آیا چه شد ... بخورد آب چون لیلیم را چه شد
کنون تا نه لیلی خورد آب من ... همین من همین چاه و دلو و رسن

ولی اینهمه از خیالات بود ... خیالات هم از محالات بود
نه لیلی در آنجا نه پروای آب ... همین در نگاهش ز دریا سراب

بروز و شب اندر بکار رفت ... ز دست بلاها بگلزار رفت
روان چشمه یا در خیابان باغ ... چه گویم دگر از جوانان باغ

چو پیدا چو شبنم همه سر بلا ... بگل و غنچه تر کرد او پا بگل
گهی از نسیم هر برگ سوی دگر ... لذی شاخ گل دسته [illegible]

قدم زان کشیدن گران بار بود ... ز سنبل قدم سبزه پیدا آب بود
همه اشک بلبل ز گردون گذشت ... که داند که حال زمین چون گذشت

دل باغبانان را تباهی رسید ... فغانش در ایوان شاهی رسید
سرش از غصه بر جست و پرسید حال ... که این ماجرا را چه باشد مآل

گر این ماند لیلی بمجنون کند ... چه گلها صد شهر مجنون کند
بگفتند نبود جز این چاره اش ... که لیلی خورد آب یکباره اش

همانا کزین رنج و محنت رسد ... بیابان عرق ریز کیش برد بد
رود آفت از باغ هم ناگهان ... کند نغمه بلبل صفت باغبان

پس آنگه روان سوی لیلی شدند ... صبا وار بر بوی لیلی شدند
بگفتند بهر خدا رحمتی ... ز مجنون آمد بباغ آفتی

بیا و بخوران کمی آب از او ... شود آتش شوق او تا فرو
وگرنه ببینی که از فرط آب ... نماید زمین محو گرداب آب

از این حرف لیلی تبسم کنان ... چو سیلاب شد سوی مجنون روان
رسید و بدید و دلش وا رسید ... نهانی سوی کنف باز و [illegible]

که آن ناتوانی و این سخت کار ... نهی قدرت پا و پروردگار
دم آبی از دست او خورد و گفت ... برنگ گل این لحظه باید شگفت

کزین بس نماند از تو هیچ بوی ... وز آن پس بگفت مجنون که [illegible]
دگر گر داد او چو دولاب گشت ... دل خلق از گشتنش آب گشت

تو گویی فلک ابر و پیش فرود ... بجوی آمد آبی که در رفته بود
الا ای طلبگار معشوق خویش ... بود عشق بحری ز اندازه بیش

در دو تا نه حالی بکف آبی فرو ... نیاری بکف گوهر آرزو
نبینی که غواص را کار چیست ... دگر در کفش در شهوار چیست

چنان محو او شو که نبود دگر ... میان تو و او دوئی را گذر
فزون هر چه در عشق نیکو بود ... که تو او شوی او همه تو شود

اگر ذره مهر او زر شوی ... دگر قطره بحر اخضر شوی
غرض هر که دارد سر وصل کس ... طلبگار باید چو مجنون و بس

حکایت

لبسی ماند با شاه و ادهم بسی ... اطاعت بسی کرد و خدمت بسی

چو رحمت ز حق خواست گفتا مجیب ... بمن دیده ای یوسف [illegible] نصیب
بیا و کرم زانم آگاه کن ... دگر رحمت خویش همراه کن

بگفتا بحق محبت چو من | ترا در سفر دیدم و در وطن
بمن هیچ عیب تو ظاهر نگشت | بهم صحبتی گرچه عمری گذشت
تو گر پرسی اینجا ز من از کسی | که کین با تو ورزیده باشد بسی

حکایت عبدالله مبارک

شنیدم که عبدالله محو دلق | که او را مبارک همی خواند خلق
بعهد شباب از زنان با کسی | که میزد بدل آن یکی ناوکی
بسی بچه من داشت دلبستگی | وزو حاصلش بود خستگی
شبی زیر دیوار او در رسید | خود او نیز از غرفه سر برکشید
همی ماند حرف حکایت بسی | ز غمهای هجران شکایت بسی
که تا آن زمان رخ ز من تافتی | نه اندازه عشق من یافتی
هر آیینه از شام تا صبح ماند | همین ذکر و هر یک همی قصه خواند
که ناگاه بانگ نماز سحر | ز مسجد برآمد بذوق دگر
بدانست عبدالله عشقباز | سراپا نیاز و طلبگار ناز
که بانگ نماز عشا بست این | دم خواب درویش و نیست این
چو گردش نظر بود صاد سحر | همی داد از درد هجران خبر
بسی شد ملول و بسی شد حزین | ز ناکامی خویش چین بر جبین
در آنحال آمد بگوشش ندا | که ای مانده از من همه شب جدا
چه کردی که کردی تلف وقت خود | [illegible] زنی ای نکو [illegible]
کسی ز من ساختی بازگی | زنی هر در از جحیم [illegible]
تفاوت نکردی تو در روز و شب | نگاهنده و کو خداوندگار
از این حرف عبدالله غمزده | ز هر گر دل خویش را [illegible]
بجوش آمد و توبه زان عشق کرد | بحق خدا گشت صحرا نورد
لگشتی در آن عشق مشغول گشت | نه از این آن بلا از خود گذشت

حکایت

بمجنون کسی این سخن گفت و از درد | که لیلی بمرد و بخاک خفت
بگفت این عزا بمن بوده است | ازین خود ندا بمن بوده است

حکایت

که چون دوست گیرم کسی را که دی | بمیرد و زانده گویم که هی
یکی کشتی ای عبره جا داشتند | نظر بر توکل فرا داشتند
دو یار وفا پیشه روزی بهم | که خوردند با هم روزانه قسم
فتادند در ورطه آن هر دو یار | پی بردن جان نماند اختیار
که ناگاه آن کشتی از هم شکست | لب ساحل و دل با موج بست
که آزاد از آن یکی بر کنار | نباشد ز ردی وفا شرمسار
در آنحال ملاح خود را فکند | [illegible] با وفا دلپسند
گرستی و گفتی که ای دلپذیر | مرا کن رها دیگری را بگیر
چو نزدیک رفتی یکی را بدرد | کشیدی ز دل آن یکی آه سرد

حکایت

غرض هر دو گشتند انجا غرق | وفا بود گویی تو بحر عمق
بجز خوشدلی هیچ کارش نبود | تو گویی غم اندر دیارش نبود
یکی بود خوش طبع و خوش اعتقاد | نکو خوی و نیک اختر و پاک زاد
مزامیر نواختی می زدی | در آن وجد و حالها برقص آمدی
هر آنکس که خوردی اتابک او | رسید و جستی [illegible]
جز این تا چه رانم سخن باز از او | در آن سوز بود و بسی ساز او
غزلها بخوش لحن می سرود | غم از خاطر هر یکی می ربود
بدستور پیشین هم آمد فراز | [illegible]
قضا را جگرگوشه اش نیز مرد | فلک نقش هستی ز لوحش سترد
همان نغمه بود و همان سرخوشی | طرب [illegible] خوشی
ایاغی کشید و دماغی رساند | ایاغی دگر بر ایاغی رساند
دف و چنگ و بربط مهیا بهم | [illegible] دی در اینجا بهم
غزل خواند و قدح میکشید | دعا مینمود و ثنایی شنید
یکی رفت و پرسید از این سخن | با آهستگی کای فدای تو من
بوجدش فدا وجد صاحبدلان | دگر حالتش را چه شرح و بیان

ازین برگ حال تو چون چنان | صبور است دل با که جنس اخوان
ولی بگذرم از طریق کهن | بترسم که خندند مردم به من
بلی این چنین تیر کس خورده | بیکدم ده و صد بار بیش خورده
یکی بود بقال ذی اعتبار | دکان داشتی بر سر رهگذار
چنان کز غره ریختی آرزو | خزف ریزه انداختی در سبو
سه هم نوع آید زمانی بسر | کاحل ناکه آید سر او را بسر
ولی آن خزف ریزه با همچنان | ازو نشمرده و داد جان
بپرسید آن کو خزف در سبو | همی ریخت هر روزه آمد ازو
ببرد هر شبه بهر دیگر بشر | خیالی نبی از خودش کو خبر
امیری به پیش فقیری رسید | ز مردم صفاتش چو از کس شنید
ز زودش چنان لوز جو هر بسیر | بد ایشان کز آئینه خور جلوه گر
غذائی امیرانه دادش امیر | شود تا با دشاد مسکین فقیر
برش حاضر آورد از صدق دل | نثار سرش کرد از صدق دل
غلامان زرین کمر روبرو | شود تا چه آنشاد گردد همو
همان یکسی و همان لاغری | نه آن سرکشی و نه آن برتری
منم آنکه صد نکبت و کشاد | بجو تو دارم و خاطرم شاد
فقیر آه زد کای ز خود بیخبر | ز وقت پسین می نداری خبر
پس این عیش و حشمت چه فخر کنند | چنان زخم دل را دگر به کنند
بود در من و تو تفاوت همان | که از مرگ تا زیست آمد الفلان

خلف ارشد محمد ظهور علی

رخی ماه هر چو نیک اختری | مه و مهر او را یکی مشتری
خوش آن چشم و گوش که با صد امید | نه جستی بدید و نگوش شنید
طلبکار دیدار او هر کسی | ز دیدار او سیر کمتر کسی
پدر هرچه میدید در کف فشاند | دگر بهر و کان را اسپه نشاند
همان مهد بود و همان کودکش | همان منزل ماه نو افزودش
ربودی دل از دست هم خود | عجب لعبتی وقت بازی شدی

بگفت ار چه این تیر گرد آگاه | گذشته است از سینه اصفیا
همان شرم دارد نتو نم برین | دگرنه اجل را خودم در کمین

حکایت

از آن ره چو تابوت کس میگذشت | بسی از خود آن نکته بر من گذشت
که روزی گذرد زان خزفها شمار | که خفتند چندین کس اندر مزار
برد و ته خاک آرام یافت | دعا نیک میکرد و زو کام یافت
در آن روز ها آمد آنجا کسی | بخرد و بزرگش ثنا با بسی
بگفتند چون جسم حق دار دید | میان سبو روز ها او خزید

حکایت

شنید آنچه زان یا همه دید ازو | پسندیده ضیع و پسندیده خو
سخن با امیر آنچه هر بود گفت | وزو هرچه باید شنفتن شنفت
دگر هر چه با بستی از سیم و زر | ز سیم و زر و سیم و لعل و گهر
کنیزان خوش نغز پی خدمتش | مهیا که بودند همی خدمتش
بدینحال یکچند آمد بسر | که حالش بگردید نوع دگر
بپرسید امیرش که این حال کیست | بآن عیش و حشمت که این بیخ و تاست
همان فربهی و همان خرمیست | همان خورندی و همان خستگیست
مرا مرگ پیش نظر هر دم است | از آن دشمن جان خطر هر دم است
من و هر نفس مرگ را انتظار | تو و هر نفس دنیوی کاروبار

حکایت وفات محمد سلیمان

یکی را پسر زاد فرخنده فال | ملک خو فلک رتبه نیکو خصال
پری در وقت نظاره حیران او | که این حسن دیدی بزاده
سمن بوی و خوش رو دلفریب | به امان مادر چو گل در چمن
خوش اسلوب و محبوب و دلبر | اگر هرچه گویم ازان خوبتر
چو از خردی آید بزرگی فراز | چه گویم کزین پیچ گردید باز
همان در برد اینه بردی بسر | لب غنچه بودی شدی کار
دم گریه اش گل شدی نیزه | که با رید از گریه اش خنده اش

درآیندم که انگشت خود بمکید / خلاف زلبهای او می چکید
شبی سوی مه گر فکندی نظر / مه از شرم رفتی فروتر بسر

با نجم زنانکه خشک نژدی / دُر از چشم انجم برون آمدی
شدندی خجل جمله مهر زنان / دمی کامد به لبش همچو جان

جگر بند طفلان و آن خوشقدم / زبوی خنده به غنچه بهم
زهی چشم و ابروی خیک و دهان / بچشم پدر لعبت یوسف جمال

طلبگار بازیش خویش و تبار / یکی ناشکیب و یکی بیقرار
یکی گوش بر لب که گوید سخن / یکی چشم در ره که بیند بمن

یکی بیخود از ذوق نظاره اش / یکی بسکوت بگهواره اش
یکی زو بروش خمش گل بکف / یکی لقمه پرداز بلبل بکف

یکی در تماشا هنگام باز / یکی در دعا که عمرت دراز
یکی خفته خوشدل بپهلوی وی / یکی کرده آغوش و اشوی وی

زهی خرد سال و زهی شیرجان / که از خردی او بزرگی عیان
دم میوه‌ای آن دل غیب / برون رفتی از کف عنان شکیب

ندیدم چو او هیچ فرخنده فال / هر آنکس که دیدش ندیدش مثال
ازل را ابد لیک پیوند داشتی / در اول ز آخر خبر داشتی

شدی گر نزاکت بحرف آمدی / پدر [illegible] بابر لب انگه زدی
نه تنها دل او درش خیرخواه / پدر را بنوعی محبت که آه

نه این چشم بستی ز دیدار او / نه آن گوش بستی ز گفتار او
نه این دوش [illegible] بوی بیار دگر / نه آن دل نهادی بکار دگر

نه این بیجهات زبانی صبور / نه آن هوش [illegible] می درد
نه انگوش کردی سخن [illegible] / نه آن لب کشودی بهر گفتگو

نه این خواستی بر خوش [illegible] / نه آن داشتی جان خود [illegible]
نه این آب خوردی به بیمارش / نه آن خواب کردی به بیدارش

نه این آرزوی لب داشتی / نه آن جستجوی دگر داشتی
نه این سوی کس فکندی نظر / نه آن سر و با سایه شد بسر

جز اینجا که مهر وفا ساختند / بیک جان دو قالب بجا ساختند
یکی از پی دیگری ناصبور / تو گوئی از [illegible] دوی گشته دور

نه تنها بخوانم نکو صورتش / نکوتر ز صورت همه سیرتش
ز نیکو پدر دهر دامن کشان / زر زر و قبول جهان بر کران

ده صد دل بکوه خرم گنی / پراگندگان را فراهم کنی
به ناگفته مقصود لی بر دلا / مراد خویشان برآورد [illegible]

برابر نشستن چو [illegible] نکتب / پی حفظ قرآن کمر بست
ز [illegible] رسل لیکه امداد بود / مسعود در ایام [illegible] بود

همت تیز هوشی در نیکار کرد / بایدک زمان کار بسیار کرد
شد ش سینه گنجینه معرفت / همه گنجینه آیه معرفت

بگوش دلش خورد آواز ما / تو گوئی که شد محرم راز ما
گهی سین ملب داشتی گاه لام / گهی گفتی ای حضرت من سلام

بر گفتگویش روا مطلبش / خدا و رسول خدا بر لبش
بخوانند اهل صفا حافظش / شد او [illegible] و شد خدا حافظش

چها خرد سال و چها بخرد / چو از منتهی بود آن مبتدی
چو گفتی معلم سبق [illegible] / [illegible] ازلبش [illegible]

مسلم دل و مغز جان / گهی از کلستا که [illegible]
نه تنها القرآن لفظ [illegible] / غزلهای [illegible] حفظ داشت

گه از عرفی اشعار خواندی بهی / گه از معرفت حرف راندی
سخنهای طالب طلب داشتی / کلام کلامی بلب داشتی

بدیوان آصفی چو کردی نگاه / به مصرع اوبگفتی که آه
قد میوه [illegible] / ز [illegible] هم و خرد بوده [illegible]

گیاه عابدی تمنا چراه / که کردی [illegible]
بچندین صفت [illegible] اندر [illegible] / سبق [illegible]

چه روز و چه شب شغل او [illegible] / زرندیش بیان آیت [illegible]
دل او [illegible] بماه صیام / ز هر ماه [illegible] بماه صیام

ز بسم ورز و روی پنهان و جنگ
چنان گرم صحبت بیاران خویش
بوقت تکلم بشنجی ببزم
سعادت هویدا از پیشانیش
تعصب ز طبعش نبود اندکی
بر ابلق چرخ راینک بود
نه تنها همین وحش و طیر آلوده
خوشا آن سواری خوشا آن سوار
در نیکار مشقش بجائی رسید
شکفتی ز رکب هوا گل شگفت
بخلق خوشش از خلق بر بود دل
سخن سنج چنیاد ربیش
ز رفق و مدارا باو عالمی
بآن سر فرازی رفیعش مقام
خلیق آنقدر با که نبود بشر
شود تا نگوید انش تنگ دل
مدارا سکه از خلق دادش قراری
که مدار داو آنچه میداشتی
بر سعیکه دانستی شتاب
نهان از بد انجمن ساختی
ز اشعار رعایت بحال دگر
ز شور تصوف صفا یافتی
چه دیوان خاص و چه دیوان عام
رها از دنیا عاشق رفراحی رواج
بود دی گلی سخن آگهی
خیالش چه سحر و غا میفگند

بگفتش کسی ره که او گفت گیر
که یکروزه صحبت ز صد ساله بیش
عیارا با و ناز داور البشر
فروتن بحد یکه خود دانیش
مسلمان و هندو به پیشش یکی
که رنگ دگر هر زمان میبود
که بابوسی لرزد و فلک سنگ بود
برد دل سواری بزد جان سوار
که باد صبا گرد گردش نرسید
بر سید بهر باغ بلبل صفت
نه با جود بخلق ضد اشتغال
که نامد درشتی گهی بر لبش
دل عالمی ریش و او مرهمی
زمین خاکسار از و برده فام
ز دلجوئی او چه حرف دگر
ز بدگوئی خود نگردد خجل
بهانی گرفتار و خلقی اسیر
بیکدل دو صد دوست خوش داشتی
ز سیرش ذوق شور ورزش اخگر
نشستی و با شور برخاستی
ز لبش حق معالی لقای دگر
پی درد پنهان دوا یافتی
ظهوری نظیری به پیشش مدام
غرض طرفه معشوق عاشق مزاج
شنیدن گهی بود و خواندن گهی
همکلمه صدفن زبان می کند

چه جایی که داد از سخاوت بباد
بیاران خود هر دم او در سبب
بهر سیکه آن سرو قد پا نهاد
ب حق شناس و بسی حق پرست
بذوق سواری اسب کشان
بهنگام جولان صبا هم رکاب
قیامت سبکی بلا تیزرو
نشستی در آن دم که بر پشت او
تو ذوق وقت از پی سیر کی ام
بجلالش از یاد رفت عمر
بر انکس نیکدم نشستی باو
بهر کس سلام و بهر کس کلام
به تعظیم یاران دو تا فاستق
دو صد گوش بر یک سخن گفتنش
چنان حرف بشنیده با صد وقوف
همیداشت نا خوش دل بیجگر
همینجاست تا کس باو فی نشست
نه با قاریان حرفی از خوشتر
چو هر کو نه مشتاد با من ادب
سخنهای او دلکشش بیشتر
خوشش آن سخنوران فضل
غزالی ز خوش عشق ورزی غزل
برآوردی آن مصرعی کز زبان
بیاران هم عمر در اختلاط
زهی شعر فهم و زهی خوش ادا
زدی در تصور لفو غنیم

چو او در سخاوت کسی تن نداد
بدل جای سازی لبان از کف بحر
بچشم خود دشمن کشتی یا داد
چگویم دگر هرچه گویم حق است
ز خود شد که در کف نماند عنان
دم جست و خیزش دل برقا
دگر هرچه گویم از آن پیش دو
گرفتی زمین و زمان را فرو
چو خور وقت صبح و چو شب وقت شام
تو گوئی که بر باد میرفت عمر
برید آل از خویش و ستی باو
بهر خاص خاص و بهر عام عام
قیاست کجا و کجا قامتش
سخن گفتنش بود در سفتنش
شنید بکه نشنیده گویا هنوز
همیگفت با یاوه گو تکیه بس
نشستی ز زانو و بر دیده نشست
نه بی رغبت سامعان یک سخن
درو بود محکم اساس ادب
دو قوی مضامین خوش بیشتر
شروع جوانی و فصل بهار
فدا از دل و جان بطرز غزل
زدی تیغ بر سینه سامعان
ز حرف و حکایت لطیفش و نشاط
بعهدش گفتن مرت فدا
بپیندا شتی هر یکی را ندیم

گر

یکی بود دشمن بدسگال   دو اندیشه شب و روز آشفته حال
بشبانگه گذر رفتی بخوابگه آن   شبیخون زدی طرفه کاری بر آن
زهی تیز فکر و زهی دوربین   خیالش بلا بود و همش چنین
بهر اهل دل دوست زاندیشه‌اش   ولی دشمن دشمنان خویش
ببطالت ازبهر این کارزار   بیاموخت چیزی که آید بکار
علم گشت در فن شمشیر و تیر   درین نیل و در دیده‌ای نظیر
بجایی رسانید مشق تفنگ   که برقی بیچاره شد عرصه تنگ
بخنجر زنی چیره دست آنقدر   که یک دست او بس بود صد جگر
بسی نامور گشت از هر فنی   بچابک سواری و تیرافگنی
چه گویم دگر وصف آن نیزه باز   زبانش سنانش بدشمن دراز
همه رزم جوی و همه صف شکن   همه گیر و همه پیلتن
بآن منتهی بود صفاتش دگر   چه گویم که خون آیدم از جگر
چنان نیر برج مهر و وفا   چنان گوهر درج صدق و صفا
چنان دستانی بدل جاگیر   چنان جالستا بهجا دلپذیر
چنان بلبل گلشن دلبری   چنان طوطی باغ جان پرور
چنان نور چشم پدر ناگهان   چنان رات افتاد پسر ناگهان
گرفتار دام تب و تاب شد   تب و تاب خصم خور و خواب شد
به بستر در افتاد و زد ناله   بر آورد از سینه پرکاله
پدر دید این حال و آگاه گشت   ازان کانچه در دل فلک را گذشت
نه آخر همان میشود که قلم   چکید و چکید بر جبین بار قم
درین پیش و کم را نباشد حساب   گهی ایجا شود ذره با آفتاب
چه امکان که یکدم شود زیب بیش   بر صاحب عقل کم بیش بیش
پی مصلحت چاره جست او کنون   رقم صورتش نه معنی رسان
طبیبان عیسی نفس آمدند   پی چاره‌اش پیش پس آمدند
بآن دستگاهی که جمع آمدند   وزان ارتشی همه میدادند
شدند نداند دل بی چاره‌ا   بسی جهد کردند با آتش
طلبگار حفظ و امانش شدند   فدا دل و جان بجانش شدند
بحکمت دوائی [illegible] هر سو دری   بزانو نهادند هردم سری
بغور و تعمق چنان ساختند   که در کار دیگر نپرداختند
چه بستر چه بالین چه دانه چه آ   اگر حق بپرسی همه را جواب
همین کار در پیش میداشتند   دل خویش از آن ریش میداشتند
تو گویی بآن حکمت دلپسند   نه ورده سبب [illegible] درد مند
شب و روز در چاره‌اش مشتغل   گر آسوده خاطر گه افسرده دل
گر اندک شدی خاطرش منبسط   شگفتندی آنها گلستان نمط
ور اندک شدی خاطرش درد ناک   گل عشرت شان فتادی بخاک
شدی گریش و الصوت و صدا   بگفتندی آنها که شکر خدا
دگر آمدی در دل او ملال   چه گویم که رفتی بآنها چه حال
غرض هرچه کردند توان کرده‌شان   دریغا که کوشش بجان کرده‌شان
بعیسی دمی‌ها آنها چه حرف   ولی نقش تقدیر باشد شگرف
بروز ازل هرچه مرقوم گشت   نه معلوم گشت و نه مفهوم گشت
بجان را نقش هست خواننده‌اش   نه ما و شمائیم داننده‌اش
خود او میرسید خداوند اش   بغیر از خدا [illegible]
ندانیم هرگز که ما کیستیم   کجا ما و هستی همه نیستیم
بما آنچه واجب بود کی کنیم   ره معصیت سر ملی کنیم
اجل بر سر ما و ما غافلیم   ز غم فارغ و از خدا غافلیم
بهر جا [illegible] نفس پای بند   نه آگه که از عمر ما غافلیم
نیاید ز ما غیر فسق گناه   ستمکار بی‌ما است آن زاگواه
دگر نه پدیدارش [illegible]   چه کلفت چه راحت چه شادی
ازو خود بود درد از خود دوا   ازو خود علت ازو خود شفا
بهستی بود جمله نسبت [illegible]   چه نسبت شود [illegible]
بیک کن عیان جمله عالم کند   دگر ناگهش کار درهم کند
بیک قطره سازد در آبدار   دگر ناگه [illegible] لطف دار

بسی لاله و نخل دلارا کند | دگر ناگهش بیخ و بنیاد کند
بیک قرن شکلی منور کشد | دگر ناگهش خط بر او در کشد
دریغا که انسان عبث خون خورد | که داند که چون آورد یا برد
نه بینی چه کودک چها گشته | وزین نیز بگذر که بگسسته
غرض هیچ دارد و میباید شود | بهر لحظه حالی دگر میشود
مرض زانکه شد را افاقت دهی | نه فرصت زمانی نه مهلت
ارسطو نهاد این همه سنگ چون | که آیا چه تدبیر باید کنون
شدی هر نفس نا امیدی فزون | دل هر یکی گشتی از غصه خون
به بیمار شد هم یقین این که من | همین یکدو روزم درین انجمن
زبان ارم حرف گفتن گرفت | با امید دیگر شگفتن گرفت
وصایای بایسته آغاز کرد | بر انجام خود دیده را باز کرد

وصیت با مادر

سر آورده بر پای مادر گریست | که احوال دوران چگویم که چیست
بهر لحظه رنگی نماید دگر | دمی گل بدست و دمی باد دگر
بیک حال مشکل که ماند کسی | شنودم بسی آزمودم بسی
همین بر لب آید مرا هر زمان | ز دوران فغان و ز دوران فغان
در آغاز گذر لطف و احسان بسی | در آخر ندید یاس و حرمان بسی
در اول فریبد بخوبی که نیست | در آخر زند بر تغافل که چیست
در آغاز آن تو بتو پیرهن | در انجام خود گز بر از کفن
در آغاز آن قصر رنگارنگ | در انجام خود حجره گور تنگ
همه نوش او نیش دارد و درد | اگر هوشمندی بگردش مگرد
ببین کین جهان طوطی پرورد | دگر ناگهان از قفس چون پرد
ز آن سبزه نخچیر آن را حلش | همان یک قفس ماند و مرغش
بیا دار چون دادیم پرورش | دگر چون شود غم ترا خود خورش
بیاد آر چون ماندمت در کنار | دگر چون مرا بینی اندر مزار
من آنم که نی من بودی صبور | کشندم کنون از بر تو بدور
من آنم که گردم ندیدی بره | کشندم کنون خاک در پیش تو
نماندم دمی از کنار تو دور | بیا سایم اکنون در آغوش گور
در آمیختم با تو چون جسم و جان | در آمیزم اکنون بمرده جهان
بسی خفتم اینجا لب چمن | کنون لاله باغ فردوس من
بسی دادیم میوه خشک و تر | کنون طوطی و میوه های دگر
بسی خوردم از دست تو آبها | کنون کوثر و هم چه باید مرا
بگشتم اندر سرا سو بسو | کنون خلد و من کاخ او
اگر من روم تو نیائی نهان | هر آنکس که آید رود بیگمان
ندانی که چون از جهان میروم | چنان کامدم آنچنان میروم
دلی را نیازردم از خود کهی | بموری نیازردم نه باد رهی
نه من شاکی از کس نه کس شاکیم | چنان خاکیم من چنان خاکیم
بهر شکل صنع خدا دیده ام | بصنع خدا محو گردیده ام
بجز خاکساری نیامد ز من | که باد است جان جمله خاکست تن
شب و روز فکر لحد داشتم | که جسم از ازل بر ابد داشتم
غنیمت شمردم دمی چند را | که در یاد ماندم خداوند را
دگر نه همی روز در پیش بود | شب گور از دور رنگ مینمود
همین شکر کرده ام روز و شب | که نامد مرا شکوه از کس بلب
کسی از کسی رنج اگر دیده است | ز رنجم دگر حال گردیده است
شکسته است در پای کس خار اگر | بجانم خلیده است خار دگر
همین راستی را پسندیده ام | ز نا راستی سخت رنجیده ام
نبردم ز کس طعن بد هیچگاه | نکردم بکس از حقارت نگاه
نخوردم ز کس طعن نا بخردی | نماندم بکس در مقام بدی
نگوئی به بیگانه و خویش بود | ز بیمی گر این رود در پیش بود
دلی را شکستم نه اندر جهان | که ننگ مکافات باشد گران
ز دل دور کردم دوئی را نشان | بهر جسم آمیختم همچو جان
زدم بر در بر درِ کین سرا | بی یار دلخواه من شد بنا

نیایش کنون بنگری تا چسان / روم از جهان و شوم کامران
سبکبار چون جسم و جست گردم روان / گرانی گذارم با هل جهان
زمانیکه از من نیابی نشان / مکن صبر ای مادر مهربان
من و هر چه هستی دمی بیش نیست / که باشد که او را سفر پیش نیست
زنند هر یکی کوس رحلت زجا / نه مهمان بماند نه مهمانسرا
هر آنکس در این دنیا نهاد / همه نقد عقبی بتاراج داد
ملک گشت خاک از کجا برگرفت / دگر خاک صورت کجا در گرفت
ازین پس چه آورد بر روی کار / توان دید نقاشی کردگار
دگر هر چه سازد تو خود بنگری / بنعمت نشینی و حسرت بری
گل از باغ مقصد نچیدم دمی / مگر خواب بود آنچه دیدم دمی
دگر خاک را باد سازد چها / پس از چندی این هم نماند بجا
بهر حال ای مادر مهرور / تو منگر بر اصل معنی نظر
بجان گوش کن گفته پیر را / که معنی بماند نه صورت بجا
میا از غم رفتن من بجان / همین دان که من نامدم در جهان
مکن تا توانی ز من و زما خیال / که بودم کجا پیش ازین سال
کسی از من و تو کجا آگه است / ز کار خدائی خدا آگه است
اگر بودمی چند روز دگر / چه بود که آخر همین رهگذر
پس این دو روزه مبارک خیال / نیایم بچشم مگر در خیال

برآید ز تن جانم آید سخن / ز بیقیدی من چه دیگر سخن
در آنی بملک دگر در شوم / پی داوری پیش داور شوم
که نابود را بود نتوان نمود / عدم خود کجا و کجا خود وجود
بشر دائم اینجا کجا قائم است / خدا قائم است و خدا دائم است
ز دنیا کسی را چه داد دسترس / که دنیا بود او زمانی چند و بس
تو دانیکه من در حقیقت کیم / در اول چه بودم در آخر چه ام
دگر روح پاک از کجا شد پدید / چسان باز و مشت خاکی دمید
چه عارض چه گیسو چه چشم و چه گوش / چه ابرو چه مژگان چه گردن چه دوش
کرا آیا چه بود آنکه من دیدمی / چه بود آنکه نه تماشا گردیدمی
نه آن جسم و نه آن روح با / فنا داست اکنون همین فنا
بجز از مرگ خود نباشد جهان / بهم آنکه ای من تو باشی چنان
کر بود است صورت همین بنجرو / ز معنی قصه ها بر لب نوز
گیتی گر تو غور از ازل تا ابد / نماند و نماند کسی جز صمد
جهان جمله سهو است و ما جمله هیچ / شنو سر گ و گشو دنیا جمله هیچ
که بود اگر از آمد و رفت من / در اینجا توان رفت از خویشتن
چو اول فناست و آخر فنا / چه حاصل که افتی برنج و عنا
غنیمت شمر اینکه من با تو ام / دو روزی دگر هم سخن با تو ام
خیالیست اینکار و بار جهان / خوش آنکس که گیرد عیار جهان
بگفت پدر را ازره انکسار / کزین پس من و قصه کردگار

وصیت با پدر

دیاریکه هر یک در آنجا رسد / رسد گرنه امروز فردا رسد
بکام نخستین شوم وصل خواه / ببکلدم گشت طی دو صد ساله راه
برآیم ز خویش و درآیم باو / زبانیکه گشته هم با او
وگر شبنمم آفتابم کشد / برون از شط اضطرابم کشد
وگر ذره ام جمله خورشید شوم / من او گردد و او همین شوم
گشاییم نظر بر تجلی دگر / ز حالم نماید حالی دگر
تو هم گر نهی گوش بر حرف من / بود تا از کدبه حرف من

بپرورد فرغ روحم ز جسمیکه هست / دگر بگذرد این طلسمیکه هست
درآمیزم از صد قیمت بان / که نبود ز جسم حقیقت نشان
اگر قطره ام عین دریا شوم / در و گنج از پیش یکتا شوم
وگر جزوم از کل بر آیم و / بجلی کنم حاصل آرام دل
غرض بعد چندی بجائی رسم / کز آنجا بمقصد جائی رسم
منم عاشق آنکه معشوقش / برد از خودم لطف پنهانیش
زخیمم ندا بر زمان میرسد / بدل مژده از آسمان میرسد

رسیدم بجائی که جانم میرس — برد کام دل آنچه جانم میرس
قیامت است اینجا دگر ممتنع — وزانجا است بازم خبر ممتنع

فلک دل کشد در سبدم — نمانم که چون برقم آتش قدم
مبادم درین راه رو بر قفار — که رو بر قفا رفته را گو صفار

مرض زان توای پدر میشوم — چو عمر بکه ناگه رود میروم
کنون از وقت آن شد که گردم جدا — بآن کز غمش داشتم اضطرار

روم بی تکلف درون بر او — شود اضطرارم بدل باسکون
برآید تمنای دیرینه ام — پذیرد جلائی تو آئینه ام

گل آرزو چینم از باغ او — شوم باغ باغ از گل آرزو
بخشم آید او آنکه چشم آفرید — دگر بینم آنرا که چشمی ندید

طلب آنچه میکردم آید بدست — بمطلوب سازم بدو قبله بست
پس از من مبادا که گردی ملول ای پدر — کز آن خود چه گردد حصول ای پدر

بباغ جهان افکنی گر نگاه — بهار است گاهی خزانست گاه
یکی روز بود است آمیختن — دگر روز زاین رشته بگسیختن

خدا را بچشم تعمق نگر — درینجا که ماند و که ماند دگر
همین آمدند و همین رفته اند — چو گل پس درین باغ یکهفته اند

دگر تا کجاست دهم من صدا — کنون الوداع الوداع الوداع
فلانرا پیامی رسانی ز من — فلان را سلامی رسانی ز من

کنی از فلانی تماشا کفن — بری از فلان راه تا گور من
فلان در که بند آب باید کشود — فلان جام ادفن باید نمود

فلان شی که میداشتم من عزیز — فلان تخصص را بده با آن چیز
فلان رخش خود با فلانکس ببخش — که بخو چنان کس همین است رخش

فلانی بتستر کو نماند بگل — فلان حاجی آرزو بر کام دل
کلام مجیدم بحافظ دهی — بتسبیح آن به که خود دل نهی

دگر ای پدر از برائی جهاد — سلاحی که من داشتم از تو باد
فلان تیغ را آب همت دهی — درین عرصه دادینجا بخت تهی

فلانی سنان را بدادو کش است — فلان تیر انداز فلان ترکش است
فلان گرز بود است مغفر شکن — فلان آشنا داده بود است بمن

فلانی کمان خود کیانی بود — خدنگم آن هرچه دانی بود
فلان خنجر است آنچه خونریز تیز — فلان دشنه زو هم بود تیز تیز

فلانی لفافه گشته آتش زبان — ببرق جهان طعنه زد هم زبان
فلانی کمند است بس خصم بند — نگهدار که آید بکار آن کمند

چه نصیحت در ره رسید از خدا — بود از تو خشنود و هم از خدا
قسمت درینجو دیگر چه باید کلام — نماند از حیاتم بجز والسلام

تمامی هرچه زین پیش بخشودیم — بفرما دگر هرچه فرمودیم
رهیچ و ختم راه آگاه کن — دعائی خود ام دوستان را کن

خطائی اگر رفته از من بگیر — مشو بهر من آور تو پوزش پذیر
خدای حقیقی چو احسان کند — خدای مجازی چو احسان کند

در رحمت او بر لحظه باز — توان بحقیقت رسید از مجاز
پس از رفتنم شکر با کرد نیست — که در خلد رفتن حسینی بهشت

ولی راندادم ز آزار ریش — کسی را نگشتم بجز نفس خویش
خدا العصمتی هر کرا میدهد — بیک عصمت او را جنان میدهد

لب کوثر و میوه هائی بهشت — قصور خوش و حور نیکو سرشت
رسیدن بجنت ز بی عصمتی است — کسی را که عصمت بود جنتی است

پس از لطف حق ... آنجا — که تو ... سرگردی چون من
مرا هرچه خواهش است آنند — ترا هرچه مقصود است آمدند

بروز یکه ترسد از و شیخ و شاب — من از تو از حق شوی کامیاب
جز این روز محشر چه حیا باید — که بیحد من بکار آید

وصیت بخواهر

بجا هر که کرد از حسینی — که تفسیر بدل آورد تلقی

بسی نا امیدانه دیدن گرفت — دل از دیدن او بریدن گرفت
سخنهای او گفتن آغاز کرد — زنجیر کهن دفتری باز کرد

که این را عجب شیوه بوده است / چه بنمود دنیا که بنموده است
گلی را بصد رنگ و صد بید رنگ / بمرغان گلشن کند عرضه رنگ
مهی را ز منزل برد ناگهان / کند تیره در چشم مردم جهان
درخشنده لعلی در آرد ز خاک / گرانمایه گنجی سپارد بخاک
پسر را ز مادر جدا میکند / برادر ز خواهر جدا میکند
بمردان حق بین جفاها کند / بیکدم دو صد فتنه برپا کند
بنی زادگان را کند از فرات / شود تنگ آب از چنین واردات
ازین هرچه آمد تو دانی و من / مگو از چنین و مپرس از چمن
شود زین قلق شیون سامعین / بلرزد سپهر و بجنبد زمین
بحالیکه رفتند ازینجا بسی / چه جای من و جای چون من کسی
زمین جمله از جسم پاکان پر است / ازین لفظ گویش دکان پر است
بهر جا که پا می نهی بر سر است / بپستی در افتاده بالاتر است
بهر خاک غلطان بود در ناب / بهر ذره باشد نهان آفتاب
بهر غنچه رازی نهان بوده است / زهر برگ شکلی عیان بوده است

بسی همچو من با دل خوش شدند / بدیر آمدند و برون شدند
بود آمدن را شدن همرکاب / ببین این شتاب ای غافلان این شتاب
بسی گل لب از زمین بر آید ز خاک / شقایق لبی رخ نماید ز خاک
بسی سبزه برچیده دامن چو دل / بسی غنچه سر در گریبان چو دل
بسی سرو در حله پوشی بود / بسی سوسن اندر خموشی بود
بسی سنبل از درد دل مو کنان / بسی شاخ گل دست بر سر زنان
بسی نرگس از غالم آید برون / بسی چشم حیرت گشاید برون
بسی قمریان بانگ کوکو زنند / بسی بلبلان دم ز یاهو زنند
چه گویم دگر از تمامی چمن / تمامی چمن ماند اما نه من
برد تا کهم تند باد اجل / ولی این چمن پر ز فر و خلل
پس از یاسمین یاسمین دیگر / پس از گل زند دیگر گلی سر بدر
بسی وقت سرو و لبی آمده است / بهار از گل و لاله ساغر زده است

چه خوش باشد آن دم که باغ جنان / نصیب من و تو شود بیگمان
من و تو بهم میوه چینیم ازو / بهی از من انجیر باشد ز تو
کنیم از تر و خشک با هم سخن / تو انگور گیری و بادام من
تو از سنبلستان تازه سازی مشام / من از زعفران خنده گیرم بوام
مثت گویم این سرو و سنبل نگر / توام گوی این بلبل و گل نگر
تو آری گل و یاسمین در نظر / من آرم بنسترن در نی نظر
تو در سایه بید گیری مقام / من از آب کوثر گذارم پیام
من و تو لب کوثر آییم خوش / تو گوئی بکش من بگویم بچش
تو ساغر بمن بخشی و من بتو / تو از خم بگوئی و من از سبو
بهر حال اکنون دعا میکنم / بنام خدا جان فدا میکنم
بجز نام او بر زبانم مباد / که جز او دگر آن زبانم که داد
بسی وقت تنگ است و منزل دراز / به بینیم چه سازد دگر کارساز

دریغا که از تو خبر یابدم / بهادر جدا گریه می آیدم
چه خوش بود وقتی که در خدمتش / گهی تو بنزد [illegible] من بسر
بخلوت دل آسوده لیل و نهار / منش در یمین و تو اش در یسار
کنون حالت طرفه پیش آیدش / دل از دوری من بلرزد سایدش
به بینی که دل را چسان خون کند / ترا بیند و یاد مجنون کند
گشاید چو بر روی دوست نظر / بسر شد [illegible] بسوی دگر
ز خوئی تو خوئی من آرد بیاد / ز بوی تو بوی من آرد بیاد
برخسار تو دیده چون وا کند / خیال من اندر دلش جا کند
چو رفتار و گفتار تو بنگرد / صبا بیخود افتد چنانچون گذرد
که رفتار تو جمله رفتار ماست / بگفتار تو لطف گفتار ماست
بگوشش تو [illegible] افتد او را نظر / کند گوش من یاد و ریزد بهم
کند ناله کز فلک بگذرد / زبال و پر خود ملک بگذرد
دو صد بار از تو بیش آمدم در جهان / روم از تو صد سال بیش از اینها
پس از رفتنم ریخته املا شود / هم اینجاست [illegible]

چه من بر گرانبگی قیمتست / بود قیمت و بود نیست نیست
زمانیکه من بگذرم زین جهان / نظر بایدت بر خدا آن زمان
اگرچه نه جای صبوری بود / صبوری درینجا ضروری بود
ندانی مقام صبوران کجاست / بپرس از صبوران که جنت کراست
خدا از صبوران راضی بسی / عجب گر تو از صبوری کسی
گرفتم غمت دامن جان گرفت / ولی جز ره صبر نتوان گرفت
ندانم چه رمز است در گریه‌ات / که آید مرا گریه بر گریه‌ات
ز آه تو آواز جگر خیزدم / ز اشک تو اشک از مژه ریزدم
بیا تا که من نیز وقت سفر / بیاسایم ای خواهر مهرور

وصیت باو داشت علی برادر خرد

برادر زمانی کش آمد به پیش / ز وقت آخرش بلخورده کیش
بسی آه بر لب بسی اشکبار / بسی دست بر دل بسی بیقرار
بسی دردناک و بسی غم نصیب / بسی نا امید و بسی ناشکیب
ز حدیکه دانی حزین و نزار / بدندان حسرت لب خود گزان
دل افسرده و رنج بر داشته / همین سوی گردون نظر داشته
بدست حسرت لب بپیش غم / بلب وا دریغا بخاطر الم
چو آئینه وقت کدورت شده / بروی‌اش همه چین حسرت شده
که باز این کجا و کجا جسم من / ز رویی که گیرد جلا جسم من
دگر با که گویم که یا اخ نشین / دگر از که پرسم حق و تقصیر
دگر با که باشم شگفته بباغ / دگر با که گویم حدیث فراغ
دگر با که گردم بهر سقف و بام / دگر از که جویم خدا را مقام
دگر با که سنجم من اندازه خویش / دگر با که سازم عیان راز خویش
دگر با که نازم براه طلب / دگر از که حاصل نمایم ادب
کنم هرچه زین پس منم در رضا / نگارد تو آنکه حکم قضا
بدو گفت اینها نباید ترا / بخلق آنچه نباید نشاید ترا
کرانه چون توئی نا صبور خطاست / ز قرب خداوند دوری خطاست
ضرورست داشتن آداب صبر / تو طفلی دو روزی بجا آب صبر
بحق صبوران ندانی چه گفت / خدای که هست آشکار و نهفت
صبوران بجنت بلا شک روند / بجنت تسم آنکه یکسر روند
تو و آه بس حسرت آید مرا / بسم آه تو از جا ز باید مرا
شنید هر که اینجا نکو کرده باش / تو زین پند خود را برآورده باش
از ینگونه مردم ندانم ترا / توانیکه از دل نرانم ترا
کلام الهی ترا در دل است / دل اگر تو صفا منزل است
بود هر که حافظ بود جان من / چه جان بلکه دین من ایمان من
خدا آن بزرگی ترا داده است / که هر بنده گوید چه آزاده است
بعقل و فهمت سخنهای من / بلقمان بود حکمت آموختن
وجود ترا بیکفن بیش نیست / چه موجود کو را عدم پیش نیست
گر از غصه خوردن نمیرد کسی / بود چاک زیستان بسی
نمیرد کسی گر ز آه و فغان / زمین پر شود ز آدم و آسمان
کنند هر کسی ای خانه جنگ / بکرد بیابان هم شود عرصه تنگ
کسی گو بود غافل از مرگ خویش / زند بر سر از غفلت خویش نیش
بنادانیش فن شود خون مرا / ترا و ز هر موی جیحون مرا
کز این در گذا خیانت کند / خیانت بجیب امانت کند
شمار دهی عادت را ز خویش / وزین غم کند خاطر خویش ریش
بود جان از آن دگر جان نواز / گمان دگرگونه حرص است و آز
نبینی که چون من بسی نامدار / چو لعل نگین خفته اندر هزار
از ینها بجز نام چیزی نماند / بدنیا بجز نام چیزی نماند
فدائی پدر میتوان شد کز او / بجز نام نیکو نکرد آرزو
همه عمر در نیکوئی کرد صرف / بجز نیکو سیان دریچه حرف
اگر فهم داری غنیمت شمر / که باشد ترا او مرا این پدر
بدنیا و عقبی همین رهنماست / خدادان این آنکه مرد خداست
ولایت ز اندازه او می چکید / نکوئی ز وضع نکو می چکید

بود دستگار گرت آرزو / بیاموز از قند دل وضع او
من انا بتدا وصفش آنو فهم / ز وصفش بسی بهره اند و فهم
یکی زان بسی این که نام نکوست / مراد و دارد چه دشمن چه دوست
ز فیضش جهان با نذم اندر جهان / کز اهل جهان بر کس آن نهان
دگر از جهان چون بروم کسی / بصد فیض دارد بگوید بسی
که یارب بیامرز این بنده را / بجائی رسان این سرافکنده را
ز رحمت بود در نعیمش مقام / طفیل محمد علیه السلام
شود هم جنان در روم در نعیم / بناز و نعیم گردم آنجا مقیم
کنند خدمتم حور دور از قصور / کند خدمتم حور دور از قصور
غلامی مرا جمله غلمان کنند / رود آنچه فرمان من آن کنند
تو هستی دو حقی بحکم دعا / که حکم بر آرد همه مدعا
دعائی تو دائم مؤثر بود / اثر در دعائی تو دیگر بود
کلام الهی مرا از بر است / تو خود گو چه دولت ازین برتر است
تلاوت بهر روز کن کی سخن / چو هر روز نبود بهر جمعه کن
توانی که هر کس شود از تو شاد / بود از تو هر بستگی را گشاد
عزیز عزیز جهان که هست / که خوبی ترا خوب بنیاد هست
نه تنها زمین شود چاکرت / فلک نیز گردد بگردد دست
ز روی تو پیدا بود برتری / نهان چون کنم تو بسی دلبری
ندانی اگر از تکلف سخن / مرا خود چه جان خود تو جان من
تو آنیکه نیکو تو مرد و زن شد / زلیخا روی تو مرد و زن شد
تو آنیکه ثانی ندیدم ترا / عجب یوسفی برگزیدم ترا
بهمه نکوئی توئی پادشاه / بسودای تو جنتم هر یک براه
ترا کاروان کار و اخوبیت / بهر خوبی تو چه مجنونی است
چه گویم صفت ای سرافکنده پیش / ز زر پا فلک جز سر سودای خویش
قدم می نهی با عجب شوکتی / بزیر قدومت بود دولتی
نصیبست ذاتی حمیت ترا / ز آدم رسیدر میت ترا
ز ذهن تو حیرت مرا بوده است / که ذهن اینچنین خود کجا بوده است
در آب و گل تو سرشتند مهر / بجان و دل تو سرشتند مهر
مروت ترا و در اعضای تو / محبت چکید از سراپای تو
ترا یک سخن صد سخن بوده است / کلام تو لولوی لولو بوده است
بسی سفر گردی بسی نامور / کسی را دهی زر کرا نی گهر
زبینت خوانده ام بارها / که سازی جدا جدا خود کارها
رود نام تو از زمین تا فلک / دعاها بنام تو گوید ملک
نباشد سهی مثل تو در جهان / جهان تا که باشد تو باشی در آن
ارادت چنان آوری در ضمیر / که خوانند بکروزت آفاق گیر
نزیبد کسی از تو ای نیک سیرت / بجز نقش بر کرد خوش سیرت
نکونامی تو دود هر طرف / بنام نکوئی تو نازد شرف
همه بستگی یابد از تو گشاد / بدستت تو باشد کلید مراد
ز هر فردان بری رنجها / بریجا رنجهاو دهی گنجها
بهوره فشانی زر و سیم را / کم از خاک دانی زر و سیم را
بجودت قسم هیچ حاتم خورد / چه آید دگر زو همین غم خورد
نماید ظهور از مسلمانیت / بهر کوی و برزن خدادانیت
بر آید ز هر گوشه نام الله / شود جا بجا مسجد و خانقاه
دهی رونق تازه اسلام را / به بندی بر و غازه اسلام را
سر لعیت بد در تو گیر روا / شود در هر زا نیز دیگر رواج
محمد بخود از ظهور رکعت سپهر / نمازی بود هر که باشد بدهر
شود کفر پامال هر لشکری / شود مومن آباد هر کشوری
بر آید ز دست تو کار دگر / بدست تو بیعت کنند اهل شهر
کجی آن شجاعت که گوید ترا / فلک آفرین و ملک مرحبا
زمانیکه چوگان بکف آوری / زپیش نهان گوی سبقت بری
❖ ❖ ❖ ❖ / مرا ... درد دل نهان
دمی چند اگر ماندمی در جهان / ❖ ❖ ❖ ❖

بصدق ارادت تو اگر دمی | ضروری فرائض ادا کردمی
خصمم بودی و شمشیر من | دل عدو دوختی تیر من

چو تیر از کمان عمر شد ناگهان | کنون هست در قبضه ات ایکمان
تو دادی بشارت که من میروم | همین بس بشارت که من میروم

الهی بکام تو گردون شود | غلام غلام تو گردون شود
ز علم و فنت هرچه خواهم بهر | همه عالمان شکر نعمت کنند

شود روشن از نور ایمان دلت | برآرد دُر از بحر عرفان دلت
مرا چون خدا داد بهر چه داد | ترا هم دهد حق مرا هرچه داد

چو من در دل هر یکی جا کنی | برون از دل خود بخود رانی
زمانیکه بر تو نظر افکنم | بحیرت روم کین توئی یا منم

بروی من و تو نه یکموست فرق | بلی در نکوئی نه یکموست فرق
وگر هست ای جان من | کزین پس تو در جاه من در کفن

تو بیداری و من بخواب گران | تو شمعی و من خاک پروانه سان
ترا زنده خوانند اهل جهان | مرا مرده دانند بینندگان

ترا مسند از قاقم و لاله زار | مرا بستر از خاک و گنج مزار
ترا عمر خواهند لیل و نهار | مرا داد گذارند بر کردگار

ترا موفتها تمنا کنند | مرا مغفرتها تمنا کنند
تو و در نگاهت پر از لاله باغ | من و بر مزارم همین یک چراغ

تو و هر دمت از شکر پرورند | من و یادم از فاتحه آورند
بمکتب نشیند ایچ طالب چنان | نشیند بگورم من الحمد خوان

دگر آنچه گویم برغبت شنو | منم ناصحت این نصیحت شنو
بعلمیکه خواندی نظر کرده باش | دگر کرده باشی دگر کرده باش

پس از من کنی هرچه فهمیده کن | غرض خوی خلق پسندیده کن
ترا خود شریعت بود رهنمون | ز راه شریعت منه پا برون

براهی که هر دل آگاه رفت | ترا نیز باید بدین راه رفت
بآئین رهبانیت پارسا خوش نشست | که در پادشاهی گدائی خوش است

ره مردم دل ز کف داده گیر | جهانی بدام خود افتاده گیر
کسانیکه آفاق گردیده اند | میانه روی را پسندیده اند

تو آن کن که هر یک پسندش کنند | برای خود اندر ز تو بندگی کنند
مکن از حقارت نگه در کسی | که از باغ حق گل بود هر کسی

طریق پدر هرچه بینی بگیر | ز نیکان دگر هرچه بینی بگیر
همان کن که من کرده ام در جهان | ندیدم بجز آن هیچ راه نجات

مکن آنچه گویند مردم مکن | ره مردمی گم مکن گم مکن
چنان رو که مردم برایت روند | چنان شو که مردم مطیعت شوند

بناجنس منشین و تنها نشین | وگر می نشینی بدانا نشین
ترا صحبت نیک کافی بود | که از صحبتش بهره وافی بود

که بودست پیر جهاندیده | پسندیدگان را پسندیده
ز هر کس که نشست شد بهره مند | که هر نکته اش هست اندرز و پند

نشینی زمانیکه در انجمن | بیاد آور انداز اخلاق من
نکو خلق با هر کسی کرده ام | تو کمتر مکن من بسی کرده ام

سخن تا نپرسد کس از تو مگو | که دارد سخن چین دگر جستجو
بقدر ضرورت سخن واجب است | ترا پیروی های من واجب است

بهر انجمن خنده وقت سخن | بود دیو سخن خنده بر خویشتن
به بیخ حیا صبح رسوا شود | بیک خنده چون راز افشا شود

ادب جان من جا بجا خوشتر است | سود دست بستن حیا خوشتر است
ادب آدمی را کند بهره مند | ادب آدمی را برآرد ز بند

بجائی زمانیکه در بارگاه | نخست افکنی بر که و مه نگاه
که مید افگند چون بهر سو نظر | بود در تبراش در نظر یاد گر

بدید سبان آن مرد مهما کنی | که الطاف دیرینه پیدا کنی
دگر هستی از هر یکی حسب قدر | که این سنت خود در سلم الصدر

در افتادگیها بود برتری | ز افتادگی نگذری نگذری
من افتادم و کرد حق برترم | چه افتادگی هست بر سرورم

به تعظیم مردم دوتا ساز قد ‌‌ ‌ که سازی دوتا باز پیش صمد
درین موسم حال من بین چون ‌ ‌ به تعظیم مردم شوم سرنگون
همه عمرم اندر تواضع گذشت ‌ ‌ ولی سیرم از تواضع نگشت
نماند از حیا قایم ایمان من ‌ ‌ حیا را نگه دار ای جان من
دگر شرم را رتبه دیگر است ‌ ‌ نه زینست که شرم از همه برتر است
مگو خود چو در فاقه بینی کسی ‌ ‌ که در نان دهی لطف بینی بسی
گدا را مران از درت نا امید ‌ ‌ که باشد ترا نیز صد جا امید
بود هر چه پیشت بمحتاج ده ‌ ‌ ولیکن باسراف دل را منه
بهر حال گلزاری مکن مستوا ‌ ‌ مده تا بسوال کس اصلا جواب
مکن اسپ کرم و دوان تیز تیز ‌ ‌ که نخود کسی تا کمان مستیز
همین مانده در هر نمازم دعا ‌ ‌ که یارب نگردد نمازت قضا
بلب لفظ اکنون آب دادن رواست ‌ ‌ دل خود بگو تر نهادن سزاست
تو نیکی همین نیکی از تو شود ‌ ‌ که محتاج مستغنی از تو شود
به پیری نگه کرده اندازه سوز ‌ ‌ که باشد جوانی همین پنجروز
یقین ای برادر مرا واثق است ‌ ‌ عقیدت که بینم ترا صادق است
دعاهای پند خود بکار آیدت ‌ ‌ نصیحت شود هر چه می بایدت
چگویم دگر وقت بالیدن است ‌ ‌ سخن پیش در باز و زبان کوته است
که دل با صدا دار و درد دل ار ‌ ‌ ز دنیا ماندن من الم زینهار
همان نرگس است آنکه ما سوسن است ‌ ‌ بهار لوی اندرین گلشن است
جهان بهر آنانکه غافل بوند ‌ ‌ نه از بهر آنانکه کامل بوند
همانکه کز اول خود آزاده اند ‌ ‌ بسی نفس خود را نپرورده اند
که ای طایر سدره جا کجاست ‌ ‌ چرا افتادت اینجا و ره کجاست
ملایک براه تو بنشسته اند ‌ ‌ ترا آشیان در جنان بسته اند
توقف دگر سخت نامنصفی است ‌ ‌ بگلگشت کن در خلد بر تو چیست
سخنهای بسیار ناگفته ماند ‌ ‌ گهرهای ما ناسفته ماند
دگر چون گذر از خاک من بگذری ‌ ‌ دعایم بنیکوئی و یاد آوری

بجا آید نکوهست طاعت نکو ‌ ‌ زعادت برآید عبادت نکو
مرا طاعت سخت گو شد ز دست ‌ ‌ ولی عجزم از بهانخواند شکست
تو سر کم تواضع کنی احتیاط ‌ ‌ چگویم چها میشوی مختار
بمومن کجا جز حیا هیچ چیز ‌ ‌ حیا ورز اگر هست ایمان عزیز
بجا ماند شرمم ز فضل خدا ‌ ‌ ترا حسن و شرمم دارد بجا
بقربان نان جا خود بده ‌ ‌ بده بهر هر داری و منت منه
کسی که بینی ز غم تنگدل ‌ ‌ برآرش ز تنگی نشو منفعل
تو دانی که هر فان حکم صیت ‌ ‌ منت آنچه گویم سخن از تو
سوالیست بر شام ز جنت رسان ‌ ‌ ولیکن چو نفس نفی خود کسان
درین ره ضرورت آشتگی ‌ ‌ ز عقل و شعورست آهستگی
همی چم بجاه و سیادم آرزو ‌ ‌ که باشد مرا عید از صوم تو
فرو رفت پا خبار اولی است ‌ ‌ که راه مروت بخلد اندر است
مبادا که شیطان برد از رهت ‌ ‌ براند براه دگر ناگهت
منت آنچه گفتم همان کرده باش ‌ ‌ وزان باده یعنی خورده باش
بلب چون نکوئی بیاری سخن ‌ ‌ پدر را جهان شاد دار ای من
به بینی که چون شکو کار است ‌ ‌ ولی من ببینم دریغ از آن
اکنون وقت تنگست حالا زتو ‌ ‌ جز اینت نباید بگویم کنون
اگر من نمانم چها را نگر ‌ ‌ که دیگر چه آیدت در نظر
یکی آید و دیگری میرود ‌ ‌ تماشا درین ره چها میشود
تو اندر جهان باش دلخواه خود ‌ ‌ ولیکن منه پا ز اندازه بیش
غرض گفتم پر نفس میرسد ‌ ‌ ز نغیم نداین نفس میرسد
گشا بال همت بپرواز آ ‌ ‌ بزور این قفس بشکن و شو رها
کنند انتظار تو حوران خلد ‌ ‌ برای تو خالیست ایوان خلد
پس اینجا من وقت تنگست تنگ ‌ ‌ میان من و زندگیست جنگ
نگویم جز این نیست برلب سخن ‌ ‌ خلاص شود هم ز حبس بدن
که این خاک با رفتن جان بود ‌ ‌ که یک عمر با جسم [illegible]

بود آدمی را عجب ماجرا / چنان ابتدا و چنین انتها
خوش آن دم که از درد بیش جمع / بخاک آریم گه گل و گاه شمع
دهی آن گل و شمع ای دلفروز / بلبل فغان و بپروانه سوز
هزارم شود بزم ناز و نیاز / یکی در نیاز و دگر مست ناز
ببینی و هر سو نظر واکنی / عجب قدرت حق تماشا کنی
چنان بشنوی نغمه از طیرها / که از خود روی و کنی سیرها
نمایان شود هر چه دانی نهان / پی شکر یزدان گشایی زبان
عجب جلوه اندر نظر آیدت / حق اندر نظر بیشتر آیدت
نگویست بسیار حرف آوانها / دلت گردد آگاه از رازها
شامت نسیمی برد هر نفس / ز کامت برآید معطر نفس
نگوئی که از حکمت کیست این / که آمد بهشت برین بر زمین
زمانی که زین عالم آیی بخویش / ببینی بسی افگنی که پیش
مرا از وی ام واجب آید ترا / اگر چه خود اینها نباید ترا
گهی دل کنی خالی و دیده پر / گهی خانم از اشک گیری بدر
گهی چشم بسته و بینی مرا / بغل که گشایی و گویی در آ
گهی پرسی این آن کاین چه شد / گهی آیی اندر فغان کاین چه شد
گهی سر جبینم را کشی در کنار / گهی گویی ای از همه برکنار
گناهی که من کرده ام تا بخش / ببخش از طفیل محمد بخش
تو آنی که بخشایش است عام / تو نا کرده و کرده بخشی تمام
بمن گر چه رحمت خدا میکند / دعای تو هم کارها میکند
دعا مقبلان را بجایی رسد / که در خلق بر مدعایی رسد
تو زین پس دعا تا کنی وین زبان / بگیر آنچه پیش از تو من بشنوان
الهی فلک باد فرمانبرت / شب و روز گردد بگرد سرت
الهی ز دنیا شوی بهره ور / نهال امید تو آرد ثمر
دگر هر چه باید بعقبی ترا / میسر شود هم مهیا ترا
نبینی که حالم کنون دیگر است / چه دیگر اجل اینکم بر سر است
کجا هست فرصت که گفتگو / جز این مختصر بس چه گویم بگو
ترم لب شود لبت معذور دار / که شکر خوبم نیست در اختیار
بسی راضی از حسن و رایت شوم / تو زی تا ابد من فدایت شوم
نیفتی ز مرگم برنج و محن / ترا اندر او بر عمر تو عمر من
اگر من بهشتم تو باشی الهی / که آید بسی کار نیک از تو نیز
خدا داد ایمان تو بر قرار / دگر بهره بر داری از روزگار
چنان عمر یابی که شام و سحر / بعمرت برد رشک مسکین خضر
جدایت نکو نام دارد مدام / مرادیکه داری برآرد تمام
تو باشی و باشد بسی از تو نام / خدایت نگهبان دگر والسلام

حال وقت احتضار بیمار

دمی کز وصایا فراغت شدند / بدل رغبت خفتن شب نمود
بجز سعید از وقت و از روز و ماه / که دارند نیکان برین پس نگاه
بگفتند ای جان علم و ادب / چه هنگام آدینه و نصف شب
هلال آمدست امشب اندر نظر / بود عید روزه داران سحر
بگفتا که این وقت و این روز ماه / کی آید بکف ما و شکر اله
کزین جمله روز ما را اکنون / برای سفر هست نیک این زمان
بفضل است امیدم که اندر دل آ... / پس از سکره و سستی جان ...
طلب کرد حضار تا دوا آب زلال / ... بدل خور لعید از
بماند از و هر چه اندر دهن / فرو ریز از لطف در کام من
از افطار مانیست و ... / امید دلم نا امیدم همان
پدر هم چنان کرد گفتش دگر / بمن هر چه گویی کنم سر بسر
بگفتا که اکنون بیا ساد می / بکن خواب و در خواب بین عالمی

بخواب رفتن پدر و بیداری عالم او

چه بیدار بود از سبب ناگهان / پدر خفت و در خواب بید انتها / عجب عالمی کان نیاید بشرح / چه بیدار چه پنهان نیاید بشرح

گلستان آمد بچشم اندرش / که دل می‌برد از بهر دیدنش
صدای خوشی گوش زد هر زمان / چه بلبل چه قمری چه طوطی ادا
نهان چشم نرگس سوی نسترن / بیکسو صنوبر بیکسو سمن
بنظاره حاصل از و آبرو / بهر گوشه نهر بهر گوشه جو
چو پرسید از اصل آن گلستان نکو / جنان خود درین پرده رعنا نمو
چه بیند که تختی است یاقوت فام / مرصع مطلا مصفا تمام
نهایت عجیب و بغایت لطیف / دل از کف ربای و وضع شریف
بر آن جای در تخت بنشسته است / محمد سلیمان یزدان پرست
ز روی غمان شادی روز عید / به پیشش نگاهش کلام مجید
پس و پیش استاده غلمان همه / سرور دل و راحت جان همه
بحیرت بخواب این جمال / نماید چه حالی از ذوالجلال

صبا مژده آورد ز سمت شمال / که گل آسوده دل غنچه فرخنده حال
بنفشه سمن سنبل حلقه‌ها / بپرده چه با نکویان چو زلف دوتا
گل و لاله خندان بساط چمن / درخشان چو گل‌های خیابان خوش
بکار بود آماده هر جزو و کل / بفریاد بلبل ز بیداد گل
غرض اندر آن باغ جنت نشان / پدر گشت بود جا بباغ جنان
تماشای اهل تمنا همه / بچشم تمنا تماشا همه
فروغ دل و دیده انس و جان / دگر هر چه گویم فزون تر از آن
بآن خوش دلی و بآن خرمی / که روزی نگردد بهر آدمی
چه وارست حوران بزلف دراز / یکی جام بر کف دگر دست ناز
بخواب این بدید و در گوش او / صدا ناگهان آمد از نای و هو

بیدار شدن پدر از خواب و دیدن اهل و عیال را از رحلت محمد حسین در تب و تاب

یکی خاک بر سر دگر بر خاک / نه خاک از سر و نی سر از خاک پا
یکی زار بر بام و دیگر بدر / بلند از در و بام شور دگر
چه جای دگر مردم روزگار / قضا سینه ریش و قدر دلفگار
الف از دل مردکان لک لکان / بجانش الم آسمان آسمان
مه و مهر سر در دم و چرخ از الم / بایجاد آماده بانیست خم
گریبان هر یک بدست جنون / ز کف داده دامان صبر و سکون
نه مرد این همین از غم اندر فغان / تمامی زنان سنگ بر سر زنان
در آن جمع شمع پراگنده هوش / چه گویم چه استاده گریان خموش
نه قالین بجز خاک پامال / بسند در افتاده گرد ملال
تو گفتی دگر دید حالش دگر / ز دولت نشسته دعا کرده سر
بیا را تو بیمن را به تن / دگر عطا بالید بر پیرهن
از انجا که این قول هرگز نمرد / قضای نبشته جبا باید سترد
چو خود را شنید که می‌شود / دمی بر نیامد که دیگر بود
تو بیدار هستی که مقام / ره آن کاروان شهید ای اسلام

چو بیدار شد دید حال دگر / چه حال دگر محشری بیشتر
یکی آه بر لب دگر اشک ریز / دوان آه گرم و روان اشک تیز
بر آن حسبه از چشمها آب ریخت / سبک آسمان در و گرد ریخت
گهی ارض در لرزه گاهی سما / تو گویی ملایک بسر بی عزا
شنیدش گرد بد شد از عزا / بحیرت نگاهم بخیر ار دیده را
ز آه دمادم بشورش ملک / بجنبش زمین و بلرزش فلک
بپا محشر نو بغلغش او / همان آه و زاری بهانهای او
در افتاده بر اهل خدمت زیان / غلامان با آه و کنیزان بهای
همه فرش غلتیده در خاک و خون / مکان در فغان پرده‌ها نیلگون
پیر سید و کنیزان چه پیشی گشا / نه بینی چه شد نور چشم ترا
ز عزم جنان کرده دم بیشتر / تو ضعیفه دانی جنان اهل نظر
همین بود نام خدا بر لبش / برآمد برون روح از قالبش
برو و جبانی شد از غم هلاک / بیا انگ آمی بر سر غبار خاک
بماند تاریک مهتاب رفت / تو گویی که این محمد خواب رفت
کنون این زمین ار کاروان / همین حال است خالی زمان

نگاهی بفرزند دلبند خویش | هم آهی ز دلبند فرزند خویش
که چون از تو بود این جهان نور رفت | گرفتی و دامنگان از تو رفت

بهمشیره او رفتند ماتمی | تا این دو بهی و با این برهمی
ز بستی نجاتیم و جان بر لبیم | چه جان بلکه از جان تهی قالبیم

چه اگر رو بنعشش بحسرت نگریم | شود چشم ما کور گر بنگریم
تنش را چو بینیم اندر کفن | دهند یاد ما از جهان بی بدن

نشستیم بین که دیدیم جای تر | دگر آنکه بینیم در مدفنش
چو تابوت او آید اندر نظر | کشد یاد گهواره او دگر

بریزیم چون خاک بر مدفنش | کنند خاک یا دو عبیر تنش
که دلبستگی اینچنین بر پا شود | محمد سلیمان از اینجا رود

رود از جهان و شود در جهان | بلائی قیامت نمائی عیان
از و خلق را کار از دست رفت | که چون نبض ما را ز دست رفت

قیامت نمیباید اندر نظر | جز این تا چه بر پا شد قیامت دگر
چو او مرد ما را همین مرد نیست | که بی او بتر زین چنین زیستن

مبادا اگر حال تو دلگیر شود | از آن ملال تو دلگیر شود
ز دستت رود کار بی اختیار | بیادش دامنش گیرم جمله کار

که این غصه دیگر بود بیش ما | نجات از این غم دل ریش ما
از این غصه شد زیره ... | از این غصه در افتد بلوه اضطرار

دهد آدمی صبر از آنسو ز دست | مگر آنکه او سلیمان عیان ...

ذکر استقامت پدرش در آن وقت قیامت خیز و نصیحت بعیال و اطفال از آن درد و بلا انگیز

طلب کرد آب و وضو کرد و با | بصد درد دل ایستاد بهر نماز
پدر چون شنید اینهمه ماجرا | شنید و بدید اینهمه ماجرا

ز بس کان پدر آنشب دگر جهد کرد | در آن شب ز بس شب فزون تهجد کرد
توکل ... او آن با خدا | بجمعیت خاطرش کرد ادا

که گردید دین تو اش ادا | شود شکر آن چون از این لب ادا
دگر گفت یارب من و شکر تو | خصوصا درین شب من و شکر تو

که بود کرده ضائع ز ره جز نفس | بجز کس اصلا نباید نفس
امانت سپردم آنکه با خویش داشت | چها اندرین پیش پس پیش داشت

غرض بعد این شکر و این گفتگو | ز خود در رفت و لرزید از نقش او
به پیش امینان چه نقد و چه جان | گرفتش بسا نعمت و داد جان

گه این بود در نگاه چپ و راست | گه آن با که کس نگاهی دیده ...
چه بینند که حالیست بر پا درش | همان حال کالت بر خواهرش

گه این در بهنای گم گشتنش | گه آن در ... گم گشتنش
گهی این پدر رخش از دو سال | گهی آن پدر و دل نظر بر جمال

باحوال ابتر برادر همه | پریشان و مضطر برادر همه
گه این در هوائیکه گویند سخن | گه آن در امیدیکه بینند من

بهم این چو آن ... گذشته چه شر | ذا این از کس آگاه و فی آن ...
با آن خرد سالی ... | بدست ...

چه شد گر جهان رفت خورشید ما | بچشم تما جان شد سیاه
که آیا چه بود آرزوی و چه | خدایا چه بود آرزوی و چه شد

که افتاد در حال او کمال تقدر | سبک و غم آلی گذشت از نظر
چه بر فلک برق آه رفت | که خورشید برقی و ناگاه رفت

سیه اشک شد تا بچشم کحل | چه هست کحل و چه در پیاله
در افتاد شوری بهر سو بسو | چه آواز ماتم و چه بهت درو

مگر از خود چه بنگ و ... | که او گهی با خود این گفتگو
چه ذکر از قبا و کلاه غیر ازین | قبا پاره و کله بر زمین

چه هم بود خشان و آه دریغ | دریغ از محمد سلیمان دریغ
کزین درد و غم گر چه خیزد بپا | ولیکن محمد سلیمان کجاست

بگو شخص ... | که دیگر محمد سلیمان نماند
درین تیره شب تا چه ره گیرد | نیاید محمد سلیمان دگر
چه آورد و برد کار این سپهر | چه شد محمد سلیمان ز دهر

چه روز بد است آنکه از سپهر ... / ز ما چون محمد سلیمان رسید
بجلال عیسی ... تا چه دید و چه یافت / اگر زینجا محمد سلیمان شتافت

زغم چون نگردد دل از صد جا / که حوا بد محمد سلیمان بخاک
در دو چو تخته چه از سپهر برین / که گویند محمد سلیمان کفن

سراسر از فغان گوش کروبیان / فغان از محمد سلیمان فغان
نعش او حلقه زن ... / از آن بیکسان درد و غم الامان

یکی گفتی ای جان چه حالست این / من روز ببینم محالست این
بگو تا کی آیم به تنگ از حیات / صبا هم نماید تبرا از حیات

یکی گفتی از روی صدق و صفا / منت ای محمد سلیمان فدا
بگو تا کی از تو دلم خون شود / دلم خون و حالم دگرگون شود

یکی گفتی ای نور چشم پدر / رخ جان داد تو من و چشم تر
بگو تا کی از چشم خون آیدم / بسی مضطربم صبر چون آیدم

یکی گفتی آیا نه چون نخویش / تو نو رستی جان تو آمد چه پیش
بگو تا کی آسوده آخست نگرم / بیا ساکن آسودگی بر خورم

یکی گفتی از من چه دید دگر / که شویم ندارد ز شفقت نظر
بگو تا کی این چشم روشنی تو / دمم بر ستم انجمن روشنی تو

یکی گفتی ای روشنی بخش من / شوم کور چون بینمت در کفن
بگو تا کی این تا به سیر آن شب / دریغ از چنین ... سر

یکی گفتی ای دلبر نازنین / به بستر فتادی چرا این چنین
بگو تا کی از تو فغان سر کنم / بوقت فغان دیده با تر کنم

یکی گفتی احوال من دیدنا / زا چوار من ... احوال کیست
بگو تا کی اینها کنم از تو من / ز درد دل پهلو دو جا ز تن

یکی گفتی ای آسمان رحم کن / بحال پسر جان بر حسن کن
بگو تا کی از تو کشم این ستم / ستم بر من حسرت آگین ستم

یکی گفتی آخر چه دیدی ز من / که اینگونه دوری گزیدی ز من
چه شد تا که ناگه بیجان شدی / ز پیش احبا گریزان شدی

دگر گفتی اکنون کجا بینمت / کجا روز هم خواب تا بینمت
از این پیش تو باشی و خواب گران / بخاک تو ... از ...

یکی گفتی آیا چه پیش آمدت / چرا رفتی از جا چه پیش آمدت
اگرچه رود هر یکی از جهان / ولیکن نه با این شتاب ...

دگر گفتی اکنون چه درمان کنم / بجز اینکه خود رخصت جان کنم
من دانسته زیستن ... / زمانیکه جان رفت خاک این

یکی از فغان ... / همی گفت و نالید ...
چه ... در این مجلس آرایی است / ... کجا مانی است

با دیگری گفت ... / برای من و تو همین ...
چه شد گر من و تو ... زنده ایم / نه آخر ...

زمانیکه یک قضا در رسد / بجان من و تو چها در رسد
نماند دگر فرصت دم زدن / نیاید ز دل تا بلب ...

گرت ... / بیا و همین راه را پیش گیر
که چون او ... / نکو نامی تو دو چار شو

یکی را که غم بود ز اندازه بیش / بدینگونه یاد آمدش ... خویش
که هر که رود جان من از بدن / رود هم چنین جان ...

بگر ... / تماشا بود ...
نباید که نالم ز بیداد مرگ / خوشا ذوق مرگ خوشا ...

غرض بین نمط ماند چندی بهم / چنین گفتگو با چنان درد و غم
نبود ارچه از درد و غم خالی / با اینها ...

دلی اندران حال وحشت اثر / که میداد از روز محشر خبر
ثبات پدر دید باید ... / ثبات پدر ... خوش حالی

دران رستخیز از کف خود نداد / دلی کش ثبات دگر حق ...
دران شب که کم از قیامت نبود / وی از استقامت ...

چنان صبر بود ... / سراو صبوریش میزد قدم
چه اشکیکه از چشم سر در ... / با آن ...

چه بر بچه‌ها از جفا بر ناشکیب | برون بردی از نکته و لقمه رطیب
رضا جوی همسان لگام نفس | با اهل و عیال آن نصیحت کس

بهر کس عیان از وجود مهی | بکس دلنوازی بکس دلدهی
بفرزند ما بندهائی دگر | که هست این ز قرآن و آن از خبر

برای شکیبائی این و آن | مثلهای پیشینیان بر زبان
که آخر ندانی فلانی چه کرد | ز مرگ فلانی فلانی چه کرد

چرا باید از غصه در خون تپید | بحالیکه بر اهل بیت آن رسید
دگر با چه انس و دگر با چه جان | بنی زادگان و مصیبت چنان

با مثال ما گر چنین شد چه شد | بلا بر طلا گر چنین شد چه شد
بود هر دو آن کوه درد صد نشان | بجان و نیارد بلب فغان

بمردان حق گر رسد صد گزند | پسندند کاین هست از آن دلپسند
شمارند اینها ثواب ارم | جفا را وفا و ستم را کرم

بپائی دل شان خلد خار اگر | چو گل بشکفند از نشاط دگر
اگر ساغر زهر آید بدست | بنوشند کاین هم از آن قسمت است

ذکر تجهیز و تکفین

بهر جا بود از چنین رویداد | بتجهیز و تکفین او دل نهاد

نبی عقل بر برد او را دگر | چگویم چها آمدش در نظر
بروتیکه بودش ز بکری ذوق | همان نازکی از قدم تا بفوق

بنگه خفته و نرگس مست ناز | همان آه سر ساده همان نیم باز
همان در دهان تا لبش گوهری | همان سرخی پان لب لعل اندر

کمانکش همان ابروی او که بود | مژه تیر باران همان مینمود
همه عضو را ناز بر سر کید گر | همان ساعد و کف همان دوش و بر

متنای گفتن لب بسته اش | نمایان از و لفظ بر جسته بیش
چم گردن او همان جلوه گر | که وقت سخن بودی اندر نظر

خط لو بلبها جان پرورش | همان سوره تنگ پر از شکر
در و بام آن خانه رشک جنان | همان او همان بو همان پیرهن

ندانستیش مرده کس آنزمان | فدائی چنان مرده جا بر جهان
پس از مرگ وحشت بود پر شده | مگر اندر اینجا که بی تخت نور

چنان مینمودی که خفته است | رخ اندر دو شالی نهفته است
هستار گرد نشسته اند | لکاریکه حسرت آ دل بسته اند

بپالینش شمع استاده است | چه پروانه دل را ز کف داده است
نهادات آب از برای وضو | مصلا گسترده از بهر او

برای تهجد بر شمع من | بود اینکه آماده خاستن
جو این بود بیدار خوش شیخ | یقین شد که بیشک بود وصفتی

پس از دیدن حال رحمت آفرین | خدا بین به پیش نبی آفرین
ز هر سیر هم شوخ شان دلبود | کفن کرد و سعی از پی آن نمود

کر نقش اندر جائیکه گفت | نهانش نشانند جائیکه گفت
زمانیکه تابوت بر داشتند | دگر اندر اینجاش نگذاشتند

عجب رفت حالی کزو آه آه | نرفت اندر آن حال هم عز و جاه
نقیبان با آواز نرم و حزین | قدم زن که ها این سوار زمین

گروهی ز بنیش کشش اشکها | گروهی علمدار آه رسا
گروهی بدرد درون نوحه زن | گروهی بیاد خطش مویه کن

همه گرد نعشش بدلهای ریش | هزاران بگرد و هزاران به پیش
سید الغرض نعش او را بجا | زمین را دل از غصه گردید چاک

پس اینجای خفته دیده دنیا | کنی سبز جامه دمی چند ناز
ندیدی که چون کرد اینجا ظهور | همان نور چشم همان چشم نور

دگر مانده چندی جهان یار رفت | زبس بود چون برق چالاک رفت
نداری تو ابله چرا فکر خویش | ندانی تو ناحق چرا اکثر بیش

نیاری چرا مرگ را یاد | نگوئی چرا زیست را خیر باد
زمانیکه صد صد گل نوجوان | فرو ریخت بر خاک بازی کنان

درخت تر از بیخ از پس کهن | چه پای شکسته پیرتر تو من
نشسته هم انکه نهادرفت | بگفت آنچه میگفتی از یاد رفت

نمیری ز خجلت چرا این زمان / که عمر عزیز تو شد رایگان
چه کردی درین عمر ای نابکار / چه خوردی بجز غصه از روزگار
نیامد ز تو هیچ کاری نکو / نکوکار زنهار ماندی نه تو
نکردی عمل آنکه روز شمار / شمار دز تو پاک پروردگار
کنون کاید از مرگ یا تو پیام / بگو بهتر از زندگانی سلام
نیابی نخود تا ضیحود کسی / نگویم غلط بد کسی بدکسی
بسی ماندی اینجا و کردی ایچ / کنون گر تو از گفتن من مپیچ
مست آنچه گویم تو ای کور زن / دل از زینت بر جهان بر جهان
بیا رهنمای تو من تا شوم / بیا پیشوای تو من تا شوم
روم پیش پیش تو تا منزلی / که بشناسدش هر که دارد دلی
بملک عدم عزم دارم همی / که ملک عدم هست خوش عالمی
جهانبانی است از جهان بهم / زمانیکه رفتم جهانبان هم
شتابی فرومانده در گل شتاب / بیا آنچه میگویم اینک بیاب
چو گل تو میریزد از شاخ بر / درنگ اندرینجا ست ...

باب یازدهم در انتقام

حکایت

یکی بود خرم دل هیچ هوش / دگر تیز هوش از خرد کشا تیزگوش
بهم هر دو بستند دل بر سفر / که حاصل کنند از سفر سیم و زر
همین اندکی راه طی گشته بود / بسی در سفر عمر نگذشته بود
که در ره یکی کیسه پر ز زر / بباین هر دو تن آمد اندر نظر
بسی شاد گشتند و برداشتند / دگر پیش گام نگذاشتند
بهم یافت ایمنی آنکه وار / کزین زر که دادت پروردگار
مساوی حصص در نظر داشتند / دل از حیله و مکر پرداخته
بزیر درختش نهفته کنند / فریب از دل خویش بیرون کنند
برآرند زان زر بخت اندکی / بیارند در کار خود هر یکی
ازان پس شود چون ضرورت دگر / بهم هر دو آیند پیش از سحر
زمین بر کنند و برون آورند / همه عمر زینسان بپایان برند
سر آمد برین عهد چون چند روز / ازان زر بسی بود باقی هنوز
گر آمد دغا در دل تیز هوش / خرد و هنگ عذار اش طرفه جوش
شب تیره تنها ز مردم نهان / بزیر درخت آمد و زد دلان
زمین کند و آن کیسه را در گرفت / ره خانه خویشتن در گرفت
بخرم دل افتاد چون احتیاج / بخرم دلیها نماند امتزاج
بر تیز هوش آمد و گفت خیز / چه سازی بیا تا سر تیغ تیز
من و تو بهم تا سوی آن درخت / رویم و دگر گیریم فیروز بخت
نجا تیز هوش اندر آن حال خاست / بگو عیله اندر از اهل صفاست
دگر گفت زان ز آنکه حاجت ترا / مرا نیز حاجت درین روزها
چه خوش آمدی الفدای تو من / درین گفتگو هم نوایی تو من
غرض هر دو گشتند با هم روان / بدل کامران و بجان شادمان
رسیدند گه بزیر درخت / کشادند باز اندران در درخت
بجمعیت دل زمین را کنند / ولیکن ازان کام جانی نیافتند
نه آن کیسه بود و نه آن زر در او / همان بود یاس و همان جستجو
دل آزرده خرم دل هیچ هوش / دل افسرده زان بیشتر تیز هوش
درینجا بسی رفت چون مکر و فن / چه دانا ازان مکر و فن گس سخن
یکی منکر و دیگری در طلب / ذهن مرکه دار و گیری عجب
بحاکم رسید آخر این داستان / که آن گوید این وین طلبید ازان
نخست او لقومودها تیز هوش / که یا ان ای آنگند هم نما جو فروش
بقول تو خرم دل ار برد زر / گواهیت باید درین دفع شر
پس از تو بهم ما چرا / تامل نمایم چون و چرا
بر آمد همین از لب تیز هوش / که باشد گواه آن درخت خموش
که خرم دل آن کیسه را برد / بانصاف حاکم ولی هرچه بود
لقومود فردا توان رفت باز / بر آن درخت و توان ... راز
کنون هر دو در خلصت از اینجا شوید / ... خویشتن کار روند

چو آمد بمنزل آگه خویشتن   همان تیز هوش پسر از مکر و فن
همه ماجرا گفت پیشش پدر   هم این کافتخار تو چون من پسر
دلم باد قربان ایمان تو   تو جان جهانی و من جان تو
درین قصه واجب بباشد ابر   بصدق دل و راستیهای دین
که امشب روی در برآن درخت   دگر اینکه گویم نه کار سخت
خلوتی بینی آنجا که در تنه اش   نشینی و بینی همه رخنه اش
چو حاکم بپرسد که مرد ای درخت   ازینجا نشد گشت فیروز بخت
مگو غیر خرم دل از صدق دل   که من پیش حاکم بباشم خجل
پدر هیچ انکرد و خود ای آن   پسر همره حاکم جستان
غرض مجمعی گشت زیر درخت   که بود آنکه بگذشت زیر درخت
تماشا که گوید چه این بی‌زبان   برآرد چه از لب چنین بی‌زبان
بپرسید حاکم که تان ای درخت   ازینجا که زر برد و بربست رخت
ندا زد ز بهر پسر زین بلند   که خرم دل تیره بخت و نژند
بدانست حاکم که این قصه چیست   بجز آدمی زاده در تنه نیست
بفرمود که هیمه انبار گشت   بر آن درخت از ده و شش برود
زدند آتش آنجا دگر بی درنگ   که آن آتش آخر نماید چه رنگ
زمانیکه شد شعله آن بلند   وزان برتن پیر آمد گزند
فرود آمد و خواست گردد کنار   ولی باز نگذاشت آتش روزگار
گرفتند و بردند در دادگاه   زهر دم تماشا زد و آه آه
ببردند و برکه جستی در آنجا گشاد   تنش سوخته دید هیچی زیاد
تو گویی که خرم دل از آه چه   چنینش برو زآورد پیش
بفرمود حاکم بآن سوخته   که ای جز بدی هیچ نندوخته
بگو حال از صدق دل راست راست   وگرنه چه گویم چه در خور سزاست
بیان لاجرم کرد آن بیهوده   برای پسر مکر و فن آنچه کرد
چو فهمید حاکم که اینها که کیست   بد نهاد و به اهل دنیا گریست
دگر آنچه بایستی از عدل و داد   نمود و بالوان خود رو نهاد
پدر گر چنین و پسر همچنانست   وا هر نفس آه و هردم فغانست
کزین هر دو ناید بجز افعال بد   بود اجر افعال بد حال بد
همان به که خوانند دیگر ار   نفس ور بجا باشد چندین هزار
دگر روز محشر بد و زه روند   زگردار خود ها پشیمان شوند

حکایت

یکی جفت گنجشک در خانه   بسقف اندرون داشت کاشانه
همی بگذراندی باکام دل   همش قوت جسم و آرام دل
درآن سقف بود یکی مار هم   خدایش درین دور بسیار کم
بلا جانور خوار مردم گزای   پر آشوب پر زهر قهر خدای
چو گنجشک جوجه‌هان زدی   ورو بچه در وجود آمدی
بخوردی دلازار خونخوار مار   جفا پیشه ظالم ستمگار مار
دل از غصه گنجشک را سوختی   چراغ غمش دیدی چا سوختی
بهر جوجه دل داد چون تیغ تیز   ببین کار کرد آنچه گنجشک نیز
که یکشب فتیله یکی از چراغ   بمنقار خود برده با صد فراغ
بکاشانه مار بنهاد و خویش   طریق امان باز بگرفت پیش
بپاهم نشست و نظر برگشود   که بیند که خصمش رود تا چه دود
بصاحب مکان زو چو شد این آشنا   که ناگاه سقفش بسوزد چو کاه
بپا کاشد و سقف از هم دریچی   درآنجا همان مار خونخوار دید
که بر جان گنجشک کردی ستم   زدی شکر خویشتن را الم
سر کش گرفت با چو و کرد شیر ملا   ز آتش بخون فگندش بجا
برآسود گنجشک از ظلم او   بیامد بکاشانه خود فرو
غرض ظالم از ظلم خود بیشتر   دید جان بسختی رود در سفر
تو گر از ستمگر رسی بجان امن   مشو ظالم و ظلم را بیخ کن
بدیدی چسان ظلم میکرد مار   بگنجشک وا زدست گنجشک زار
بپاداش خود چه سببش رسید   بتلخی جان زهر کلفت چشید
خورش آنانکه ترسید از انتقام   بنه از انتقام مبند اگه عوام

حکایت

سیما بد و صبح و بد روزگار … نکوسیرتان را بد آموزگار
اگر داد او را خدا صد هزار … نیائی دگر شد بسی هر دیار
اگر شد بسی لابه نامد بدست … بدزدی دل خویش تا یارست
سخنور اگر کلامم تمام … شدی زود من مانده نیم خام
بلند آتش جنگ جائی که دید … چو صرصر بشور آمد و در رسید
بشد بر زمینی اگر قصه … ز اهل زمین خواست او حصه
بجز مطلب خود نفهمد دگر … بجود مطلبها بعالم سمر
تمامی بشد از وی انجام دگر … دعا از پی دل ثنای اثر
چه امکان کز و هیچ کس پرورد … بود هیچ بسیار نیکی شرورد
نفهمد که اینها که من میکنم … بخلق خدا مکر و فن میکنم
چه بسیار زینگونه بدعت نمود … درین بر بروی مردم گشود
ز بیداد ایشان ظالم آمد عذاب … بنوعی که بینی شود چون خراب
رسیدی بحاکم از و بسکه داد … بپرسش داد خواهانش از صد نیاد
بهر آنچه شور و شری هست از و … از و در بلا ما چه دشمن دو
بهر کس که خواهد هنر تهمتی … بهر کس که خواهد بهر ذلتی
بهانه بسیار گرفتش جهان … که در ماند پیش خوشنا بیکران
در آنحال گفتا بخود یک رگی … که چون گرگ آید ز درنده گرگ
غرض بیندی آبروی کسی … که بیند نه آن را الهی کسی
بسی کرد در اهل شهر این همی … کنون او کجا و کجا بیغمی
چو سید [illegible] در شال مردم نظر … کلیسی [illegible] این لش
چو زر بود در نقش مردم خلل … عجب [illegible] ایدم آنکه بدل
که بر [illegible] آید او را بدست … از ان عدل پرورد [illegible]
کلیم شهادت بما در برش … بلائی سمائی بجان بر سرش
پس آنچه جمله تحقیق و رد و قبول … نظر بر تمامی فروع و اصول
اگر از دغا کرده بود آنچه جمع … گرفت و نهاد [illegible]

نبشتم کی از ذره مایگان … ز کلف داده لغز خرد رایگان
گر از طبع و بد خصلت و منفعت بر … ز انجام چه خصلتی [illegible]
ربود آنچه از کس بدست آتش … شد آتش چو کس [illegible]
بدزدی [illegible] اورا کمی … ندارم چنان [illegible] سخن
بدزدید و خود شد گهی نامور … ز مستی [illegible] بفضل و هنر
که آن آتش از صد فزونتر شود … بخاک اندر آفاق [illegible]
نظر بر چراغش [illegible] … نصیبی برند اهل [illegible]
بظاهر [illegible] باشد مدام … بباطن بجز [illegible]
تو گوئی ز فرط طمع تا ابد … ز زرش [illegible]
همان کام خود هر دمش در نظر … بجز [illegible] سخن مختصر
خدا تا چه خواهد گرفت انتقام … کجا خواهد [illegible]
ز جور دم فغان سوی افلاک رفت … چه گوییم چه [illegible]
چنان خوار ماند بروی زمین … تو گوئی [illegible]
بدانست کاین فتنه زاید از و … نیاید ز کس آنچه آید از و
از و هست دزد و دغا بر گری … که دارد [illegible]
بهر حال [illegible] دید از و صد فریب … [illegible]
بر آن [illegible] … بر آن [illegible]
کنون گر [illegible] … [illegible]
بزندان فرستاد و سختی نمود … [illegible]
بخشید ز دزدی گندم [illegible] … [illegible]
مکانها چو [illegible] از دغا … کنون [illegible]
بجز از کسان [illegible] … کنون [illegible]
ندانست انجام خود یکزمان … فغان از [illegible]
همان [illegible] حاکم از وی [illegible] … همان [illegible]
[illegible] ماند ده و چار سال … [illegible]
[illegible] … [illegible]

را کینه با خواری بی‌شمار بزندان روان گشت آن نابکار
نه زان عشرت اورا نه آن خبری شب و روز با مجرمان همدمی
نه دیدار اهل و عیالش نصیب برنج عجیب و بدرد غریب
پشیمان که آن فعل بد را مآل همین بود تا چه بود از کس ملال
بآن بیحد اندوه ناچار ساخت تو گوئی که فعل بدش کار ساخت
اگر راست پرسی ز روی صواب همین است از قصه شافی جواب
چو خلق خدا از دو نحوان می‌کشید خدا انتقامش بدینسان کشید

باب دوازدهم در ذکر مصنف

چه خوش بود وقتیکه من داشتم پدر بر سر خویشتن داشتم
مپرس اینکه عالم چرا تنگ گشت نشاطم بد آن زمان میگذشت
گر انگشت او در کفم بد بناز گر آغوش او بهر من بود باز
گهی تنگ کشیدیش در برم گهی دست مالیدیش بر سرم
گر از پرنیان بستر دلکشم گر او فرش با بهر خواب خوشم
گر از باغ در خانه آورد نم گر از ذکر آدینه خوش کردیم
گهی راز خواندم بپرسیدیش گهی از تعجب بکن دیدنش
گر آیا چه فن در سبا داشت است چنین فن ز هر کس کجا دیده است
نمودی بیانی آن فنی گاه گاه نبود استادی ز هند تا اصفهان
زباندش به آن محبت که آه بی عمر و دولت دعا صبحگاه
پچشمش چو اهل بالیدمی بجز چشم بد دور نشنیدمی
چه پر مغز بادام و شیرین رطب چه دلکش انار و تو آیین عنب
مهیا همه تا چه خوردمی وز و کام جان تا کجا بردمی
ذر اندر یا گوشم انداختی نه در گوشم از پند پر سختی
سیه گردی از دوده سهم همی بدی در سیه چشم عالمی
در انشا دوده خالی نهادی بر آن کرا ز چشم بد بود می در امان
قبا راست کردی ببالای من نه از دوختی بر سراپای من
لبوقی نهادی کلاه سمور ز پیشم گذشتی و دیدی ز دور
که آیا چسان آیم اندر نظر گهی خون به اندیشه راه جگر
بگاه سپوی من کشانه بکر زدی دل صد چو خود را بهم برزدی
سپیدی فشادی بر و غازه ام و گر سال دیدی ترو تازه ام
بزد خواهرمان شفقت از حد زیاد دگر گفتن اینم که عمر تو باد
برادر دعا گوی من شام و صبح فدائی من بردی من صبح و شام
برابر بجان خواندیم هر نفس غبار از رخ افشاندیم هر نفس
ندانم چه فهمید که از ابروم کی گفتی توئی قوت بازوم
غزل خواندی پیش او نو بلب دگر گستی گفتی که فردا طرب
دگر گفتی ای یوسفم در بر آ نیم از حسد تا از این در درآ
من آنم که گیرم ترا در پناه بهم افکنم دشمنت را بچاه
نه برابت دیدم او گوشن نه یعقوب بیتی این صد از من
تو ای آینه جان منت خوانده اند کرا جز من اینجا نشت خوانده اند
فدائی تو من بلکه خویشان سبار شوی پسرم آخر شهر و دیار
ترا زنده دارد خدا تا ابد تو صد مسیحا فدا تا ابد
پرستارها یک از یک کار مهیا که گویم گرامی بیار
بدلجوئیم هر زمان هر یکی به پهلو یکی بود بر سر یکی
بی هر یکی دل نخواستی بار را بتکمیل بسبب که گشتی همان
دعا گوئی صحت طلبکار غیر نه خویش اینقدر مشفقم بلکه غیر
در بحاجه آید خویش این زمان دو صد مثل سعدی شیرین زبان
اگر برد جود ستی مکن برنگان شهر من خاطر چند کس
گذشتی همه گر بنوعی از بسکی بردی ز غم جان از تنهایی
شدی ارو ز هم گوشه گرد در بر گسستن ببالین نماندی دگر
غرض چون زمان منقلب بر دم است پس از بیکرانه عیش شد غم است
از تنهایی بر سر من نماند بجز شوهر اندر سر من نماند
شنون بیکسی است و من وای من دگر طالع بیست من وای من
همه خواب بود آنچه را دیدمی چه خوش بودی ار کور گردیدمی

پدر از جهان رفت و مادر نماند | زخواهر چه پرسی برادر نماند
ازیشان من فرد ماند کسی | که بر حال من گریه کرد و بس

الهی کسی خوار چون من مباد | اجل را طلبکار چون من مباد
نه زو یادگاری نه مادر مرا | جهان بگذرد بی برادر مرا

بهر حال چون مرد رفتن است | غم این و آن خوردن از بهر چیست
بخود گفتم آنجا که رفتند شان | تو هم میروی قصه دیگر مخوان

ز رفتن بگوی و کن این راه طی | که جمشید کی ماند و کاوس کی
کنی اینکه از رفتگان گفتگو | کنند از پس رفتنت هم ز تو

دمی عبرتی گیر از رفتگان | تو هم بوده قصه از رفتگان

حکایت

بطفلی تمنای آن داشتم | همین یک سخن بر زبان داشتم
که یا رب چه فصل جوانی رسد | بمن مژده کامرانی رسد

بزرگی بدست آرم و برتری | در ایوان راحت کنم سروری
بکدبانوی خویش عشرت کنم | ز جنس آدمی بهر مستی کنم

کشم ناز از وقت هم بستری | شبانگه دهد دست یک اختری
بود بر لب او لبم دیگر | سخنها شیرین بهم با سحر

بکف قصه تمام کوتاه و باز | بگویم بزلفش که عمرت دراز
زمهر و محبت سخنها کنیم | بدل مرد نش طرفه فتنها کنیم

نشینم دمی دستم از حسن و عشق | حدیثی کنم طرح از حسن و عشق
ازان پس غم دل ابو شیر [illegible] | و ز دلها غمت آرم بکف بر سرد

بیاید دگر در کنارش کشم | رود چون برون انتظارش کشم
دگر هم چه خواهد ز من بیدریغ | گر از گل بت دگر از تو تیغ

ز بادام و خرما و سیب و انار | بود هر چه دلخواه آرم بکار
بود کاغذ با کسی گر مراد | بگویم زمهرش که ما از تو باد

بمکتب دو سه سالی نظرش کنم | بعلم و هنر روشن ضمیرش کنم
دران حال آگاه خوابم ربود | بچشم اندر آمد بکه هر چه بود

چه هر چه آن همه ساز و برگ بود | زن نیک و فرزند صاحب شعور
بمن در وجود آمد در شهود | زهی آن که شهود زهی آن وجود

به بیداریم آنچه بود آرزو | بخوابم در آمد همه رو برو
درآن خواب بر دم بقدر چند سال | بآن عیش و عشرت بآن قیل و قال

نه آگه ازین کاینچه زن و آنچه | دگر اینچه فرزند نحو زمین
دگر اینچه برگ و دگر اینچه ساز | دگر اینچه نازش بعمر دراز

یکی خواب و این جمله غفلت بخواب | چه حاصل ازین عیش و عشرت بخواب
یکی خواب عمر ابدی کی بود | بدان خواب کاین نقش پی برده بود

بحسرم حقیقت بر خود خویشتن | کز این دمی فکر کردم نه من
بود خواب را چند ساعت وجود | پس از چند ساعت نبود آنچه بود

چو بیدار گشتم کجا آن خیال | دمی بود آن جمله چون شاد سال
نه آن مهر آن زن نه آن شوخ | نه آن شیفته آن حظ نه آن کرد نه

همان حسرت جاودانی و بس | همان غصه از شادمانی و بس
تو گوئی بجز خواب چیزی نبود | ولیکن دران هم تمیزی نبود

کنون میکنم لیک چو آمد تمیز | که دل بستم از اهلی بعجیز
که آخر در اینجا بود خواب خواب | به بیداری از اینجا آب

غرض اینکه دنیا همین خواب بود | پس آن خواب بیداریم هم نبود
مبادا چو من هیچ غفلت پناه | براه از خودم تا قیامت تباه

ببازی دم کودکی تو پدر | و را دیدی افتاده مرحا گر بدر
زدی بوسه پیشانیم را او باز | کشیدی از ابراهیم انواع ناز
ازینها کنون جز چه سود بود | ببین حالت چون تو جز بخود بود
همین حرفهای پسند بدگو | شنیدند کسی باز گفتند تو

حکایت

غبارم فشاندی بسر دامنی | بجا کردی افتادن مرا کسی
دگر گفتی آیا مراد تو چیست | فتادت چه و اعتقاد تو چیست
شدت جای بود جز آغوش من | نوآئین کلام تو و گوش من

منت بیلوا از نوای خوشت | خموشم مپرس از ادای خود
زمانیکه باشی ز چشمم جدا | چگویم چه آرد بجانم جدا
جدا را بجائیکه هستم گذار | ز من هرچه خواهی ببر دم میار
اگر بر ادیمی برابا شد زخاک | جدائی زهی را نباشد زخاک
که آخر شوم خاک دگردم باد | همین حرفم از عجز خویش آید یاد
چه رانی شگفتی از وجود عدم | چه را رنجه سازی خرد میدم
خصوصاً من آگهی از وجود | تو آگه نه‌ای تا بود النصح بود
دگر آنکه هی بیم اندر جهان | تماشای مفت است لغتی بدان
بهر یک نظری کرده و خوش شدن | بجائی سفر کرده و خوش شدن
تفرجی اگر هست انجمن | فدای چنان انجمن
زهی آن لطف زهی آن بساط | هزاران هنر هزاران نشاط
چه شیر و برنج و چه نان و کباب | سما را خدا داده سوی فلک
بیک سمت زنگ و بیک سمت گل | بیکسمت یاقوت بیکسمت مل
بیکسو خموشی بیکسو کلام | بیکسو اشارت بیکسو سلام
دم نشه تحفه حکایات خوش | زشاهان [illegible]
گرانی ورطه و گر ساحل سخن | گر از ناز گفتن [illegible]
پس از [illegible] | که مقصودم از جهان این و بس
یکی در بغل دیگری [illegible] | بدیدار آشنا [illegible]
که اینجا شدن گاه آنجا شدن | فدا طالع خویشتن را شدن
عدم بودم و هم عدم گشتنی | وزان عشق یکروز برگشتنی
بفضل خدائی زمین در من | من تقدیم جان و من هستی من
دو دیوان نوشتم جز [illegible] | دگر نسخه نامه سطر نوی
ولی بعد انجام آنچه کار | گر هستم بر احوال خود دار زار
رسیدم بهر جا من مطلب خویش | قیامت شد و شد شب [illegible]
پس آنگونه انجام بیش نظر | ندارد چرا [illegible] بی‌خبر
ردم کز خجالت بجان آمدم | عیان تر دم گر زبان آمدم

تو ای طفل اشک منم درد ما | مبادا که از چشم افتی بخاک
منش گفتی کای پدر رحمتی | رو [illegible] نشین [illegible]
به پیش تو هر چند دیوانه ام | ولیکن نه دیوانه فرزانه ام
اگر من بخاک این چنین ساختم | بجز مرج خویش نشناختم

حکایت

عدم جلوه گر خود بارض و سما | ثبات وجود اندر اینجا کجاست
من اندر عدم بوده ام [illegible] | سستم اندر عدم میروم بازپس
چه پیل و چه [illegible] و چه اکره و خر | چه لعل و گوهر چه سیم و زر
زدن خیمه و خوش نشستن بهم | بیاران بهمدم نگاه و چشم
غزل خواندن و می دمادم زدن | سراپا بر جمله عالم زدن
چه حلوا و شیرینی خوشگوار | دگر حرف شیرین بلب یار
بجز این دیگر این دید بوستان | زهر جنس در بوستان دستان
بیکسمت خیبا بیکسمت انار | بیکسمت گیر و بیکسمت آر
بیکسو مغنی بیکسو سرود | بیک سو عاد بیکسو درود
لب بحر رفتن [illegible] | بکشتی نشستن بصد دلکشی
نیا صید ماهی ز دل اهتمام | گهی حرف از [illegible] وگاهی
بخاطر [illegible] صحبت بسی | بطفلان دلبند لعب بسی
[illegible] دلکش بسی [illegible] | در این طرح عیش [illegible]
غرض زین همه [illegible] | ولی الفت آخر جهان [illegible]

حکایت

[illegible] کار بکار آغاز [illegible] | رسانیدم با انجام [illegible]
کسی کیفیت تحسین کسی آفرین | من از جا خدائی جهان آفرین
[illegible] که آیا چه آغاز بود [illegible] این | دگر نیز انجام [illegible]
در اصل [illegible] آغاز کیست | دگر از جهان رفتن انجام و بس
چه می‌باشد آغاز و انجام نیز | بجانا نمیدانستم این تمیز
الهی کسی [illegible] | بجز رفتن [illegible] مباد

حکایت

شعار است گردون دون را همین
که گاهی کند شاد و گاهی غمین

گهی مهر پرور گهی کینه ور
گهی دادگر گاه بیدادگر

چه بینم بلند و چه پست هر سرشت
ز پیروزی کس که باز گشت

به نیرنگ گردون که میداندش
شه سلطنتها بماند سلطنتش

دمی در تامل توان شد فرو
فریدون کجا و کجا فر او

نبینی که چون جانب چرخ تیز
خم آندم که جام فنا در کشید

چه راحت و غم که همه بگذشت
ازین دار برگم که دارا گذشت

بیک گردش چرخ فیروزه رنگ
درخشنده لعلی شود تیره سنگ

نگردید کس جمع کاخر نگشت
مگر آنکه از راه حق برنگشت

نماند کسی کو ازینجا نرفت
خوشا آنکه دنبال دنیا نرفت

چه دولت چه حشمت چه شوکت چه شان
نماند مگر حسرت این و آن

رود جمله بر باد در یک نفس
چه گویم زمانی که خاک است و بس

دریغ از کسانیکه در غافلند
نه بیدار منعم و نه آگه حسند

ندانند کاینجا چرا آمدیم
کجا بوده ایم و کجا آمدیم

دمی هر که بنیند بحسرت نفس
چه دنیا شد آن و چه دنیا از

شکست آورم درین دهر پست
خوش آنکس که در ابتدا بنیاد است

ندیدی که زین پیش بودم چها
بگشتم چها و نمودم چها

نشستم نه از پاکی در شباب
ز بهر شرب و شیرین کام کامیاب

بهر شاعر نامی سال ختم
درین شیوه خود را امیر ساختم

باهل بزم کار بسیار ماند
شود اهل بزم دشمن و دوست خوار

ازین بود که سائل نگشتیم بکس
نمی ماندم و راندم از دو بس

بقدر ضرورت بسیار نیز
دگر خواستن من جمله چیز

پسندیدگان در نظر صبح و شام
ز اطلس که با بد مهیا تمام

بگو شراب و بگو کباب
بگو مغنی بگو رباب

لب جوی آن صحبت دوستان
از آن پس دگر دیدن بوستان

دواوین ایرانیان در نظر
وز آن هر زمان انبساط دگر

غزل گفتن و می دمادم زدن
همه از شادی هر دو عالم زدن

بر بستم ز ادگان دگیتا
زانده و دنیا کسی بر کنار

غرض هرچه با مستی از بهر و
ورا حاصل از رحمت کارساز

کنون هر چه هستم دگر کس مباد
فتاد آنچه بر من نه بر کس فتاد

به تنهایی اندر بستر میبرم
سر اندر گریبان دگر میبرم

چو آن دوستان بر دیده آن بوستان
بشیرستان و غم دوستان

من و در کنارم همان طفل لب
بجان غمگسارم همان طفل لب

از آن جمله چیز این نیز ما بیخ گل
بحسرت ازین آن بیخ گل

سوالی دگر تا چه جان من است
جواب لغز افغان من

بجائی می اندر قدح خون دل
بآن می من تشنه لب مستغل

غزل بالمانکه موزون بود
درو غیر گفت چه مضمون بود

الهی چنان کان سترگم نماند
سر برگ ناز و تنعم نماند

نخواهم من خسته هم در جهان
کسی تا که گوید غم ریخ بهان

بآرام دل خواهم اندر فرار
دعایم کند هر یکی برقرار

گل و شمع آرند بر خاک من
شود خاک من چشم گر رحمتیا

غزلها بخوانند و مستی کنند
بمستی دگر ترک هستیم کنند

که پیش خرد مرگ بهتر ز زیست
چو انجام هر هست بوده است نیست

خوشا آنکس که مرد و بزم سترگ
به نزدیک من مرده جمعیت است

حکایت

بمن یاد گشت از امیران یکی
بگفتن کسی در عمل اندکی

اگرچه از او بودم آگاه بس
ولی او چه آمد باو ساختن

زمانی باو ساختم لا علاج
بحیله که دارم دگرگون مزاج

شکسته دل کس نباید خوش
درم بشکنند خود نماید خوش

ز خوش گفته دعای کسان
ولی خود ز کردن کسی بی گران

فریب آرد هر کس خوردم سبب
حرام آمد خوردن هم آن دگر

کجا آن پر فن از راه فن   پی مطلبی گفت روزی بمن   چو بشنیدم سنگ کاو بر دیگران   خود آن مطلبش بود کوه گران

نشستم دگر در [illegible] گردنش   پس از نام فرسا [illegible] گردنش   زبس تیشه رای من تیز بود   زبان قلم گشته عاجز بود

بسی پا نمد که صورت گرفت   بمعنی ره زیب و زینت گرفت   بسی بر نیامد که کام دلش   همه آمد آن هم بشد مشکلش

ز شور [illegible] بود دشمن [illegible]   بشیرین مطلب آغوش گشت   بآن ذرگی مهر وش ساختم   گدا بود من خسروش ساختم

از آنجا که عقد ازیش بسته بود   چه گویم کز آن پیش بسیار بود   نه آتش تکلف نه آتش کلام   نه آن پخته او خنده زان سلام

نه آن دست [illegible]   نه آن گفتن از [illegible] است   نه آن در دلش از وصالم سرور   نه آن شیوه دلبستگی [illegible]

نه آن [illegible] اندر [illegible]   نه آن [illegible] غنچه گفتن سخن   روم گر نه عمداً [illegible] درون   نه زان [illegible] و نه زانکو نه سوز

وره شور [illegible] کسی [illegible]   نگویید فلان گفته [illegible]   در آید پری پیکری پیش او   نه پرسد که دیوانه بود [illegible]

[illegible] انگونه من [illegible]   که بازیچه خوش امتحانست این   منش پیش چشم [illegible] بود هم همانست   چه شد گر دمی چند [illegible]

مروت کش و مهر سوز [illegible]   همین [illegible] آخر چه باید نمود   سرانجام گویم همان کانچه [illegible]   ازین بیش فردوسی اندر نهفت

غرض با چنین کس که کس نیست او   بجز یک [illegible] نیست او   من این گفتم و دور رفتم بسی   کجا یافت کس رفت و ملک کسی

حکایت [illegible]

بزانجا که بود است اندر جهان   بجائی نکوئی بدی بیگمان

یکی پیش من راد این سخن   که اشتر سواری ز دشتی گذشت   قضا را ز پیش آمد [illegible]   در آن دشت بگرفته بود آتشی

قریب همان آتش هولناک   سراسیمه ماری ز بیم هلاک   بهر سمت میگشت با صد فغان   ولیکن نمی‌یافت راه امان

بر او رحمت آورد اشتر سوار   که رحمت بر او تا بروز شمار   ز پشت شتر توبره برگشاد   دگر بر سر نیزه آن را نهاد

رسانید تا مار و گفتا چه دیر   در آ [illegible] از زندگی گر سیر   دوی آمد در آن [illegible]   همان [illegible] کشید

بدل دار پس باز گفت ای عزیز   برو ای تو تا پای دار گریز   برون آمد اما چه گویم چه کرد   [illegible] گویم چه کرد

نگفتن [illegible] بلا تا بسر   نگویم [illegible] نگویم   از آنجا که بود [illegible]   نشستن بسی تا [illegible]

شد آماده [illegible] که من   زنم تا نه [illegible]   دگر ماند [illegible]   ترا و شتر را ز پا [illegible]

ازین [illegible] بر نیایم گهی   [illegible] بگردم ری   ازین [illegible] بیچاره [illegible]   دمی چند [illegible] بماند

که آن نیکی و اجر این [illegible]   کرا در خدائی بود این خرد   من آن [illegible] کردم و در عوض [illegible]   نه او خود من این [illegible] داشتم

درین رنج [illegible] اشتر سوار   که گفت آن دلازار [illegible]   تو ای [illegible] ابلهی   [illegible] نه زاز آگهی

درین دور [illegible] نکوئی کجا   نکوئی کجا و نکو [illegible]   جهانی است [illegible] جهانی است   جهانست [illegible]

کنند هر که نیکی چو کس [illegible]   چه تقریر اینها ز او [illegible]   ستم بیند آنکو کرم پیشه ساخت   دل و جان [illegible]

بگفت اشتر سوار این نکوی   کنند با [illegible] کس نه از بیم [illegible]   بنزدیک [illegible] آن [illegible]   قیامت [illegible] بسیار دور

ببین [illegible] اسباب [illegible]   نرفت است ایمان [illegible]   چه بد کرده ام در حق تو که نیش   خورم از تو و آیدم [illegible] پیش

بیا پیش کس داوری تا بریم / بداو بر انصاف ما خود آوریم
پی داوری بر دو راهی شدند / رضامند خواهی نخواهی شدند
یکی اندر آن راه آمد به پیش / که خوانند او را همه گاومیش
بسی گفت ... ناتوان / ... درویشی از ...
نشستی و خاستی زو محال / دگر خاستی رفتن او وبال
پس از عرض تسلیمش اشترسوار / ز غم خویشتن گفت و روداد بار
وی آن حال بشنید و آهی کشید / بیفتاد از پای و در خون تپید
که گر رو بیاد مرا بشنوی / نیایی نخود ار خود آن سان بره
و ایمنی آفاقی بود و زرد / همیافت هر چه بود آرزو
خوراندی و بستم زنگ بود / زنگاه ترم عیشها می‌نمود
بنوشید می آب سرد و نان / بفوقش زعقی کردمی یاد راز
دلی باز مانیکه بودم جوان / زمین نفع بودی باو هر زمان
بسالی دو تا بچه زائیدمی / باو عشق تو ام رسانیدمی
زمین شیر خود بودی نبود دگر / نبودی باو احتیاج شکر
شدم پیر و گردید از من نفور / بحدیکه از خویشتم افکند دور
بقصابی‌ام داد و هم خرید / ز جسمم ... نفع خود در اندید
بناچار هم اندر اینجا گذاشت / که تا اندر اینجا وفایا گذاشت
کنون من بسنجی بسر می‌برم / به پیش کم باد الهی آورم
در اینصورت ار پی بمعنی بری / سوی اصل از فرع ره آوری
و در هیچ جا خرد نیکوی نیست / قطر بر نکوی زنا نخود لیست
پس آماده شد ما بهر گرند / گر دیدن شد ... دلش بس بلند
بد و گفت اشترسوار از چه بود / گواهی زنیکی شما را نکو
بیا تا بهر دیگری داد خویش / سپاریم و جوییم امداد پیش
پس آنکه رسیدند زیر درخت / که بود آن در از ...
باو عرضه دادند این رویداد / وز او خواستند اندرین ...
درخت ... که تا که بر سرش رسید / بنو ... که ...
نه خود بلکه از عالمی باک خفت / دگر را ... بستی فلاک سوخت
دگر گفت آنم خدا آفرید / که حاصل کنند هر یک از من امید
من از برتری آسمان پایه‌ام / که ... بنشینند در سایه‌ام
بخوبند عالی دما ... / کنند در بهاران ...
ز بار و برم کام شیرین کنند / ز برگم گهی آن گهی ... کنند
بود الغرض هر چه با من ... / رسند ... با اهل جهان
ولی هر که در ... افگند / هم او در ... ز بیخ کند
بگویند نخود که ... بود از ... / دل ... بر ...
برآید خوش از تیشه آن ... / ... و ...
فلان ... های ... / ... شود خوب ...
فلان شاخ ... در خور بود / عصارا که ... ره دیگر بود
بآن فیض بخششی ز اهل من / جوان آب ... ابوی من
خدا را که گوشش باید نهاد / بحرف من و چند باید گشاد
بحالیکه احوال یکیست این / ...
پس آماده بارعیش شدید دگر / برای گره ...
برآورد آه ... اشترسوار / ...
گزان ... / بسوی سوم گشت ...
بگفت از سوم ... داور / ...
روان پیشتر مار و اشترسوار / شنیدند بره روبهی شد دو چار
پس از گرم پرسیدن ... / دگر ...
باو عرضه دادند آنجا حال / وز او باز ...
از آنجا که ره ... / ...
که از دست این مار اشترسوار / به تنگ آمد ...
بفرمود تا ... خویشتن / ... تازه ...
... / درین ...
دگر باره آید که ... / ...

درین گفتگو بازیی خورد | ز روباه و در توبه‌ای … دو با
کنون دشمن آمد پی آن شیر | کشش انتظار قیامت …
برآنیم نزدیک اصلی خرد | شناسنده مردم نیک و بد

حکایت حسب حال مصنف کتاب

که تا گفتنی هست حال زمان | اگر گویم از دل برآری فغان
چه حال آنکه در خویش نگذارد | ز اندازه افزون‌تر آزارد
چه حال آنکه اندوه مالکت کند | وز اندوه تا کی ملاکت کند
دل و دیده از دیدن شاهی خیال | که گویی مقام است اندر جهان
هر سال می‌آمد از غیب یک | دگر سال … لی ریب و شک
طرب آنکه می‌آمد از غیب شان | ملال آنکه می‌رفت باز از جهان
چه کردیم تا این جفاها کشیم | نه تنها جفا با بلاها کشیم
بباطن خطایی مگر رفته است | که این روز ناخوش … آمد
روا گشت یعنی مخلد برین | که بوده است انجام عفت همین
چه کد بانو آن تابع من بجان | بتنش چه گویم نماید همان
چه کد بانو آن کان مهر و وفا | نا خوان شوهر نصیب و صفا
چه کد بانو آن باعث بیغمی | ازو حاصلم بر نمط خرمی
که داد این چنین شوهر باکمال | بمن ای من … چه فرخنده حال
بل آنرا که با او چنین بوده است | … اینجا مخلد برین بوده است
که آن اولین بود دور از قلق | که در سال بستم بمن داد حق
چه بود آنکه با … | بهر کار و … معینش …
چه بود آنکه چشم مرا روشنی | بچشمم ازو … نیست
بود با زیب نام پدر | زند کوس شهرت ببام پدر
برآنچه از پدر نا … او کند | ز بد … کار نیکو کند
کند رحم بر کس … | … از بیکسیها خویش
کسی را که بیند دل از فاقه ریش | فراموش سازد خور و خواب خویش
… حق رعایت کند | ز … و با هم کفایت کند

بیاور در روباه از دور … | که اسکندر سوار …
که بنشست در بر ستم سوار [?] | چو بیکه بود …
بود پیدا آن بود … | تمیز اندران با پدر …
بلی آشنایی قدیم من | بصد درد بنشست و راند …
چه حال آنکه حیرت فزاید ترا | ره نا امیدی نماید ترا
چه حال آنکه غمگین نشاند ترا | بخون بسمل آسا تپاند ترا
بمن حق … پسر داد و دختر دو | همه دیده را نور و دل را سرور
ولیکن ز انجام شان هم مپرس | درینجا بسی … مپرس
بدینسان گذشت … سال | که گاهی طرب بود و گاهی ملال
مکن بانو من سخنها درین | که مقصود تو چیست آیا درین
بظاهر نکردم آن کار بد | که آرد چنین … بار بد
چنین بود … | که بگرفت کد بانو از من کنار
چه کد بانو آن خادم من … | کند خدمت و باز …
چه کد بانو آن محرم راز من | اگر سوزم از درد دمساز من
چه کد بانو آن مونس و همدمم | طرب بخش و راحت فزا در غمم
چه کد بانو آن بوده … | … شکر خدا
رسد … آن مخلد برین | … یا چنین
برآینه تا … | چنین بود …
چه بود آنکه نامش فلانی بود | وز و حاصلم زندگانی بود
چه بود آنکه … | …
چنان … که آدم شود | به آدم گری فخر عالم شود
در خاندان … آن جهان | که داند … فلان
… | بمیدان داد و دهش …
بداند که آید چه از … | …
در جامه … | بداند که …
… داد … | …

که آیین اخلاق باشد همین — با حکم خلاق باشد همین
بقدر مناسب بهر کس دهد — دگر بعد دادن منت نهد
پدر را کند حرمت آنگونه کو — بگوید که هست این پسر نکو
بخواهر چنان مهربانی کند — که تا ابد شادمانی کند
بدلجوییش دل نهد بیش از آن — که گویند زیبد همین با کلان
اطاعت کند عم خود را بسی — وزو بشنود مرحبا با بسی
شود تا ادا گونه حق وفاش — دهد اجر آن روز محشر خداش
شود دشمن هر که او دوست پدر — هنوز آنچه نامد ز دست پدر
دلش باز ره مردمی بازگشت — بنا مردمی بار بی انباز گشت
ازو ماند خوشدل نه صلا کسی — بجا او بجا حرمت با کسی
خلاف هم ... گرفت — ز گلشن سر راه گلخن گرفت
دلم خسته و جانم از غم فگار — که چون تخت در هند تیر بار
ازو بر نیامد یکی از هزار — مرادی که در داشت جان فگار
نه آن کرد با مادر مهر در — که گوید تو یابی بسی شهر و درد
نه آن با برادر ز می شفقتش — که گوید الهی بده دولتش
نه آن دوستیها بخویش و تبار — که گویند باری خوشست روزگار
حق من ز لوح دل آنگونه شست — که نبود شکست دل من درست
زد از دیدنم چین بابرو و با — زبان کرد بر سر ... دراز
همی دولت خویش سازد تلف — شناسنده زنهار از خود ...
نصیحت شنیدن ز من یکطرف — بمن صد نصیحت از آن با خلف
ستم آنکه نازم من آدم گرفت — همی کامرانی و با ده گرفت
ز من رونق افزود آفاق را — ثنا با خداوند خلاق را
ز من رفت احسان بهر ناکسی — هر اشکر گویان بدنیا بسی
کند کار با آنکه خویش من شوم — ز گلخن برآیم بگلشن روم
بحتاج کس نا ... دهد چون پدر — اگر نیست نان جان فدا چون پدر
... منم هر کرا ... بنگر ... — ... دیگری چون غم خود خورد

دگر شفقت آرد بخویش و تبار — که داد هست فرمان خداوندگار
کند هر یکی را ز خود شادکام — برآید بداد و دهش نیکنام
بیاد سعادت بود زد چنان — که حاصل شود از دعایش جنان
شود خوش برادر ازو آنقدر — که نازد بلب جز ثنایش دگر
بهر آید و لطف پنهان کند — ره مردمی تو بد احسان کند
بیاد آید آنچه او من کرده است — چها مطلب من برآورده است
من ازو به سیم شوم سرخرو — نگردم خجل پیش داور ازو
از آنجا که تقدیر این خود نخواست — تحجی من و او بخیر بد نخواست
طریقی گرفت آنچنان هر ره پیش — که جان و دل من از آن گشته ریش
چنان کرد بدشیوگی اختیار — که در خاندان مرا بود عار
تو گویی بدین شیوه تیغی کشید — امید مرا کرد یکسر شهید
سنان ماند در سینه من ازو — بر از زنگ آیینه من ازو
نه آن با پدر کرد کو از نشاط — بگوید که زین پس تو و انبساط
نه با خواهر آن مهربانی نمود — که گوید برآید مراد تو زود
نه آن عجز از صدق با عم خویش — که گوید خوشست آیت آیه بیش
نگر با من خسته کز جستن — پدید آمد او تا چه ورزید فن
ز من آنچه مهر و رزید و ز رو — چگویم چه گستاخی رو برو
که این میکند سود خود را زیان — عبث میخورد با ... زمی دلان
کسی را چون بد نیا کشود — دم تنگدستی چه خواهد نمود
ندانست یعقل من کیستم — نبودی که فهمید او ... نیستم
ز من فخر آدم ز من آن عمل — که تا هر گهی تا ابد از ازل
ز من کام حاجت روا شدند — بری از بلا و مصیبت شدند
مرادم ازین طفل بود آنقدر — که رونق دهد شهر ما را دگر
بود یادگار هم که این از کسیست — که نامش به نیکی بدنیا بسیست
سرد رسخها از دل هر یکی — کند حل سخنان مشکل هر یکی
بود در حقیقت یکی جمله خلق — چه در تازه شال و چه در کهنه دلق

همیشه جانبی تحصیل بوده است — ازین رو که بابش بوده است
ندانست آنچه این زند — ازین زندگی باشد بسی بیگانه است
لذا گر دچنین بود خبثش بد است — چنان داشت چنین نیک است
حریفان گرفتند و بگسستند — دگر او نبو فتنه انگیختند
لو گوی که زر داد و در سر — خریدار ز وضع دهان بیخبر
بگیرند و زد با او ما بگشتند — لو وقت ادا این و آنها کنند
لعلش است از ببکا اموال در — عجب بی که سنگ شود جمله زر
شنود بالش شبان برابر حق — لو دمهر تا طفل بود گنجینه حق
در اینجا است از منصفی با چه جز — که انصاف را حرف با اشکار
غرض کردن آن اولین بهمن — چنان کار کرد بی جبر ایشان
ازان رهگان ماند ارکس — چه خوش کرد دمی لب لبسر
درین حال لب باکش بهشت — ز دست بیشتر یکی حقیقت است
سخنهای تو جمله بوده ارد — درین راستی خود تامل
بهتر خود نشاید نقش تو سهم — دگر چیست دینار و چه بود درد

حکایت

دوستی من و او دینار بود — بهشتم که بد لیلی بود و بسیار بود
قضا را بقیمتی انجا خاست — بدست دلها قوت با خوا
شد آنجا ز فضل خدا کامیاب — باندک زمان گشت مالک رقاب
همه گشت موجود بر از خود کسا — دریغ از دوی در رسم بد را
ز آن الفت کش آن همی — ز آن پیر سر از کش آن خود
گرفت آنچه او در کس بیش او — بدانست این فعل بد انکو
مکرر کردم طلب زر از دو آن یکی — ز بسیار زر صد سیم یکی
اجل بود پیچیده گوئی در و — سطور کشش دم تیغ و دوز گلو
چنان بود دهانش گویا بود — خبر تا بدان خود او را بود
که آیا تو لعیم چها این را چه آب — ز انخطش هر لفس در عذاب
فغان زان تیغ از مرگ زمین بود — قیامت بود آفت جان بود

دوی دلا اینجا چه با سخن — بگو از دوئی ای فدائی لوس من
بکردانچه کردن باید بد روا — ببرد بالها از بد بگیر هوا
چه امید سود و چه آن دادنش — همان در بلای لو افتادنش
نه اصل آن داده را بد و نه سود — ندانم کز آن بیوقوفی چه بود
حسابش کز مکر و زورش مپرس — گریزد و زند و یک و دو دزن
رسانند در منصفی داوری — که بخت شبان گمند یاوری
کنند آن در عبکه الطمارستان — دیگر یکی اندر استیها نشان
ز منصف همه آنکه فرمان زود — که کس بر لطف بالش قربان شود
چنین منصفی وجه الضافها — شود بر آن کذب و شود گذب
مهر ستاخت فعل بدا و هلاکت — کنون بود دام زنده در زیر خاک
منم گفت ای آشنا صبر کن — مران تا بدین باب دیگر سخن
به خصم جانان پدر بوده است — جز این تا چه حشر گشای درگاه
نیاورد ازین آرزو در گذر — کسی که کرد لب بد هست تو بیم
دگر نیست باور بهمراین نشان — که من آنچه گفتم ببینی عیان
یکی بود مفلس ز یاران من — در آن مفلسی جان و جانان من
بمن هر چه بود بکار اندیش — ز غم این دو آن د
سفر برگزید از حضر لقو — دو صد در تسخیر
ز اندیشه هر چه بود کجا — زر دینار و در سخن
شنیدم که بگرفت بیار زکرت — که هر کس شنید
دل از این دو آن بر گرفتن گرفت — دلی کام خود در گرفتن گرفت
چرا امتحانش چو مسطور گشت — بخاطر در آم انتظار آفت گرد
نوشتم خطی کردم آنرا روان — زناملا خود خبر دادم نشان
بخواند و نیاورد بیرون نفس — همانا که خورد آن فرود آمد بسر
زمانیکه آمد بخود آن لعین — دگر رفت از خود دلفکار
در نیک گشتش رشته ماه — دگر چند از انتظارش برآ
چو آمد بلب جانم از اضطراب — الهی تو با آن لونه آمد جواب

گر گفته آید چگونه بود
ز دنیا آدمی زاد می
که تا خود زکس خواستن
تو هیچ معنی نفهمی شود
املاک نیست بخشش آورد پیش
را شنید بر خود شنود بی قیل
بخاطر بیاورد م آن دلبر دل
باندازه پیشین خطر روان
ترا دارم فتاد از پس چند سال
نشستم با دو دل جدا جا جا
خستم ورزو جام خواستم
بر لب آمدم می دمادم زدم
طرب بازه کردم بر قصش بگستر دوا
پرستار او گفت روزی بمن
بگفتم تو این راز چون یافتی
سخن من زدل نشنفت از چه کس
حق من زلوایت بستم جنم
زد از دیدنم گوا هش منم
همیدون بشاشیکه از لطف فن
پرستار او نیز خاموش نماند
بجز آنکه گرداده را در جهان
بجز بزر بند کسی را رفیق
چو انجام نیکو جست بدا
بهر خانه غمگران زیختند
ربودند چیز یکه وا یافتند
بدان چیزها بازیگر مانند

ره دور باشد دیگر چون شود
نگیرد شمار آدمی زاد می
چرا از در فقر بر خاستن
شه پیر و سعدی بیکرو ز
کمش یافت بد هر قدر مال اشتر
مرضا این تو ببین من زدر قم
همان بود شب اندر روی زمین
زتاریخ همان عشرت جاودان
بجائیکه بود او با آن ماه رو
روند تا زخود این جدا آن جدا
چو گشت اندکی در خود خاستم
سر پا بلی عالم زد
مپرس آنچه حال من آن زمان بود
که ای نام تو شهره اندر زمن
در این شیوه چو نام زبان یافتی
بگفتا از این خود چه داری هوس
تو ای برده عمر بخدمت بسر
گوا هش طلب الله داد خواهش منم
بمن هیچ ندادی گفت او بتا
رزن هر چه بستد بمن باز ماند
منادی دهد هر طرف تر زده را
همه شهره شوق و همش تو شقیق
شنو بعد ازین چه ماند نیک
نهان آنکه دارم عیان تحقیق
زچون ز آن لب که افکند
در آنحال چیزی از ان فلک فتنه کار

دو فا میرد و بر گرد د هلاک
بمن یعنی از لطف بنوا ین
بها مر دم انگونه زحمت خطا
حرامش بود نعمت باده
می کبر و نخوت غرض تر کرد
زبس هیچ مطلب با دیم بود
همان درد دلم جا از دو بلا بیشتر
نه ذکرش از سوز نزد جوا
بد ستور پیشین با و سا ختم
کشیدم بسی تنگ اندر بغل
شدم بی تکلف بمیخانه اش
لا لبد آدم تو با زا دگر
در این عشرت آمد بسر چند روز
چنان شد که گاهی بسر عوام
بگفتا بمن نیز این راز گفت
بجز آقای من گفته با شد کدام
کراو داد چیزی بمن یا نداد
که با ده او ورد و فانوس بلب
پس آن او دیگر با پرستار گفت
چه گویم من آن هم بداده را
عجب تنگ ظرف و عجب تنگدل
بد جان و یکسپه ند نکس
زمانیکه در بند غوغا فتاد
بد و لب کرش هم آمد و بال
چه گویم چه ماند اندر انجا دگر
کرا با انچنان بود یا چنین

که دولت گشند بر خویش شد
که از ان عهد خرد این چنین
نثار تو اصلا نه در خور است
که هنگام فرصت نشد آن دلنواز
باو هر چه کردم فراموش کرد
بجز امتحان گفتگویم نبود
همان نعمتش در کامم آن جمله نیز
هم دو ستیها بجا ب
دگر هر چه میبا ختیم با ختم
زدم بوسه بر جبین و بر سر
گرفتم صراحی و پیمانه اش
گرفتم بسی جوانی ز سر
که من بودم او صد شب دلنواز
ز آقای من خواستی گوهرم
چو باور نکردم بمن باز گفت
چنین در دگر شفقه با شد کدام
تو آنگفت این بصدق و شد اد
که دیده چنین واقعه بو العجب
بها نانه یکبار صد بار گفت
چو انسان نداد چه اداره را
بلا سخت جان بلا سنگدل
به نا داد آن نگینه آید کس
تنزل بعزت بغوغا فتاد
نماند آن زر و سیم و اسبا بدل
همان یاس حسرت
فغان را دو

هزاران ماند آنچنانی که بود | در افلاس محتاج نانی که بود

توان گفت بیچاره حیرت گرفت | که او دست ضد با دولت گرفت

نه آن خست اکنون نه آن کر و فر | پی حاجتی کو بکو

سخن آدمیت هنر دولتی است | که بر دولتی آفت بهر نو

چو آمد کنون حمله کار تو راست | دعا کن دعا

دعا آدمی را ز بند | رهاند ز بند و کند بهره

ضرورست دانستن قدر خویش | ترا و مرا ای سرافکن

دگر از من و تو چه باشد سخن | منم خیر چون تو و تو چ

من و تو یکی ذره دیگر چه حال | همان خاک راه و همان

همانست کو آفرید این و آن | ترا و مرا جسم بخشید

همانست کو ساخت نطق و بیان | ترا و مرا داد کام

همانست کو شاعری آورد | دریچه و شعر بهر

دهد لفظ را معنی کو دهد | تن مرده را جان

خودش هر چه بخشد ز فضل و هنر | رساند خودش بیش

پس از فیض دادن بشاعر دهد | نشاطی که چون

بلیس انها که گفتم ترا کار اوست | عجب سفله بازان نیا

کجا هر دلی و کجا این تمیز | که داند چرا خوارم و

اگر چه سخنها بسی گفتنی است | نگفت آنچه هر کس

هنوزم نیامد بلب اند کی | کجا آن هزار و کجا این

ولی دید باید که عشرت چند | که بی عمر این خود نیاید

خاتمهٔ کتاب

خدا این تا چه دیگر سخن گویمت | خدا را همان کن که من گویمت

دعا کن وز آن پس سپاس خدای | وز آن هم چو فارغ شوی در خود آی

تو دانی و من هر چه داریم قدر | تو خوار و من از هر چه داریم قدر

من و تو یکی برگ از آن باغ و راغ | که عقلی از همان باغ و راغ است داغ

همانست کو نیست را کرد هست | ترا و مرا او عطا کرد دست

همانست کو زد سخن این بلند | ترا و مرا داد فکر بلند

همانست کو بنده را داد بخت | کند پایه اش بیش

کند شهره شهریارش چو ماه | ز الیست گاهی و گدایی گاه

کند در دل هر کسی کار ها | فرزان کار با دل چنین بار ها

کند با عقل رحمت خوش ترا | که رحمت نداند کم و بیش را

دگر بی نیازش ز هر کس کند | بهم گونه نازش دگر کس کند

همانست هر فعل را فاعلی | علی با بدایت و صاحبدلی

عزیزی و خواری بهم داشتن | هم از دستش آن هم بهم داشتن

هنوزم ز بد جوشها بحر طبع | خوشا دو معنی خوشا بحر طبع

مضامین بهم آورند آنقدر | که ناید نظیر در کتاب دگر

الهی دمی چند دیگر بهم | دگر نه هر آنچه دانی تمم

تمت بالخیر نسخه سلستان فی ماه رمضان

فهرست

CALL No. { ۸۹۱٫۵۵۱ / ش۳۴۵ت
ACC. NO. ۷۴۱۱
AUTHOR تفتہ، منشی ہرگوپال
TITLE سنبلستان

Class No. ۸۹۱٫۵۵۱ ق
Book No. ش۳۴۵ت
Acc. No. ۷۴۱۱
Author تفتہ، منشی ہرگوپال
Title سنبلستان

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue

...T THE TIME

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for *text-books and* ***10 Paise*** *per volume* per day for general books kept over-due.